توانا بود هر که دانا بود

وزارت فرهنگ

کتاب فارسی

برای سال اول دبیرستانها

تألیف

آقایان: محمدتقی بهار - غلامرضا رشید یاسمی
بدیع الزمان فروزانفر عبدالعظیم قریب
استادان دانشگاه و جلال همائی دبیر دانشگاه

بها در تمام کشور ۲۰ ریال

بنگاه مطبوعاتی سعادت

تهران - ۱۳۳۴

چاپ مطبوعات

شاه پرستی

پرستیدن شهریار زمین / نگوید خردمند جز راه دین

بفرمان شاهان نباید درنگ / نباید که گردد دل شاه تنگ

هرآنکس که بر پادشا دشمنست / روانش پرستار اهریمنست

دلی کو ندارد تن شاه دوست / نباید که باشد ورا مغز و پوست

جهاندار کآرام گیتی است شاه / چو نیکی کنی او دهد پایگاه

به نیکی و بد او بود دسترس / نیازد بکین و بآزار کس

بشهری که هست اندرو مهر شاه / نیابد نیاز اندر آن شهر راه

جهان شاد تا شاه خندان بود / که بر چهر او فر یزدان بود

چو دشمنش جوید تو پایی بکوش / که داری همیشه بفرمانش گوش

هرآنکس که بیجا بگوید دروغ / بنزدیک شاهان نگیرد فروغ

همی تا جهان هست خندان بود / که با او لب شاه خندان بود

فردوسی

پرستش و پرستیدن = خدمت کردن از روی محبت و اعتقاد باشد و عمل کننده آنرا پرستار گویند.

شاه پرستی = دوستی شاه و احترام بقوانین کشور است، در ایران قدیم دوستی و اطاعت شاه جزء آیین ایرانیان بوده است. درنگ = تأمل و توقف. اهریمن = شیطان. آرام گیتی = امنیت جهان.

ستایش خدا و پیغمبر

ستایش با یزدان دانا و توانا را که آفریدگار جهانست و داننده آشکار و نهانست و گرداننده چرخ و زمانست و دارنده جانورانست و آورنده بهار و خزانست و درود بر محمد مصطفی که خاتم پیغامبرانست و آفرین بر اصحاب اوی و اهل بیت و گزیدگان اوی. و درود بر همه پیغامبرانِ ایزد و همه فرشتگان و همه پاکان که انبیا و اولیای خدای عز و جل بودند و خلق را براستی پند دادند و بیزدان راه نمودند و طریقِ مبطلان برنوشتند و بساطِ حق بگستردند. و آفرین بر همه نیکوکاران که ز هوای این جهان پرهیز کردند و توشه آنجهان برداشتند و رضای ایزد نگه داشتند

مقدمه کتاب «الابنیه عن حقایق الادویه»

کتاب الابنیه عن حقایق الادویه [illegible] تألیف ابومنصور موفق بن علی [illegible] در سالهای ۳۵۰ تا ۳۶۰ [illegible] نوشته [illegible] نسخه این کتاب که منحصر بفرد میباشد [illegible] در سال چهارصد و پنجاه هجری قمری بخط علی بن احمد طوسی شاعر معروف صاحب گرشاسبنامه نوشته شده است.

پایگاه ، رتبه و منصب . نیازد ، دست دراز کند و آهنگ نماید .

استاد حکیم ابوالقاسم فردوسی صاحب کتاب شاهنامه از شعرای بزرگ ایرانست که در سال ۳۲۹ هجری قمری متولد شده

بسال ۴۱۶ وفات یافته است

پرسش و تمرین

فوائد وجود شاه در کشور چیست ؟ ما نسبت بشاه چه وظیفه ای داریم ؟ پرستیدن چه کلمه ایست فعل ماضی

از آن بسازید .

عشق میهن و مردانگی

چو ایران نباشد تن من مباد — چنین دارم از موبد پاک یاد

که چون برکشد از زمین بیخ سرو — سزد گر گیا را نبوید تذرو

همه سر بسر تن بکشتن دهیم — از آن به که کشور بدشمن دهیم

چنین گفت موبد که مردن بنام — به از زنده دشمن بر او شاد کام

نگر تا نترسی تو از مرگ و چیز — که کس بی زمانه نمرده است نیز

و گر گشت خواهد همی روزگار — چه نیکوتر از مرگ در کارزار

چنین گفت مر جفت را نره شیر — که فرزند ما گر نباشد دلیر

ببرّیم از و مهر و پیوند پاک — پدرش آب دریا و مادرش خاک

(فردوسی)

موبد :- مرد دانا و خداپرست. گیا : گیاه. تذرو : قرقاول که ترکها هم نام دیگر اوست. بی زمان : بدون اجل. کارزار : میدان جنگ.

پرسش و تمرین

ر در بیت اول این قطعه چه میخواهد بگوید ؟ چه تشبیهی کرده است ؟ موبد در مصرع دوم چه میگوید ؟ مقصود از مکالمهٔ شیر با جفت خود چیست ؟ چرا بچه شیر باید دلیر باشد؟

جان سپاری و شهامت

ت ربیع الاول سال ۶۱۸ در آمد لشکرهای مغل کرت دیگر نامزد اطراف خراسان
نیمروز و غرجستان شد و چون لشکرهای مغل را گذر بر قلعهٔ نصرکوه طالقان بود و غازیان
ن قلعه رجولیت و جان سپاری مینمودند و این حدیث بسمع چنگیزخان میرسید
شکری که بپای آن قلعه آمده بودند بر آن قلعه دست نیافتند و امکان فتح نبود،
گیزخان بجهت گرفتن آن قلعه از آب جیحون عبره کرد و در پشتهٔ نعمان و بیابان
ب که میان بلخ و طالقان است مقام نمود. چون کار بر اهل نصرکوه تنگ شد
ل بر شهادت نهادند و دست امید از حیات شسته پیش از حادثهٔ فتح آن قلعه
رسیدن بدرجهٔ شهادت بسه ماه جمله باتفاق یکدیگر جامه ها کبود کردند و هر روز
جد جامع قلعه حاضر میشدند و ختم قرآن میکردند و تعزیت خود میداشتند

پایگاه و رتبه و منصب . نیازد ، دست به دارِ کمند و آهنگ نماید .

استاد حکیم ابوالقاسم فردوسی صاحب کتاب شاهنامه از شعرای بزرگ ایرانست که در سال ۳۲۹ هجری قمری متولد شده

بسال ۴۱۶ وفات یافته است

پرسش و تمرین

فواید وجود شاه در کشور چیست ؟ ما نسبت بشاه چه وظیفه ای داریم ؟ پرسیدن چه کلمه ایست فعل ماضی

از آن بسازید .

عشق میهن و مردانگی

چو ایران نباشد تن من مباد — چنین دارم از موبد پاک یاد

که چون برکشد از زمین بیخ سرو — سزد گر گیا را نبوید تذرو

همه سر بسر تن بکشتن دهیم — از آن به که کشور بدشمن دهیم

چنین گفت موبد که مردن بنام — به از زنده دشمن بر او شاد کام

نگر تا نترسی تو از مرگ و چیز — که کس بی زمانه نمرده است نیز

دگرگشت خواهد همی روزگار — چه نیکوتر از مرگ در کارزار

چنین گفت مرجفت را نره شیر — که فرزند ما گر نباشد دلیر

ببرّیم از و مهر و پیوند پاک — پدرش آب دریا و مادرش خاک

(فردوسی)

معبد : مردم ناخداپرست . گیا : گیاه . تذرو : قرقاول که تورنگ هم نام دیگر اوست . بی زمانه : بدون اجل . کارزار : میدان جنگ .

پرسش و تمرین

موبد در اول این قطعه چه میخواهد بگوید ؟ چه تشبیهی کرده است ؟ موبد مرتبه دوم چه میگوید ؟ مقصود از مکالمه شیر با جفت خود چیست ؟ چرا بچه شیر باید دلیر باشد ؟

جان سپاری و شهامت

در ربیع الاول سال ۶۱۸ در آمد لشکرهای مُغُل کَرَّت دیگر نامزد اطراف خراسان و نیمروز و غَرجِستان شد و چون لشکرهای مُغول را گذر بر قلعهٔ نَصرکوه طالقان میبود و غازیان آن قلعه رجولیت و جان سپاری مینمودند و این حدیث بسمع چنگیزخان میرسید لشکری که بپای آن قلعه آمده بودند بر آن قلعه دست نیافتند و امکان فتح نبود ، چنگیزخان بجهت گرفتن آن قلعه از آب جیحون عَبره کرد و در پشتهٔ نُعمان و بیابان کَعب که میان بَلخ و طالقان است مُقام نمود . چون کار بر اهل نصرکوه تنگ شد دل بر شهادت نهادند و دست امید از حیات شسته ، پیش از حادثهٔ فتح آن قلعه و رسیدن بدرجهٔ شهادت بسه ماه جمله باتفاق یکدیگر جامه ها کبود کردند و هر روز بمسجد جامع قلعه حاضر میشدند و ختم قرآن میکردند و تعزیت خود میداشتند

و بعد از تعزیت ختم یکدیگر را وداع میکردند و سلاح میپوشیدند و بجهاد مشغول میگشتند و مغل بسیار را باد و زخم میفرستادند و بعضی از آن طایفه بشهادت میرسیدند .

چون خبر شدت مقاتلت آن غزاة بچنگیزخان رسید از پشتهٔ نعمان بپای قلعه آمد و بجنگ پیوست و بر یکطرف قلعه که دروازه بالا بود خندقی از سنگ حفر کرده بودند بزخم سنگ منجنیق بارهٔ آن موضع را بگردانیدند و خندق را انباشته کردند و تا مدت صد روز گشاده گردانیدند و لشکر مغل را مجال گرفتن قلعه نماند . اما چنگیزخان از غایت غضب سوگند معبود خود یاد کرده بود که آن قلعه را سواره بگیرم مدت پانزده روز دیگر جنگ کرد و راه راست کرد تا آن قلعه را بگرفت . چون سوار مغل در قلعه راند از اهل قلعه بعدد پانصد مرد عیار جنگی کمر بسته از طرف دروازهٔ کوه طالقان بیرون آمدند و بر لشکر مغل زدند و صف ایشان برهم دریدند و بیرون رفتند چون دره و کوه‌ها نزدیک بود بعضی شهادت یافتند و بیشتر بسلامت بیرون رفتند . چنگیزخان آن قلعه را خراب کرد و جملهٔ خلایق را شهید گردانید . « طبقات ناصری »

کرت ، باره و مرتبه . غرجستان ، ولایتی است کوهستانی میان غزنین و هرات . نصر کوه ، یک قسمت از کوهستان شرقی هرات . طالقان ، شهری بوده میان بلخ و مرو . غازیان ، جنگجویان . رجولیت ، مردانگی . عبره کرده ، گذشت . غزاة ، جنگجویان و رزم‌آوران بمعنی غازیان . طبقات ناصری ، کتابیست در تاریخ

تألیف منهاج سراج جوزجانی که از علمای قرن هفتم بوده و آن کتاب را ظاهراً در سال ۶۵۸ تألیف نموده است .

پرسش

مردم نصرکوه در برابر مغول چگونه پایداری کردند ؟ چنگیز با آنان چه رفتاری نمود ؟ پیش از فتح قلعه محصوران بچه کار مشغول بودند ؟

در ستایش ایران و ایرانیان

مزن زشت بیغاره ز ایران زمین — که یک شهر از آن به ز ماچین و چین

بهر شه بر از بخت چیز آن بود — که او در جهان شاه ایران بود

بایران شود باژ یکسر شهان — نشد باژ از آن هیچ جای جهان

از ایران جز آزاده هرگز نخاست — خرید از شما بنده هرکس که خواست

زکان شبه و زکه سیم و زر — ز پولاد و پیروزه و از گهر

هم از دیبه و جامه گونه گون — بایران همه هست از ایدر فزون

خرد باید از مرد و فرهنگ و سنگ — نه پوشیدن جامه و بوی و رنگ

(اسدی)

هنر نزد ایرانیانست و بس — ندارند شیر ژیان را بکس

همه یکدلانند یزدان شناس — بگیتی ندارند از کس هراس

مرا ارج ایران بباید شناخت — بزرگ آنکه با نامداران بساخت

دریغ است ایران که ویران شود — کنام پلنگان و شیران شود

همه جای جنگی سواران بدی — نشستنگه شهریاران بدی

بزرگان ایران گشاده دلند — توگوئی که آهن همی بگسلند

« فردوسی »

پیغاره: سرزنش و عیب‌گوئی. باژ: باج و خراج. سنگ: وقار و سنگینی. کان: معدن. شبه: سنگی است سیاه و براق و تلفظ آن با ها ملفوظه و غیرملفوظه هر دو آمده است. ارج: قدر و بها. کنام: جایگاه و آرامگاه حیوانات.

اسدی علی بن احمد اسدی طوسی یکی از شعرای [illegible] و از آثار ارزشش یکی مثنوی گرشاسب‌نامه است و دیگر کتاب فرهنگ فارسی موسوم به لغت فرس [illegible] به فرهنگ اسدی.

پرسش و تمرین حدود کشور ایران را بیان کنید؟ عادات پسندیده و برجسته ایرانیان قدیم را بیان کنید؟ ما نسبت بمیهن عزیز خود چه وظائفی را در عهده داریم؟

راستی شغل نیکیست

راستی شغل نیک بختانست — هرکه راهست نیکبخت آنست

دل ز بهر چه در کجی بستی — راستی پیشه کن ز غم رستی

هرکه او پیشه راستی دارد — نقد معنی و راستی دارد

« طریق التحقیق سنائی »

رستی: سلامت و درستکاری. طریق التحقیق منظومه‌ایست در تصوف و اخلاق از آثار حکیم سنائی.

حق گزاری پدر و مادر

پدر و مادر چنان باش که در فرزندان خویش طمع داری که با تو باشند زیرا که آن ز تو زاید همان طمع دارد که تو از او زادی چه مثل آدمی چون میوه است و پدر و مادر چون درخت هرچند درخت را تعهد بیش کنی میوهٔ او نیکوتر و بهتر باشد. چون پدر و مادر را حرمت و آزرم بیش داری دعا و آفرین ایشان اندر تو مستجاب تر بود و بخشنودی خدا نزدیکتر باشی. و اگر بمال درویش گردی جهد کن تا بخرد و توانگر باشی که توانگری بخرد از توانگریِ مال بهتر بود چه بخرد مال بدست توان آورد ولی بمال خرد نتوان اندوختن و جاهل از مال زود مفلس شود و خرد را دزد نتواند برد و آب و آتش هلاک نتوان کرد پس اگر خرد داری هنر آموز که خرد بی هنر تنی بود بی جامه و شخصی بی صورت. «قابوسنامه»

تعهد اینجا معنی مراقبت و نگهبانی است. درویش فقیر و بی چیز. قابوسنامه کتابیست در اخلاق از تألیفات کیکاوس بن اسکندر از امرای آل زیار از نشأت قرن پنجم هجری.

ادعای غلط

آن یکی پرسید اشتر را که هی ... از کجا میآئی ای اقبال پی
گفت از حمام گرم کوی تو ... گفت خود پیداست از زانوی تو

مثنوی

امانت و درستکاری

* ابراهیم اَدهم گفت وقتی باغی بمن دادند تا نگاه دارم خداوندِ باغ آمد و گفت انار شیرین بیار بیاوردم ترش بود گفت انار شیرین بیار طبقی دیگر بیاوردم هم ترش بود. گفت ای سُبحان الله چندین گاه در باغی باشی انارِ شیرین ندانی. گفتم من باغ ترا نگاه میدارم و طعم انار ندانم که نچشیده ام. مرد گفت بدین زاهدی که توئی گمان برم که ابراهیم ادهمی. چون این بشنیدم از آنجا برفتم.
(تذکرة الاولیاء عطار)

ابراهیم ادهم یکی از عرفای معروف و مشهور ایرانی قرن دوم هجریست که در غالب کتب ادبی حکایات و اقوال بسیار از وی نقل کرده اند.

تذکرة الاولیاء کتابیست بفارسی شیوا و فصیح در شرح احوال و نقل کلمات عرفا تألیف فریدالدین عطار نیشابوری متوفی بسال ۶۲۷ هجری.

پرسش ابراهیم ادهم که بوده است؟ صاحب باغ از وی چه خواست؟ ابراهیم ادهم چه آورد؟ صاحب باغ او را چگونه شناخت؟ نتیجهٔ این حکایت را بیان کنید

تندرستی

ز جملهٔ نعمت دنیا چو تندرستی نیست   درست گردد تا این چون بپرسی از بیمار
بکار اندر چون نادرستی بینی   چو تن درست بود هیچ دل شکسته مدار

دستنا

نام و ننگ

همین کاریست نام و ننگ جستن — زبان مردم بیگانه بستن

هرآنکو مردمان را خوار دارد — بدان کو دشمن بسیار دارد

نه هرگز مهربانی کس نورزید — و یا کام دلی رنجی نیرزید

سخن را با جوانمردی بیامیز — جوانی را ز خواب خوش برانگیز

پدید آور بهار مردمی را — بهار آور درخت خرمی را

ز شادی و جوانی بهره بردار — به پیروزی و شادی روز بگذار

بیک روزه مرادی کش برانی — چه باید برد ننگ جاودانی؟

نیرزد کام صد ساله بیک ننگ — گران بر جان بماند جاودان ننگ

نمانده است از نیاکان تو جز نام — بزشتی نام ایشان را مکن خام

بآسانی نیابی شادکامی — به بیرنجی نیابی نیکنامی

دلم بگرفت ازین آسوده کاری — که آسایش بود بنیاد خواری

اگر آلوده شد گوهر بیک ننگ — نشوید آب صد دریا ازو زنگ

چه جان پاک جاویدان بماند — بماند نام بد تا جان بماند

(از مثنوی ویس و رامین)

نام و ننگ ، اعتبار و حیثیت . مراد ، مقصود و آرزو . راندن ، بکام دادن و بدست آوردن

آسوده کاری ، بیکاری و آسایش جستن . گوهر ، نژاد و اصل

ویس و رامین یکی از داستانهای قدیم ایرانی است که فخر گرگانی آنرا در حدود سال ۴۴۷ از پهلوی ترجمه کرده و بنظم آورده است .

نابینای چراغ بدست

نابینائی در شبِ تاریک چراغی در دست و سبوئی بر دوش در راهی میرفت فضولی بوی رسید و گفت ، ای نادان روز و شب پیش تو یکسان است و روشنی و تاریکی در چشم تو برابر این چراغ را فائده چیست ؟ نابینا بخندید و گفت ، این چراغ نه از بهرِ خود است از برای چون تو کوردلان بی خرد است تا با من پهلو نزنند و سبوی مرا نشکنند . (بهارستان جامی)

فضول ، هرزه گوی . کوردلان ، بیدانشان

بهارستان جامی کتابیست مشتمل بر موعظه و نصیحت بسبک گلستان سعدی که عبدالرحمن جامی از شعراء علمای قرن نهم هجری آنرا در سال ۸۹۲ تألیف کرده است .

پرسش

نابینا چه در دست داشت ؟ هرزه گوی باوی چه گفت ؟ نابینا چه جواب داد ؟ کدام یک باهوش تر بوده ؟

فوائد دانش

کسی کو بدانش برد روزگار   شود بر همه کارها کامگار

جهان را بدانش توان یافتن   بدانش توان رشتن و بافتن

بقراط حکیم گوید: ثمرهٔ دانش آنست که هرکه آنرا حاصل کند از پایهٔ کمتر بدرجهٔ بزرگتر رسد.

بزرگان گفته اند: کسیرا که شعار و دثار دانش و فضل نباشد در مرتبهٔ عوام بود.

بهرام گفته است: دانش چون باران است چون در طلب آن باشی لابد بر تو بارد.

نظم

برو کسب کن تا که دانا شوی   چو دانا شوی زود والا شوی

نبینی که شاهان بر تختگاه   ز دانندگان باز جویند راه

اگرچه بمانند دیر و دراز   بدانا بودشان همیشه نیاز

حکما گفته اند: بزرگتر چیزی از سعادت دانش است. از برای شرف دانش پادشاهان مراعات علما واجب شناسند و فرزند را که از جان خود دوست تر دارند رها یند که خدمت استاد کند.

حکایت کنند که خلیفه هرون الرشید از منظر نظر میکرد دید که استاد معلم چون از جای

خویش برخاست ببرد و پسران خلیفه برخاستند و کفش پیش استاد نهادند

خلیفه را از آن تعجب آمد خادمی ایستاده بود خلیفه از خادم پرسید بزرگترین

او را خدمت کنند کیست ؟ گفت ای خلیفه تویی . گفت غلط گفتی آن بزرگ استاد

که فرزندان مرا علم و هنر تعلیم کند و ایشان از برای شرف تعلیم خدمت استاد کنند

خادم این معنی با استاد بازگفت . استاد جواب داد که اگر خلیفه با فرزندان

[illegible] اگر [illegible] زنده بودی زیرا که من جان ایشان می پرورم و خلیفه تن

[illegible]

نظم

چون ترا دانشی پدید آید　　پیش تو سر فرو برد احرار

ادب آموز و هرچه خواهی باش　　که ادب [illegible] باشد ای یار

[illegible] حاصل شد [illegible] ساعات [illegible]

[illegible] شعر [illegible] ساختن [illegible] عادت ایشان [illegible]

[illegible] ترین [illegible] سلسله عباسی [illegible]

[illegible] ملوک نام [illegible] حکمت [illegible] آن علوم [illegible] را باید در قرن ششم [illegible]

باشد .

پرسش و تمرین

... اند در باب دانش چه میگوید؟ هندیان درباره دانائی چه گفته‌اند؟ شهریار دانش را بچه مانند میکند؟ ...

... فرزندان خود نسبت باستاد معلم چه مشاهده کرد؟ خلیفه از خادم چه پرسید؟ خادم در جواب چه گفت؟ خلیفه ...

... این مرد را نیز اگر ... کرد؟ شما باید نسبت باستادان و تعلیم کنندگان خود چگونه رفتار نمائید؟ چه وظیفه نسبت ...

... شان در عهده دارید و باید انجام دهید؟

فواید حرکت و سفر و نکوهش خانه‌نشینی

ای دل ار چند در سفر خطر است کس خطر بی سفر کجا یابد؟

آنچه اندر سفر بدست آید مرد را در حضر کجا یابد؟

هر که چون سایه گشت خانه‌نشین تابش ماه و خور کجا یابد؟

وانکه در بحر غوطه می‌نخورد مِلکتِ دُرّ و گهر کجا یابد؟

وانکه پهلو تهی کند از کار صرهٔ سیم و زر کجا یابد؟

باز کز آشیان برون نپرد بر شکاری ظفر کجا یابد؟

(ابن یمین)

... قدر و قیمت. حضر: ضد سفر، حاضر بودن در خانه و ولایت خود. تابش: روشنی و حرارت.

... صره: کیسه چرمی و همیان.

ابن یمین از اهل فریومد از دهات سبزوار و از شعرای قرن هشتم هجری است وفاتش در سال هفتصد و شصت و نه ...

خویش برخاست مرد و پسران خلیفه برخاستند و کفش پیش استاد نهادند .
خلیفه را از آن تعجب آمد خادمی ایستاده بود خلیفه از خادم پرسید بزرگترین کسیکه
او را خدمت کنند کیست ؟ گفت ای خلیفه توئی . گفت غلط گفتی آن بزرگ استاد است
که فرزندان مرا علم و هنر تعلیم کند و ایشان از برای شرف تعلیم خدمت استاد میکنند .
[illegible] استاد باز گفت . استاد جواب داد که اگر خلیفه با فرزندان خدمت
[illegible] زندگ بودی زیرا که من جان ایشان می پرورم و خلیفه تن ایشان
[illegible]

نظم

[illegible] دانش [illegible] پیش [illegible] احرار
[illegible] باشی [illegible] ای یار
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] معلوم [illegible] قرن ششم تالیف شده
است .

پرسش و تمرین

مقامات در باب دانش چه میگوید؟ هندیان درباره دانائی چه گفته اند؟ شهریار دانش را بچه مانند میکند؟ چرا ان[illegible]

دشمن زندان خود نسبت باستاد معلم چه مشاهده کرد؟ خلیفه از خادم چه پرسید؟ خادم در جواب چه گفت؟ خلیفه

از گفته این مرد ما را که حرفی کرد؟ شما باید نسبت باستادان و تعلیم کنندگان خود چگونه رفتار نمائید؟ چه وظائفی نسبت

بایشان بعهده دارید و باید انجام دهید؟

فایده حرکت و سفر و نکوهش خانه نشینی

ای دل ار چند در سفر خطر است کس خطر بی سفر کجا یابد؟

آنچه اندر سفر بدست آید مرد را در حضر کجا یابد؟

هرکه چون سایه گشت خانه نشین تابش ماه و خور کجا یابد؟

وانکه در بحر غوطه می نخورد ملک دُرّ و گهر کجا یابد؟

وانکه پهلو تهی کند از کار صرهٔ سیم و زر کجا یابد؟

باز گز آشیان برون نپرد بر شکاری ظفر کجا یابد؟

لغات: خطر: قدر و قیمت. حضر: ضد سفر، حاضر بودن در خانه و ولایت خود. تابش: روشنی و حرارت (از تابیدن)

[illegible] صره: کیسه چرمی و همیان.

ابن یمین از اهل فرومد از دهات سبزوار و از شعرای قرن هشتم هجری است وفاتش در سال هفتصد و شصت و نه

فداکار (١)

پرویز طفلی سیزده ساله بود در کلاس اول دبیرستان تحصیل میکرد پیوسته نمرهٔ خوب میگرفت و همه دبیران از او رضایت داشتند مخصوصاً پاکیزگی تکالیف و حسن خط او را بسیار می پسندیدند . پدرش کسب حقیری داشت و با درآمد قلیل عائله کثیر خود را بزحمت اداره میکرد . از میان فرزندانش بیشتر به پرویز علاقه و محبت داشت و در هر چیز پاس خاطر او را مقدم میشمرد مگر در کار تحصیل که اندکی سستی و تأخیر جایز نمیدانست زیرا که پرویز پسر ارشد بود و بایستی بزودی دبیرستان را بپایان رسانده و بکاری مشغول شود و پدر را در معاش و هزینه اهل خانه یاری کند هرچند پرویز از خواندن و نوشتن کوتاهی نمیکرد ولی پدر عجله داشت و او را همواره تشویق میکرد زیرا که روزگار پیری فرا رسیده بود و زحمت فوق الطاقه که میکشید او را بیش از آنچه اقتضای سن بود سالخورده نشان میداد . برای اینکه گشایشی در معاش او پدید آید علاوه بر کارهای طاقت فرسای روز شب نیز مزدوری میکرد . باین معنی که با جراید شهر قرار گذاشته عنوان مشترکین آنها را در خانه ماشین میکرد و برای هر صد عنوان پنج ریال میگرفت این زحمت او را بی اندازه خسته و درمانده میکرد و هر روز مینالید که چشمانم از کار افتاده است

عنقریب از این زحمات شبانه تلف خواهم شد .

پرویز روزی گفت : پدرجان منکه ماشین میدانم اجازه بدهید شما را در نوشتن یاری کنم . پدر جواب داد : نه فرزند عزیزم تو باید درس بخوانی تحصیل تو برای ما مقدم است هرگز روا نمیدارم که ساعتی از وقتِ ترا مصرف کارهای خود بسازم از تو ممنونم و خود کار خواهم کرد .

پرویز میدانست که اِصرار و اِبرام در پدرش مؤثر نیست خاموش شد لکن آگاه بود که پدرش در حوالی نصف شب از اطاق کار بیرون آمده بخوابگاه خود میرفت شبی چندان تأمل کرد تا پدر بخواب رفت پس برخاست و با سر پنجه آهسته آهسته بجانب اطاق کار رفت چراغ را برافروخت و در پشتِ میز قرار گرفت در برابر خود توده ای از پاکت‌های باریک برای عنوان جراید یافت و فهرست مشترکین روزنامه ها را هم در دفتری مشاهده دیده بی درنگ بماشین کردن مشغول شد . پرویز هر لحظه بدسته کاغذها نظر انداخته دست از کار میکشید . گوش فرا میداد چون بانگی نمی‌شنید تبسمی کرده باز بکار مشغول میشد در آن شب ۱۶۰ عنوان را آماده کرد پس با نهایت شادمانی که هشت ریال بر درآمد پدر را افزوده است چراغ را فرونشاند و نرمک نرمک بجانب بستر خویش رفت .

بهنگام مطالعه باز دست بکار برد و چون این عمل برایش عادی شده بود اصلاً متوجه
چیزی نشده فقط از بزرگی تودهٔ کاغذهای ماشین شده مسرور بود دستی بشانهٔ
پرویز زده گفت : پسر جان می بینی هنوز پدرت قوهٔ کار دارد دیشب در ظرف
دو ساعت یک ثلث از شبان دیگر بیشتر کار کرده ام هنوز دست روان و
چشم بینا و قوی است .

پرویز با خود گفت : بیچاره پدر خبر ندارد . من خوشوقتم که علاوه بر مقدار کاری
که برایش کرده ام سینه مسرور باطنی و خرسندی خاطر او را نیز فراهم آورده ام
پس نباید دست بر داشت .

چون شب فرا رسید و نیمی از آن گذشت باز پرویز بکار ماشین پرداخت و
چندین شب بر این منوال مداومت کرد و پدر هیچ ملتفت نمی شد فقط یک روز
با تعجب گفت : خیلی غریب است چند روز است در این خانه نفت بیش
از پیش مصرف میشود . پرویز برخود لرزید اما توجه پدر دنبال پیدا نکرد و او نیز
دست از کار بر نداشت . لیکن این بی خوابی و کار شدید پرویز را نحیف و
خسته کرد صبح با ملالت و درماندگی از خواب برمیخاست و شب در موقع نوشتن
دروس بی اختیار چشمانش بسته میشد شبی بر روی دفتر مشق خود بخواب رفت

رش فریاد زد . برخیز مرد باش و کارت را بپایان ببر . پرویز برجست
کار پدر را پرداخت ولی شب بعد هم همین امر واقع شد . در نتیجه خستگی و ضعف طفل
فزونی میگرفت بر سر کتابهایش بخواب میرفت و بامداد دیرتر از عادت برمیخاست
درسش را بعجله طی میکرد و علائم انزجار از تحصیل در سیمای او آشکار بود . پدرش
شروع بملامت کرد و کار بتوبیخ کشید که پرویز تا آن وقت نشنیده بود . یک روز
معلم گفت : پرویز تغییری فاحش کرده و آن زیرکی و بیداری که همیشه داشته
از او امیدی نمیرود . آینده تو وابسته است . من از تو راضی نیستم . کودک
پریشان شد و سر بزیر افکند و با خود گفت : پدرم حق دارد باید پدر را از روی
کار بردارم .

لیکن شب همان روز پدر بخانه آمد و با کمال مسرت مژده داد که ۳۰ ریال بیش از
از پیش عایدش شده است و بشادمانی این سود فوق العاده بسته نقلی از جیب
برآورده بزن و کودکان خود توزیع کرد . اطفال از فرط مسرت کف میزدند و فریاد
میکشیدند . پرویز مسرور شد و با خود گفت : پدر عزیزم من دست از این کار
نهانی بر نخواهم داشت و رشته این شادمانی را نخواهم برید روزها هر طور هست
درس خود را میآموزم و شب بیاری تو برمیخیزم . دو ماه تمام این عمل دوام

یافت و هر روز خستگی و افسردگی پرویز زیادت میشد و پدر ملامت های سخت میکرد
و هر روز خشمناکتر باو می نگریست

عائله : خانواده . ارشد : بزرگتر . معاش : خرج و نفقه . تحریض : تشویق و ترغیب . فوق الطاقه :
بیش از توانائی . عنوان : آنچه بر سرنامه و لفاف روزنامه ها نویسند . ابرام : پافشاری . توده : خرمن
ترک ترک : با آهستگی . نحیف : لاغر و رنجور . انزجار : تنفر و رمیدگی . سیما : چهره . توبیخ : سرزنش
ماحق : برگ . توزیع : پخش

فداکار ۲

روزی پدر پرویز بدبیرستان رفت و از دبیران علت تغییر احوال فرزند را استفسار
کرد . گفتند : ما نیز می بینیم که شوق و میل سابق را ندارد و پیوسته خواب آلوده و
پریشان خاطر است و پی در پی خمیازه میکشد . در نوشتن انشاء باختصار میکوشد و
در حسن خط و نظم سطور مراقبت ندارد و در صورتیکه بسی بهتر از این میتوانست بنویسد .
آنشب پدر پرویز را بکناری کشید و سرزنشهای تلخ کرد و گفت : پرویز
می بینی من چقدر میکوشم و چگونه عمر گرانمایه را برای آسایش خانواده صرف میکنم
تو مرا یاری نمیدهی پیداست که نه مرا دوست داری و نه مادرت را و نه برادرانت را
پرویز فریاد زد آه پدر چنین مگو و سیل سرشک از چشم فرو بارید و دهان گشود که

توازوضع خانوادهٔ خود از رادرمیان گذارد ولی پدر نخش را برید و گفت:
می بینی که من جبرواری میدانی که همه محتاج سعی و کوشش و فداکاری هستند
مجبورم کار خود را دوبرابر کنم. پسر خاموش ماند و در دل گفت: آری پدرجان
از تنگدستی تو آگاهم و دست از یاری تو نمیکشم میکوشم که از بار رنج تو بکاهم
اگرچه صدبار مرا ملامت کنی کار دبیرستان را هرطور باشد بپایان میرسانم و امتحانرا
میگذرانم.

کودک دوباره دیگر مشغول کار شد هرزمان در ماندگی و کوفتگی او و ملامت و ناخرسندی
پدرش فزایش میگرفت رفته رفته در کلمات و حرکات پدر آثار برودت و
رنجش ظاهر شد پسر را حق ناشناس و تنبل و بی حمیت میخواند و از او اظهار نا امیدی
میکرد.

هریک ازاین احوال که از پدر ظاهر میشد تیری بود که بقلب ناتوان پردیزمی نشست
ازاین بی اعتنائیها رنجی سخت میبرد و دم میزد میسوخت و میساخت و از زیر
چشم نگاههای محبت آمیز آمیخته بترحم و اندوه بپدر میکرد. این غم نیز سربار زحمات
او شد و زود تر او را از پا درآورد. رنگ رخسارش پرید و نحیف و نزار شد
و هرشب با خود میگفت دیگر برای کار برنخواهم خاست ولی بمحض شنیدن زنگ

ساعت نصف شب دغدغهٔ عظیمی در دل او ظاهر و سکون و آرام از او سلب میشد غفلت از وظیفه را خیانت بپدر و خانوادهٔ خود میشمرد. یک شب مادرش به پدر کرده گفت پرویز مریض است نمیدانم او را چه میشود. پدر پاسخ داد نشنیده که گفته اند: از کوزه همان برون تراود که در اوست. فساد باطن موجب فساد ظاهر است طفلی که ضمیرش فاسد شد البته تنش نیز رنجور خواهد شد. رنگ رخسار خبر میدهد از سرّ ضمیر. مادر گفت: چنین نیست پسرم پاک نهاد و درست کردار است البته مرضی دارد که باید از سبب آن استکشاف کرد. پدر گفت: من ربطی ندارم و از رنج او ابداً متأثر نیستم.

این جواب چون خنجری در قلب پرویز نشست. پدری که پیش از این از یک سرفهٔ او برخود میلرزید و از یک نالهٔ او ناله ها میکرد اکنون هیچ متأثر نیست. با خود عهد کرد که دست از کار بردارد ولی باز در وقت مقرّر برخاست و بعد از تردید و تأمّل بسیار بر حسبِ عادت به پشت میز رفت ناگاه دستش بکتابی مصادف شد که از روی میز بزمین افتاد و بانگی سخت کرد.

پرویز هراسان و حیران بهر جانب نگریست مبادا پدر بیدار شده باین اطاق بیاید و او را ببیند. بیم او از آن را نبود که خلافی کرده است و مستوجب سیاست

رسید که مبادا پدرش شرمناک گردد طاقت هر چیز را داشت ولی خجلت پدر را نتوانست ببیند . هر قدر گوش فرا داد آوازی نشنید همه در خواب رفته و در ها را بسته بودند آرام شد و بکار پرداخت . توده های کاغذ بر روی میز انباشته میشد پرویز از دیدار آنها هر لحظه بشوق و سعی خویش میافزود و گرم کار بود .

پدرش که از آواز افتادن کتاب برخاسته بود آهسته آهسته با پای برهنه خود را باطاق کار رسانید و در پشت سر فرزند ایستاد . پس از اطلاع بر همه احوال و اسرار از سنگلی که در بارهٔ پسر خود کرده بود پشیمان و مضطرب گردید و گیت محبت او بجوش آمد و چند دقیقه در پشت سر پرویز بر پای مانده قدرت حرکت نداشت ناگاه پرویز فریادی سخت برکشید زیرا که دو دست قوی و مرتعش سر او را گرفته و می فشرد و چون از آواز گریه پدر را شناخت گفت : آه پدر پدرم مرا ببخش . پدر سر و چشم او را بوسه میداد و میگفت : فرزند عزیزم ، نور چشم تو باید مرا عفو کنی اینک حقیقت را دانستم منم که باید از تو پوزش بخواهم . پسر محبوبم بیا با من بیا . پس فرزند را برگرفته همچنان تا بستر ما در که بیدار شده بود برد و در آغوش او افکنده گفت : این پسر فداکار را ببوس که چند ماه است نخفته و بجای من زحمت کشیده است من او را مقصر میدانستم و او نان خانواده را فراهم میکرد .

مادر بی آنکه بتواند کلامی بگوید او را مدتی در آغوش خود فشرده آنگاه گفت : پسرم بس است برو بخواب و راحت کن .

پدر کودک را برداشته در بستر نهاد و با محبتی سرشار بنوازش او پرداخت . بالاپوش و لحاف او را مرتب کرد و متکا و ناز بالش او را منظم نمود پرویز پی در پی میگفت : متشکرم پدر، شما هم بروید بخوابید من راحتم شب بخیر. شما هم راحت کنید . آنا پدر مدتی که کاملا از خفتن فرزند اطمینان حاصل کند بر بالین او نشست و دست او را در دست گرفت .

پرویز از فرط خستگی بزودی بخواب رفت و بعد از چند ماه تعب و رنج آنشب خوابی سنگین و گوارا کرد چون بامداد چشم گشود مدتی از پهن شدن آفتاب گذشته بود. همچنان سر پدر را در کنار بالش خود دید که تمام شب را در این حالت بسر آورده بود.

استفسار : پرسش . بی حمیت : بی غیرت . دغدغه : اضطراب . سلب : دور و جدا . ضمیر : دل .

استکشاف : تحقیق و پرسش . هراسان : سراسیمه . سیاست : تنبیه . انباشته : روی هم افتاده .

پرسش ها

چرا پدر پرویز در پیشرفت تحصیل او اهتمام داشت ؟ علت افسردگی پرویز چه بود ؟ چرا پرویز از گفتن مطلب به پدر خود اکراه داشت ؟ تکلیف هر یک از اعضاء خانواده چیست ؟

مور با همّت

موری را دیدند بزورمندی کمر بسته و ملخی را ده برابر خود برداشته . متعجب گفتند این مور را ببینید که با این ناتوانی باری را باین گرانی چون میکشد . مور چون این بشنید ، بخندید و گفت : مردان بار را به نیروی همّت و بازوی حمیّت کشند نه بقوّت تن و ضخامت بدن

(بهارستان جامی)

حمیّت : مردانگی و غیرت . ضخامت : ستبری و اینجا مقصود تنومندی است

پرسش

مور بار از خود چه میبرد ؟ با وی چه گفتند ؟ از جواب مور چه نتیجه میگیرید ؟

دانشمند و همنشین بی ادب

فاضلی بیکی از دوستان راز خود نامه مینوشت . شخصی در پهلوی وی نشسته بود و بگوشهٔ چشم نوشتهٔ ویرا میخواند بروی دشوار آمد . بنوشت که اگر نه در پهلوی من دزدی نشسته بودی و نوشتهٔ مرا میخواندی ، همهٔ اسرار خود بنوشتمی . آن شخص گفت والله مولانا من نامهٔ ترا مطالعه نکردم و نخواندم . گفت : ای نادان پس این از کجا میگوئی .

(بهارستان جامی)

پرسش ــ مرد فاضل با آنکه در پهلوی وی نشسته بود چگونه زشتی کار را در او فهماند ؟ پندی که ازین حکایت بدست میآید ؟

و بدان باید عمل کرد چیست ؟

انوشیروان و باغبان پیر

فرس میراند نوشروان چو تیری — به ره در چون کمانی دید پیری

درختی چند می بنشاند آن پیر — شهش گفتا چو کردی موی چون شیر

تو روزی چند باقی می نمانی — درخت اینجا چرا آخر نشانی؟

بشاه آن پیر گفتا حجت بس — چو کشتند از برای ما بسی کس

که تا امروز اینجا بهره داریم — برای دیگران ما هم بکاریم

بوسع خویش باید کرد کاری — که تا نبود درین راهت غباری

خوش آمد شاه را گفتار آن پیر — کفی پر کرد از زر گفتش این گیر

بدو آن پیر گفت ای شاه پیروز — درخت ما ببار آمد هم امروز

چه گر شد عمر من افزون ز هشتاد — ازین کشتم تو دانی بد نیفتاد

نداد این کشت ده سال انتظارم — که هم امروز زر آورد بارم

چو شه را خوشتر آمد این جوابش — زمین و ده بدو بخشید و آبش

(آلهی نامه عطار)

فرس: اسب. موی چون شیر: یعنی سفید مانند شیر. حجت: دلیل و برهان. وسع: فراخور و اندازه و قدرت. چه گر شد: اگرچه شد.

...نامه کتابیست در معرفت و اخلاق از فریدالدین عطار نیشابوری متوفی بسال ۶۲۷

پرسش

...پیر دان پیر را مشغول چه کاری دید؟ با او چه گفت؟ پیر مقصود خود را چگونه بیان کرد؟ ... چه جنبید؟

...عمل خود چه فایده برد؟ از این حکایت چه پند میآموزید؟

عزت نفس

...انمردی را از جراحت تاتار جراحتی هول رسید. کسی گفت: فلان بازرگان نوشدارو

...رد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد، و چنین گویند که آن بازرگان به بخل معروف بود:

بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب   تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

...مرد گفت: اگر نوشدارو خواهم از او دهد یا ندهد، وگر دهد منفعت کند یا نکند

...ری خواستن از او بنقد زهر کشنده است.   بیت

هرچه از دونان بمنت خواستی   در تن افزودی و از جان کاستی

...حکیمان گفته اند اگر آب حیات فروشند فی المثل بآبروی دانا نخرد که مردن بعلت

...زندگانی بمذلت. (بیت)

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی   به از شیرینی از دست ترشروی

سعدی

...نام قومی که مشتمل بر سپاهیان چنگیزخان مغول از ایشان بود. جوان ... ترسناک ... بازرگان تاجر

نوشدارو : ضد زهر و نام دوائی که در زخمها و جراحات سودمند بود . دریغ : مضایقه . علت : ناخوشی ، بیماری

حنظل : میوهٔ گیاهی است بغایت تلخ که آنرا بفارسی کبست گویند .

سعدی شیرازی از بزرگترین شعراء و نویسندگان قرن هفتم هجری است تولدش در حدود ششصد و وفاتش بسال ششصد و نود و

یک . بوستان و گلستان از تألیفات اوست .

پرسش و تمرین

جوانمرد در کدام جنگ زخمی شده بود ؟ تاتارها چه طایفه بودند و با ایران چه معامله و رفتار کردند ؟ جوانمرد چرا از بازرگان

نوشدارو نخواست ؟ نتیجهٔ این حکایت را بیان نمائید .

امید و شادکامی

بطبع اندر چه یابی به ز امید — بچرخ اندر چه جوئی به ز خورشید

اگر ماندست بختی زندگانی — سر آید رنجهای این جهانی

همان گردون که بر تو کرد بیداد — بعذر آید ترا روزی دهد داد

بسا روزا که تو دلشاد باشی — وزین اندیشگان آزاد باشی

اگر کار تو دیگر کرد کیهان — مر او را هم نماند کار یکسان

همی گفتی بجای آور صبوری — که نزدیکی بود انجام دوری

چه باید رفته را اندوه خوردن   همان نابوده را تیمار بردن

نه از اندوه تو سودی فزاید   نه از تیمار تو فردا به آید

پس آن بهتر که با رامش نشینی   ز عمر خویش روز خوش ببینی

اگر صد سال باشی شاد و پیروز   همیشه عمر تو باشد یکی روز

(از مثنوی ویس و رامین)

گیهان: جهان، عالم. فرجام: عاقبت و پایان کار. تیمار: غصه، اندوه.

دانش

شرف و بزرگی بفضل و ادب است نه باصل و نسب. حکمای پارس گفته اند بهترین همه چیزها دانش است. آنکس که نفس او بحلیه علوم آراسته نیست از دایره انسانیت بیرون باشد.

شرف از دانش است در عالم   هیچ نادان شرف نیاورده است

شیروان عادل گفته است: سر همه نیکیها دانش است و شرف و بزرگی از دانش باشد و نیکبخت آنکس بود که یار او دانا باشد.

چو دانا شود مرد بخشنده کف   مر او را رسد در حقیقت شرف

منوچهر گفته: دانش چون چراغ روشن است اگرچه بسیار چراغها از وی برفروزند هیچ نور او کم نشود. چینیان گفته اند: دانش آرایش دین و دنیاست و بهمه

چیزها چون بسیار شود خوار و ارزان گردد مگر دانش که هرچند بیشتر شود عزیزتر شود.

بطلیموس گفته است: دانش سر همه راپیهاست. و گفته اند: اگر دانش را فضل

و شرف نبودی فرمان علما بر خاص و عام اهل عالم چنین نافذ نبودی و نام علما

در عالم چنین بزرگوار نماندی و پادشاهان متابعت رای و تدبیر اهل دانش نکردندی

گهر هر چه با بیش ارزانتر ز بهر هنر شد گرامی گهر

[illegible] نوشیروان از بزرگترین پادشاهان [illegible] است که [illegible]

[illegible] است که [illegible] بطلیموس [illegible]

[illegible]

دو اندرز پسندیده

سه کس را نشناسند مگر به سه جای: حلیم را نشناسند مگر بوقت خشم، شجاع را نشناسند

مگر در حرب، دوست را نشناسند مگر بزمان حاجت.

رفق آنست که هر امری موقع و موضع خود افتد تا اگر بنرمی و آهستگی کاری میسر گردد

تهور و تشدد ننماید و اگر بخشونت و سختی احتیاج افتد رفق و نرمی نکند که جراحت را

تواند بود که در اکثر احوال بنیش احتیاج از مرهم بیش باشد

نه بینی که مرهم نیاید بکار   چو گردد جراحت سزاوار نیش

هم نبرد یار: شجاع و دلیر. حرب: جنگ. موضع: جای محل. تهور: بی باکی. ستیزه: ستیزه‌گری [illegible]

[illegible]: درشتی. نیش: نیشتر

بوستان از تألیفات [illegible] مشتمل بر حکایات و لطایف اخلاقی [illegible] در سال

[illegible] تألیف کرده است.

خیانت و نادرستی

بر عقلا و عالم پوشیده نیست چنانکه هیچ خصلتی در فرزندان آدم محمودتر از امانت نیست

هیچ خصلتی نامیمون‌تر از خیانت نیست و خیانت در نشستن صورت جنایت دارد

تا خردمندان را معلوم شود که خیانت و جنایت هر دو یکی است و خائن در این دنیا

مذموم باشد و پیوسته مقهور است و کس بروی اعتماد ندارد و بسبب بی اعتمادی پیوسته

تنگدل و تنگدست باشد و لفظ صاحب شریعت بدین معنی اشارت کرده است

خیانت تنگدستی و بلا چیزی را بسوی مردم خیانتکار کشاند. و یکی از زیان اهل خیانت

آنست که مرد خائن همیشه خائف است و خوف او بسبب فضیحت باشد در دنیا

و در عقبی. و بیشتر خائنان مکافات خیانت خود در این جهان یافته اند و از عقوبت

عاجل رسوا شده.   «محمد عوفی»

مذموم ، زشت و ناپسند . ممقوت ، دشمن داشته . رذل ، فرومایه‌ها ، پستیها . فضیحت ، رسوائی .
عاجل ، اکنون و کنایه از دنیا نیز هست . محمد عوفی از نویسندگان بزرگ قرن ششم و هفتم و معاصر شیخ سعدیست . از
تألیفاتش ، تذکره لباب الالباب ، جوامع الحکایات است .

پرسش ، ضررهای خیانت را بیان کنید ؟ خیانت چگونه صورت جنایت دارد ؟

ستوده دانایان باش

شنیدم که روزی افلاطون نشسته بود از جمله خواص آن شهر مردی بسلام او آمد و بنشست
و از سر نوع سخنی میگفت در میانه سخن گفت : ای حکیم امروز فلان مرد را دیدم که حدیث
تو همیکرد و ترا بسیار دعا و ثنا همیگفت که افلاطون عجب بزرگوار مردیست هرگز کسی
چون او بوده نباشد . خواستم که شکر او بتو رسانم . افلاطون چون این سخن بشنید سر فرو
برد و بگریست و سخت دلتنگ شد . آن مرد گفت : ای حکیم از من چه رنج آمد ترا که
چنین دلتنگ شدی . گفت : از تو مرا رنجی نرسید . لیکن مرا مصیبتی ازین
بتر چه بود که جاهلی مرا بستاید و کار من او را پسندیده آید . ندانم کدام کار جاهلانه
کرده‌ام که بطبع او نزدیک بود که او را خوش آمده و مرا بدان بستوده . تا توبه کنم از آن
کار . و این غم مرا لازم است که مگر هنوز جاهلم که ستوده جاهلان جاهلان باشند . (قابوسنامه)

افلاطون یکی از حکمای بزرگ یونان است تولدش بسال ۴۲۹ قبل از میلاد و وفاتش ۳۴۷ قبل از میلاد

حدیث: سخن و قصه. سر فرو بردن: اندیشیدن و غمگین شدن. بستایند: مدح کنند.

پرسش و تمرین منظور حکایت را شرح دهید؟ چرا افلاطون از تعریف مرد جاهل دلتنگ و متأثر شد؟ نتیجه‌ای که

از این حکایت گرفته میشود و بدان باید عمل کرد چیست؟

در خیانت برکت نیست

یکی از معاریف بصره گوسپندان داشت و هر روز شبان شیر آن گوسپندان بدوشیدی

و آب بسیار بر آن ریختی. شبان گفتی ای خواجه خیانت مکن که عاقبت آن وخیم است

خواجه بدان التفات نکردی. روزی گوسپندان در دامن کوهی بودند ناگاه در آن کوه

بارانی عظیم آمد و سیلی روان شد و جمله گوسپندان را ببرد. شبان نزدیک خواجه آمد

خواجه گفت چرا گوسپندان را نیاوردی شبان گفت آن آبها که با شیر میآمیختی جمله جمع

گشت و سیل شد بیامد و گوسفندان را ببرد تا عاقلان را معلوم شود که در خیانت برکت

نیست. (محمد عوفی)

معاریف: مشهوران و معروفان. وخیم: ناگوار و ناسازگار. التفات: توجه کردن و روی آوردن

پرسش و تمرین بصره نام کدام شهر و در کجا واقع است؟ از حکایت خواجه و شبان چه نتیجه میگیرید؟ [illegible]

آیین پرستیدن شاه

بدرگاه شه نامداران بسند ... چو تو نه ولیکن سواران بسند

چو رفتی بر شه پرستنده باش ... کمربسته فرمانش را بنده باش

چنان کن که هرکس که نزدیک اوست ... برادی شود با تو دلسوز و دوست

اگرچه نداری گنه نزد شاه ... چنان باش پیشش که مرد گناه

زبانش مخواه از پی سود کس ... بکارش درون راستی جوی و بس

نگهدار گفتار ز بر مگذران ... مگوی آنچه دانش نداری در آن

بهر نیکیش دار سیصد سپاس ... هم اندک دهش زاو فراوان شناس

همه خوی و کردار او را ستای ... همان دشمنش را نکوهش فزای

بدل دوستان ورا دار دوست ... مخواه از بن آنرا که بدخواه اوست

اگرچه پرستی ورا بی شمار ... برو بر مکن ناز و کشتی میار

که گر خواهد او چون تو یابد بسی ... وهد جای و جاهت بدیگر کسی

مزن فال بد پیش از هیچ سان ... بد و نیک رازش مگو با کسان

هر آنگه که کاریت فرمود شاه ... در آن وقت هیچ آرزو زاو مخواه

بنخچیرگاه و صف رزم و کین ... مگرد از برش دور گامی زمین

ر از جاه باشی سَر انجمن		تو آن جاه از او دان نه از خویشتن

ران تا تو با بزم باشیّ و سُور		مگرد از پرستیدن شاه دور

گرشاسب نامهٔ اسدی

مند: بسیار هستند. سپاس: شکر و منت. نکوهش: مذمت. سان: طریق و راه. نخچیرگاه: شکارگاه.

سپنامه منظومه ایست بحر متقارب شامل بر داستانهای گرشاسب نیای رستم که علی بن احمد اسدی طوسی آنرا بسال

۴ بنظم کشیده است.

ش: آیین پرستیدن شاه چند است؟ وظیفهٔ ما نسبت بدوستان او چیست؟ نسبت بدشمنان شاه

وظیفه داریم؟

باج و خراج

ج و خراج یا مالیات مبلغی است که افراد ملت بدولتِ خود میپردازند. از تکالیف
می ملت پرداخت مالیات است با وجود این چه بسا اشخاص را می‌بینیم مردمان
رست و شریفی هستند و هرگز دیناری و حبه ای از مال غیر بر ذمهٔ خود باقی نمیگذارند
ن چون پای تأدیهٔ خراج بمیان میآید مایل هستند که حتی المقدور خود را معاف کنند.
مل این اشخاص را جز جهل سببی نیست چون حقوق دولت و تکلیف ملت را نمیدانند
پرداختنِ مالیات را ظلمی و تحمیلی می‌پندارند. باید باینشان گفت که دولت شخص یا
جماعت بیگانه ای نیست که مالی از ما بستاند و در کار خود صرف کند. دولت نماینده

وخدمتگزار ملت است تکلیفش فراهم کردن وسائل صحت و امان و معرفت و سربلندی
قوم است و برای انجام این وظایف نیازمند مال است و مالی را که بنام باج
وخراج میستانند در راه مصالح عباد و عمران بلاد بکار میبرد .

البته هر کسی میتواند بقدر کفایت حاجات خود را برآورد و غذا و لباس و منزل
خویش را آماده کند اما همه کارها را افراد مردم از عهده برنتوانند آمد و اگر هم برآیند
چون راجع بعموم است هیچ فردی خود را موظف بانجام آن نمی‌شناسد ناچار باید
آن قبیل امور عظیم و کارهای عام المنفعه را تحمل کند . مثلا راه آهن که امروز برای هر
کشوری از ضروریات است بدست افراد تهیه نمیشود باید گروهی بزرگ در آن شرکت
جویند و بمال مدد کنند و رئیس یا رئیسی از میان بیاید که عهده دار یا ناظر حسن انجام
این عمل شود . فرض کنیم شهری آب لازم است و کشیدن آب از راهی دور مستلزم
خرجی گزاف است چنین عملی را افراد انجام نتوانند داد . همچنین است روشنائی شهر
و پاکیزگی کوی‌ها و تأسیس آموزشگاه‌ها و از همه بالاتر امنیت و آسایش خلق که بنیروی
سپاهیان و پاسبانان کارآزموده وابسته است همه این اعمال مربوط بمجموع ملت است
و دولت از جانب ملت مکلف بانجام دادن آنهاست و برای اجرای این تکالیف
خزانه دولت نیازمند مال است که اندک اندک از مردم میستاند و در عوض خدمتی که با

محال است بپایان میرساند. در واقع چنان است که کسی هرسال مبلغی به بیمه بدهد تا در مقابل جان و مال او را از آفت و گزند حراست کند.

حال که فایدهٔ پرداخت مالیات آشکار شد گوئیم فرض کنید که کسی ببهانه ای از شرکت در این وظیفهٔ عمومی خود داری کند در اینصورت از نعمت هائی که فراهم آوردهٔ دولت سود برده و چیزی در مقابل نداده است. مثل اینست که جماعتی در سفری انباز شوند و هریک سهمی از خرج مسافرت را برعهده بگیرد، لیکن یکی از آن میان از دادن مال یا شرکت در کار استنکاف بورزد در اینصورت بار او بر دوش دیگران خواهد افتاد و برای مرد شرافتمند زیر بار رفتن به از سربار بودن است.

برذمه: برعهده. تأدیه: پرداختن. حتی المقدور: تا ممکن باشد. مصالح عباد: منافع خلق. عمران بلاد: آبادی شهرها. حاجات: لوازم و نیازمندیها. عام المنفعه: مفید برای همه. تکفل کند: عهده دار شود. محول: واگذار. بیمه: بنگاهی که در مدت معینی و با شرایط مخصوصی ضامن جان یا مال اشخاص میشود و حق میگیرد. حراست: نگاهبانی.

انباز: شریک. استنکاف: سرپیچی.

پرسش مالیات چیست؟ چرا دادن مالیات وظیفه افراد است؟ مالیات را بکه باید داد؟ بیمه چیست؟

خوی نیکو - دانش

خردمند گوید که بنیاد خوی ز شرم است و دانش نگهبان اوی

نکو داستان آنکه خسرو بزد گرانبار بر جان نور جان بد

همه چیزها را پسندد خرد مگر ناخردمندی و خوی بد

بزرگمهر گوید: هیچ نژادی چون خوی خوش نیست، و هیچ دانشی چون پیش اندیشی نیست و هیچ پرهیزگاری چون بی آزاری نیست.

نظم

کم آزاری از کارها برگزین بکس بد مخواه و بکس بد مبین

مکن تا توانی دل خلق ریش وگر میکنی میکنی بیخ خویش

حکیمی گوید: بکوش تا خوی نیک و دانش زیاد کنی که هر کس را که خوی خوش نباشد از وی ایمن نتوان بود. حکمای هند گفته اند: مردمان بدخوی همیشه در تنگی باشند از گفتار و کردار خویش. با مردم بدخوی صحبت داشتن تن خویش را زیان کردن باشد

بیت

ز گفتار و کردار بدخوی زشت کسی تذرو خوب چون زشت گشت

بزرگمهر گفته: خوی نیکوست که آبادانی این جهان اندر وی است و یاقین آنجهان

نیز از اوست. حکمای هند گفته اند، هرکه پنج چیز با خویشتن دارد بهمه هنرها ستوده
آید، اول خوی خوش. دوم خرسندی. سوم شکیبائی. چهارم چرب سخنی.
پنجم کم آزاری. افلاطون گفته: بدترین مردمان آن بود که با خوی بد کار کند.

بیت

بهین مردمان مردم نیکخوست   بتر آنکه خوی بد انباز اوست

د هدیة الملوک،
داستان: مثل، قصه. خسرو: نام انوشیروان. بزرجمهر: نام حکیم و دانشمند بزرگ ایران که وزیر انوشیروان بود.
نژاد: اصل و نسب و گوهر. خرسندی: قناعت و خشنودی. چرب سخنی: خوش زبانی و نرم سخنی. افلاطون:
از فلاسفه و حکمای بزرگ یونان قدیم. انباز: شریک و یار

اطاعت پادشاه

بدانکه از بنی آدم خدای تعالی دو گروه را برگزید. و این دو گروه را بر دیگران
فضل نهاد. یکی پیغمبران را علیهم الصلوة والسلام و دیگر ملوک را. اما پیغمبران را
بفرستاد بر بندگان خویش تا ایشانرا بوی راه نمایند. و پادشاهان را بعث کرد
تا ایشانرا از یکدیگر نگاه دارند و مصلحت زندگانی ایشان با ایشان بست بحکمت خویش
و محلی بزرگ نهاد ایشانرا چنانکه باخبار می شنوی: السلطان ظل الله فی الارض
یعنی که بزرگ و برگماشتهٔ خدایند بر خلق. پس بباید دانستن که او را آن پادشاهی

و فرایزدی واد ازین روی طاعت ایشان باید داشت و ایشانرا دوست باید داشت و متابع باید بود و با ملوک منازعت نشاید و ایشانرا دشمن نباید داشت که خدای تعالی فرموده است : أَطِيعُوا اللهَ وَأَطِيعُوا الرَّسُولَ وَأُولِي الأَمْرِ مِنْكُم. تفسیر این آیت چنانست که مطیع باشید خدایرا و پیغمبرانرا و امیران خویش را. پس هرکه را خدای تعالی دین داده است باید که مر پادشاهانرا دوست دارد و مطیع باشد و بداند که این پادشاهی خدای تعالی دهد و این کس را دهد که خود خواهد. قوله عزوجل قُلِ اللَّهُمَّ مَالِكَ المُلْكِ الآیه. گفت خدای تعالی که پادشاه پادشاهانست پادشاهی آنرا دهد که خواهد یکی را عزیز کند و یکی را ذلیل کند بعدل. (نصیحة الملوک)

بعث : فرستادن وبرانگیختن. السلطان ظل الله فی الارض : یعنی پادشاه سایهٔ خداست در زمین. متابع بود : مطیع ، فرمانبردار. الآیه : یعنی تا آخر آیه تُؤْتِي المُلْكَ مَنْ تَشَاءُ وَتُعِزُّ مَنْ تَشَاءُ وَتُذِلُّ مَنْ تَشَاءُ بِيَدِكَ الخَيْرُ إِنَّكَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ (آل عمران)

نصیحة الملوک : کتابیست در اخلاق بفارسی تألیف امام ابوحامد محمد بن محمد غزالی طوسی که در سال ٤٥٠ هجری قمری متولد شده و در ٥٠٥ وفات یافته.

پرسش و تمرین : بنی آدم چند گروه اند؟ حکمت در فرستادن پیغمبران و بعث پادشاهان چیست؟ اطاعت پادشاهان از چه جهت واجب است؟.

نظام وظیفه در زمان اردشیر بابکان

کنون از خردمندی اردشیر | سخن بشنو و یک بیک یاد گیر
بکوشید و آیین نیکو نهاد | بگسترد بر هر سوئی مهر و داد
بدرگاه چون گشت لشکر فزون | فرستاد بر هر سوئی رهنمون
که تا هر کسی را که دارد پسر | نماند که بالا کند بی هنر
سواری بیاموزد و رسم جنگ | بگرز و کمان و بتیر خدنگ
چو کودک ز کوشش بنیرو شدی | بهر جُستنی در بی آهو شدی
ز کشور بدرگاه شاه آمدی | بدان نامور بارگاه آمدی
نوشتی عَرِض نام و دیوان او | بیاراستی کاخ و ایوان او
چو جنگ آمدی نو رسیده جوان | برفتی ز درگاه با پهلوان
هر آنکس که در جنگ سست آمدی | بآورد نا تندرست آمدی
بدشمن هم آنکس که بنمود پشت | شدی زان سپس روزگارش درشت
هنرمند را خلعت آراستی | ز گنج آنچه پرمایه‌تر خواستی
چنین تا سپاهش بدانجا رسید | که پهنای ایشان ستاره ندید

(فردوسی)

اردشیر بابکان سردودمان ساسانیان و یکی از شاهنشاهان شجاع و دانای ایرانست. آیین و قوانین و قاعده‌های

گستردن : گسترد . پهن کرد . امسار راوا . رسنه ورن در آمون ، راهنمای دلیل راه ورهوشن ساز نده مشکلات . نماز

درنجا یعنی نمازگزار . بالا : قد و قامت . پذیره : باپیره : پاقوت . بی آهو : بی عیب و کامل . هنر جستن در بی آموختن

فنی و هر علم و هنری که تحصیل کردی کامل شدی . عرض : یعنی عارض لشکر لشکر نویس . دیوان : دفتری که نام و وظیفه

لشکریان مردمان بایگانی میکرده اند . پهلوان : مرد شجاع دلیر و جنگی و گاهی جمع پهلو و بهمان معنی است . آوردگاه

آورد ، یعنی آورد نیست اما درینجا معنی دیگر که پیکار نبرد و جنگ باشد مراد است و میدان جنگ آوردگاه و حریف نبرد را هماورد

گویند . ناتندرست : کسیکه مزاج او علیل باشد ودرینجا کنایه از سربازی تربیت و بیغیرت است . گنج : اینجا بمعنی خزانه

دولتی است . پرمایه : چیز قیمتی که اهمیت داشته باشد .

پرسش و تمرین اردشیر که بود ؟ اردشیر چگونه لشکرتشکیل میدید ؟ سواران ایران نخیه ترا چی بودند و چه می آموختند ؟

بعد از مشق و ورزش کجا گرد می آمدند ؟ دولت ایران چگونه نام و هویت افراد لشکر را میدانست ؟ آیا قاعده و آیینی در کار بود که

نام و مدی و خوبی لشکریان بر عارض لشکر معلوم باشد ؟ آیا برای تشویق آوردن سرباز ان شجاع تدبیری از طرف شاهان

بعمل می آمده است یا نه ؟

چهار اندرز

تا بجان آسوده باشی هیچکس را دل مسوز   تا بتن آزاد باشی با کسی مکر مباز

پای تا در راه ننهی کی شود منزل بسر   رنج تا بر تن نهی کی شود کار تو ساز

سنایی

مکر : حیله و فریب . ناز : خوشی و کامرانی .

غرقاب (۱)

الی چند از این پیش صبحگاهی از ماه دی کشتی بخاری بزرگی بخلیج فارس در آمد قریب
و بیست نفر از مرد و زن و کودک در این سفینه جا ی داشتند و هوا منقلب بود . در
سمت مقدم کشتی پسرکی بسن ۱۲ خسرو نام در میان مسافران درجه سوم قرار داشت
هر چه قامتش از اندازه سنش کوتاه تر مینمود ولکن قوی بنیه و نیرومند بود و از سیمای
و آثار اراده توانا و همت بلند دیده میشد . این پسرک در روی حلقه ای از طنابهای
هم پیچیده کشتی نشسته جامه دانی فرسوده در کنار نهاده و دست را بر آن تکیه داده
.. . چهره گندم گون و موی سیاه مجعد داشت جامه ژنده پوشیده شالی کهن
بر دوش افکنده تسمه های کیف چرمین را که بر پشت داشت حمایل وار از پیش سینه
بسته بود . با چشمی مضطرب باطراف مینگریست . مسافران و جاشویان کشتی را
بحیرت نظاره میکرد که شتابان بهر سو میدویدند و دریای خروشان را با هراس
تمام نگاه میکردند .

تازه کشتی براه افتاده بود که دریانوردی پیر دست دخترکی در دست پیش آمد و
در کنار پسر ایستاد و گفت خسرو همسفری برایت آورده ام . جاشو دور شد و
دختر در روی حلقه های طناب نشست پس از زمانی خاموشی پسر از او پرسید :

کجا میروی و نامت چیست . دختر پاسخ داد : بخرمشهر میروم و نامم گوهر است پدر و مادرم در انتظار هستند . باز لحظه ای چند ساکت ماندند پسر از کیف خود مقداری نان و میوهٔ خشک بدر آورد دخترک قدری نان شیرینی داشت با هم بتناول غذا پرداختند .

باد شدید تر میوزید کشتی بطرزی وحشتناک آب را میشکافت اما آن دو کودک که بیماری دریا نداشتند اعتنائی باین احوال نمیکردند

گوهر هم سن خسرو ولی اندکی از او بلند تر بود ، چون وی لباس محقری در بر داشت گیسوان خرمائی مجعدش را در دستاری سرخ پوشیده و دو گوشواره سیمین هلالی از گوشهایش آویخته بود . آن دو کودک مدتی سرگرم بیان سرگذشت خود بودند . پدر خسرو که در یمنی کار میکرد روزی چند پیش از این بدرود زندگی گفته و او را بی سرپرست گذاشته بود . گوهر هم که نزد خاله خود در کراچی میزیست بعد از وفات او بی پرستار مانده بود .

مامور دولت شناسائی این دو طفل را بملاح ایرانی این کشتی سپرد که در میهن بخویشاوندانشان بسپارد . این دو کودک دوازده ساله بمقتضای سن چنان با هم انس گرفتند که گوئی سالهاست یکدیگر را می شناسند . چون هنگام خفتن فرا رسید دخترک بهدوست خود شب خوش گفت و برخاست تا بخوابگاه خود برود . ملاح

مانخورد که از آنجا شبانان بگذشت گفت اطفال بیچارهٔ من امشب هیچ نخواب
ید و هیچکس سر بر بالین نتواند نهاد .

خسرو نیز برخاست تا همسفر خود را بدرود کند ناگهان موجی کوه پیکر بالا آمده او را فرا گرفت
بر نیمکتی که در آن نزدیکی نهاده بودند فرو کوفت .

دختر بی اختیار خود را بجانب او افکند و فریاد برآورد : مجروح شدی ؟ دیگر مسافران
با شتاب تمام از عرشه بزیر میآمدند هیچیک را پروای آن کودکان نبود . دختر در کنار
خسرو که از لطمهٔ موج بیخود و مبهوت بود زانو زد و خون پیشانی او را بسترد و دستار حریری را
که بر سر پیچیده داشت گشوده محکم بر پیشانی او بست . در این اثنا قطره خونی بر پیراهن
سپید دختر چکید .

خسرو رفته رفته بحال آمد و گفت : چیزی نیست نترس . شب بخیر . آن ملاح آزموده
حق داشت هنوز چشم کودکان گرم نشده بود که توفانی سهمناک برخاست دکلی را نیز
درهم شکست و سه زورق از چهار زورق امدادی را از پهلوی کشتی در ربود . اضطراب
و تشویشی عجیب و وحشت و دهشتی غریب اهل کشتی را فرو گرفت از هر سو فریادها و
ناله‌ها و ضجه‌ها و دعاها برخاست چنانکه دل سنگ بر آنان میسوخت . در تمام شب
ساعت بساعت طوفان شدیدتر میشد . چون سپیدهٔ صبح از کران افق بدمید طوفان

بغایت قوت رسید .

سفینه ، کشتی . مجعد ، پیچیده . ژنده ، مندرس کهنه . جاشویان ، ملاحان کشتی . عرشه ، سطح بالای کشتی

دکل ، چوب بادبان .

بمبئی از بنادر معتبر هندوستان کراچی از بنادر معروف هند در جانب غرب

غرقاب (۲)

امواج خشمناک گاهی از پهلو و زمانی از پیش و پس کشتی بدرون میریخت هرچه پیش میآمد یا میشکست یا بدریا میبرد . سکوئی که سرپوش دیگهای بخار و گلخن کشتی بود ناگاه از هم پاشیده شد آب با خروشی هوش ربا بدانجا فرو ریخت آتش خاموش شد و تابندگان گلخن رو بگریز نهادند سیلابها از آب از هر جانب بکشتی داخل شد .

ناخدا با فریادی رعدآسا فرمان داد که تلمبه بزنید . جاشویان بسوی تلمبه ها دویدند اما لطمهٔ ناگهانی موجی که از پس کشتی بالا آمد طنابها را بگسیخت ..رها را بشکست و راه حرکت را بر جاشویان بربست .

مسافران دهشت زده گرداگرد ناخدا را گرفته چاره میجستند و آن مرد کارافتاده هرکس را بزبانی امر بتسلیم و رضا میداد . هیچکس یارای سخن گفتن نداشت همه چون سنگ برجای سرد شده بودند . زمانی دراز در خاموشی مرگ گذشت هرکس بدیگری مینگریست .

جاشویان و دریانوردان هم عنان اختیار از دست داده برخود میلرزیدند . مادران اطفال خرد سال را بر سینه میفشردند . دوستان یکدیگر را بدرود میگفتند . خسرو و گوهر بدلی جنگ زده و دیده با امواج دوخته بودند رفته رفته دریا نحتی آرا مترشد ولی کشتی تدریجا فرو میرفت و همه میدانستند که چند دقیقه بیش برروی آب نخواهند ماند . ناخدا فریاد کشید : زورق با ب افکنید . تنها زورقی را که برجای بود بدریا انداختند چهار ده پاره زنان و سه مسافر در آن داخل شدند ولی ناخدا همچنان در کشتی ماند زورق نشینان بانگ برداشتند که : ناخدا فرود آی . گفت : من باید در سر خدمت خود جان بسپارم . پاره زنان گفتند : ناخدا برای خدا خود را بدست مرگ مسپار . ما در دریا بسفینه رسیده نجات خواهیم یافت با ما بیا . ناخدا گفت : نه نمیآیم بروید خدا همراه . پاره زنان مسافر دریا نیجان کشتی بانگ زدند که یک جای باقی است زنی را بفرستید با نوئی پیش آمد که از بخودی بر بازوی ناخدا تکیه داشت چون فاصله زورق و کشتی را نگریست واپس شد و پریدن نتوانست . دیگر زنان کشتی نیم مرده بودند جاشویان فریاد زدند پس طفلی را بفرستید خسرو و گوهر که تا آنوقت مبهوت مانده بودند چون این کلمه را شنیدند حب ذات و میل تقاء آنان را بحرکت آورد خود را بکنار کشتی رسانیده هریک بانگ زد من ، من ، بی اختیار چون دو رقیب یکدیگر را واپس میزدند .

زورقیان گفتند کوچکترین شما باید این گرجی تاب ندارد، دختر حیران شد زیرا که رفیقش بالا از او خردتر بود پس نومیدانه دستهارا بپهلوی خود رها کرد و چون گریه در حال نزع است بخسرو نگریست

خسرو که بنجات خود امیدوار شده بود نگاهی باو افکند قطره خونی را که بر دامنش چکید بود دید نیکیهایش را بیاد آورد اندیشهٔ شریف چون برق از خاطرش گذشت و چهره از اثر آن برق روشنائی گرفت .

زورقیان ناشکیبا فریاد میزدند که کوچکترین باید ما میرویم دیر است . آنگاه خسرو با آوازی که از بانگ انسانی، کلام بشری برتر بود گفت : این دختر سبکتر است گوهر تو بیرد و تو باز پدری و مادری داری من یتیمم ، جای خود را تو میدهم فرو شو .
ملاحان بانگ زدند او را بیندازید . خسرو دختر را گرفته پرتاب کرد دختر فریادی کشید و در آب فرو رفت ملاحی او را دریافت باز وی ویش را گرفته بزورق درآورد پسرک درکنار کشتی بیحرکت بر پای ماند با سری برافراشته و وقاری هرچه تمامتر و نگاهی با عظمت .

زورق بسرعت دور شد تا از حرکتی که کشتی هنگام فرو رفتن میکند لطمه ای نبیند آنگاه گوهر که تا آنوقت از خود بیخبر بود سر برداشت و نگاهی بخسرو افکند و زار زار گریست

دو دستها را بسوی او دراز کرده گفت : خدا نگهدار خسرو خدا نگهدار .

پسر شنید و بانگ زد . خدا نگهدار .

زورق شتابان از روی امواج مضطرب میگذشت هوا تیره و تار بود و دیگر صدای ناله از کشتی شنیده نمیشد آب تا نزدیک عرشه بالا آمده بود .

گوهر دستها بر چشم و روی خود نهاد و لحظه ای بدینحال باقی ماند چون سر برداشت و نگاهی بسطح دریا افکند از کشتی اثری ندید .

معنی لغات : [illegible] بیدن دیگهای کشتی . کار افتاده : مجرب و آزموده . زورق : قایق و کرجی . خست ذات : [illegible] تنگی چشم [illegible] دم واپسین زندگی . ناشکیبا : بی صبر و طاقت . ضجه : [illegible] .

پرسشها : چرا ملوان کشتی بسرعت هر چه زودتر دور شدند ؟ کرجی و بقیه در کجا واقعند ؟ برای چه قلعه باید زد ؟

چرا ناخدا خود را نجات نداد ؟ چرا خسرو گوهر را بر خود ترجیح داد ؟

مردم دانا

هر چند بود مردم دانا درویش — صد ره[1] بود از توانگر نادان بیش

این را بشود جاه چو شد مال از پیش — وان شاد بود مدام از دانش خویش

(سنائی)

(۱) باره : مرتبه . ره مخفف آنست . مدام : همیشه . حکیم سنائی یکی از بزرگترین سخن سرایان کشور ماست که بیشتر اشعارش نصیحت و اندرز است وفاتش ۵۴۵ هجری قمری .

فایدهٔ پیشه و هنر

چون گشتاسب از مستقر خویش بیفتاد (و این قصه دراز است) اما مقصود این است
که وی بروم افتاد و در قسطنطنیه رفت و با وی هیچ چیز نبود از دنیاوی، و عیبش آمد
نان خواستن، مگر اتفاق چنان افتاده بود که وی بکودکی در سرای پدر خویش آهنگران را
دیده بود که کاردها و تیغها و رکابها ساختندی و کار کردندی. هر روز گرد ایشان گشتی
و همی دیدی. این صناعت را بیاموخته بود. آن روز که در روم درماند هیچ حیلت
ندانست و به دکان آهنگری رفت و گفت: من این صناعت را دانم وی را مزدور
گرفتند و چند گاه که آنجا بود از آن صناعت میزیست و بکسی نیازش نبود تا آنگاه که بملک
خویش باز رسید بعد از آن بفرمود که هیچ محتشم فرزند خویش را صناعت آموختن عیب
نداند و بسیار افتد که ابهت و شجاعت سود ندارد و هر دانشی که بدانی روزی بکار آید
بعد از آن اندر عجم این رسم درافتاد که هیچ محتشمی نبودی که صناعتی ندانستی
هرچند بدان حاجتش نبودی و آن شیوه عادت گردید (قابوسنامه)

مستقر: قرارگاه و آرامگاه. دنیاوی: مال دنیا. حیلت: چاره. محتشم: بزرگ، صاحب حشمت. ابهت
بضم الف و فتح و تشدید با و فتح ها، بزرگی و جلال. درافتاد: رسم شدن و معمول شدن

پرسش و تمرین گشتاسب از پادشاهان کدام سلسله است؟ قسطنطنیه نام کدام شهر است؟ عصر

این حکایت چیست؟ چه سرمشق و نتیجه از آن باید گرفت؟ خلاصهٔ آنرا بعبارت دیگر بنویسید.

[illegible] این قصه دراز است، از کدام قسم جمله است؟ «درافتادن» بمعنی رسم و معمول شدن در زبان فارسی این زمان استعمال میشود یا نه؟

بزرجمهر

حکمای هندوستان در فضائل بزرجمهر سخن میگفتند، بآخر جز این عیبش ندانستند که در سخن بطیء است یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر باید بودن تا وی تقریر سخنی کند. بزرجمهر بشنید و گفت: اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم.

شعر

سخندان پرورده پیر کهن ... بیندیشد آنگه بگوید سخن

مزن تا توانی بگفتار دم ... نکو گو اگر دیر گوئی چه غم

بیندیش و آنگه برآور نفس ... وزان پیش بس کن که گویند بس

بنطق آدمی بهتر است از دواب ... دواب از تو به گر نگوئی صواب

گلستان سعدی

[illegible] حکمت و خردمندی معروف بود و [illegible]. بطیء: [illegible] کند. دواب: چارپایان.

پرسش و تمرین: حکمای هند چه عیبی بر بزرجمهر گرفتند؟ وقتی بزرجمهر شنید چه گفت؟ از این حکایت چه نتیجه میگیرید؟

عزت نفس و بی طمعی

طمع آبروی توقر بریخت — برای دو جو دامنی در بریخت

چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی — چرا ریزی از بهر برف آبروی؟

توقع براند ز هر مجلست — بران از خودش تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان — کسی گفت شکر بخواه از فلان

بگفت ای پسر تلخی مردنم — به از جور روی ترش بردنم

شکر عاقل از دست آنکس نخورد — که روی از تکبر بر او سرکه کرد

مرو از پی هر چه دل خواهدت — که تمکین تن نور جان کاهدت

کند مرد را نفس اماره خوار — اگر هوشمندی عزیزش مدار

اگر هر چه باشد مرادت خوری — ز دوران بسی نامرادی بری

تنور شکم دمبدم تافتن — مصیبت بود روز نایافتن

به تنگی بریزاندت روی رنگ — چو وقت فراخی کنی معده تنگ

کشد مرد پرخواره بار شکم — وگر در نیابد کشد بار غم

شکم بنده بسیار بینی خجل — شکم پیش من تنگ بهتر که دل

...ر: سنگینی و وقار. صاحبدلان: دانشمندان و عارفان. روی برکسی گره کردن: روی ترش کردن، خم کردن. تمکین: توانا و مسلط کردن. نفس اماره: نفس بدفرمای و امرکننده بدی. شکم بنده: پرخور و بنده شکم

پرسش‌ها: از طمع چه ضررهائی حاصل میشود؟ کرد را تب عارض شد؟ کسی بوی چه گفت؟ در جواب چه گفت؟ ...خوری چه زیانهائی دارد؟

شهامت و پایداری

هر آن گاهی که داری گل چدن کار روا باشد اگر دستت خلد خار

کسی کو تخم کشتن پیشه دارد همیشه دل در آن اندیشه دارد

ز کشتن تا برستن تا درودن بسا رنجا که باید آزمودن

بروی مردمان آید همه کار بدست آرند کار خویش ناچار

بشمشیر و بدینار و بفرهنگ بتدبیر و بدستان و بنیرنگ

اگر راهم سراسر مار باشد بر و صد آهنین دیوار باشد

همه آبش بود جای نهنگان همه کوهش بود جای پلنگان

سمومش باد باشد صاعقه میغ نبارد بر سرم زان میغ جز تیغ

بجان تو که از ره برنگردم وگر چونانکه برگردم نه مردم

(از مثنوی ویس و رامین)

...ن: چیدن. خلیدن: فرو شدن و زخم کردن. فرهنگ: ادب و تربیت. دستان: حیله. سموم: گرم و سوزان.
...اعقه: آتش آسمانی. مقصود موادیست که در جو هوا محترق میشود. میغ: ابر

راستی

راستی و راستکاری سبب ایمنی و رستگاری است (قطعه)

راستان رسته اند روز شمار ... جهد کن تا از آن شمار شوی
اندرین رسته راستکاری کن ... تا در آن رسته رستگار شوی

بزرگان گفته اند: عرصهٔ سخن از آن فراختر است که گوینده را پای بیان بر تنگ خلاف آید. تا گل صدق در چمن سخن بوی برخورداری میدهد، نفس ناطقه را دسته خارِ دروغ بستن نشاید.

زبان پاک را حیف است بسیار ... که از لوث دروغ آلوده سازی
اگر پا بر نداری از ره صدق ... سر از گردون گردان برفرازی

یکی از بزرگانِ دین فرموده است که: اگر در دروغ گفتن خوف عقاب و در راستی امید ثواب نبودی، بایستی که عاقل از دروغ گفتن احتراز نمودی و بجانب راستی میل کردی از آنکه دروغ مرد را خوار و بیمقدار گرداند.

مسترشد خلیفه در وصیت نامهٔ پسر خود نوشت که: اگر خواهی مردم از تو ترسند دروغ مگوی، که مردم دروغگوی بی مهابت بود اگرچه هزار شمشیر برای محافظت او گرد او باشد. یعنی اگر هزار تیغ برهنه در کوکبهٔ دولت کسی ببرند و شمشیر زبانش چوبی

صدق ندارد در نظر خلایق هیچ شکوهی نیارد. (مثنوی)

تو در کار خود راستی بر بکار | که هم رسته گردی و هم رستگار

بود گرچه مردم بسی کج خرام | بآخر شود راستان را غلام

اگر چند باشد کمان سخت گیر | بآخر تواضع کند پیش تیر

آورده اند که حجاج ظالم جمعی را سیاست میکرد. چون نوبت بیکی از ایشان رسید گفت ای امیر مرا مکش که بر تو حقی ثابت کرده ام. گفت ترا بر من چه حق است؟ گفت فلان دشمن تو ترا وقیعت میکرد و نسبت بتو سخنان فحش آمیز میگفت من او را منع کردم و از دشنام تو باز داشتم. حجاج گفت بر این معنی گواهی داری گفت دارم و باسیری دیگر اشارت کرد که در آن جمع بود. آنکس گفت آری راست میگوید و من شنودم که این مرد آنکس را از غیبت تو منع میکرد. حجاج گفت تو چرا با او مشارکت نکردی و موافقت ننمودی در دفع دشمن من. گفت من ترا دشمن میداشتم بر من لازم نبود که طرف تو رعایت کردمی. حجاج فرمود تا هر دو را آزاد کردند یکی را بسبب حق وی و یکی را بجهت صدق وی. و این مثل در میان مردم پیدا شده که: اِن کانَ الکذبُ ینجی فالصدقُ انجی اگر دروغ نجات دهنده است راستی رهاننده تراست. (حدیث)

رسته : بفتح اول از مصدر رستن یعنی رها شدن و نجات یافتن . رَسته : بفتح اول یعنی بازار و دکانها که در یک رده واقعست و بمعنی صف کشیده . عَرصه : فضای خانه و میدان . لوث : آلودگی و تیرگی . خوف عقاب : یعنی بیم مجازات . احتراز : دوری جستن و پرهیز کردن . مُسترشد خلیفه : المسترشد بالله عباسی که از سال ۵۱۲ تا ۵۲۹ خلافت راند . مَهابت : بفتح میم بزرگی و ترس و شکوه . محافظت : نگاهبانی . حجاج : ابومحمد حجاج بن یوسف ثقفی از حکام زمان عبدالملک بن مروان و دو پسرش ولید بن عبدالملک و سلیمان بن عبدالملک بوده و در جباری و ستمگری معروف است تولدش در سال ۴۱ و وفاتش در سنه ۹۵ هجری قمری اتفاق افتاد . وقیعت : غیبت دیگران کردن . مشارکت : شرکت و انبازی . اخلاق محسنی : کتابی است در اخلاق بفارسی تألیف ملاحسین واعظ کاشفی سبزواری ، و این کتاب را در سال ۹۰۰ هجری قمری بنام شاهزاده ابوالمحسن پسر سلطان حسین بایقرا پرداخت و از اینرو اخلاق محسنی نام نهاد .

پرسش و تمرین راستی چگونه صفتی است و چه نتایجی دارد ؟ وظیفه مردم عاقل بگفته یکی از بزرگان دین چیست ؟ مسترشد که بود و بکه وصیت کرد ؟ وصیتش چه بود ؟ اسیری که حجاج بکشتنش اشارت کرد چه حقی بر گردن حجاج ثابت کرده بود ؟ راست میگفت یا نه ؟ دلیل صدقش چه بود ؟ حجاج رعایت حق کرد یا نه ؟ اسیر راست گفتار بحجاج چه گفت ؟ راستی مایه رستگاری او شد یا نه ؟ راستی چرا موجب رستگاری است ؟ مردم دروغگوی چرا بی مهابت است ؟

پشه و چنار

کرده بُد پشه‌یی نه سارخکی قرار — بر درختی بن قوی یعنی چنار
چون سفر را کرد آخر کار راست — از چنار کوه پیکر عذر خواست

گفت زحمت داده‌ام بسیار من | زحمتی ندهم دگر این بار من
مهر برداشت از زبان حالی چنار | گفت خود را بیش از این رنجه مدار
فارغم از آمدن وز رفتنت | نیست جز بیهوده در هم گفتنت
زانکه گر همچون تو آید صد هزار | یکدمم با آن نباشد هیچ کار

(مصیبت نامهٔ عطار)

سار، کک: پشه. مهر برداشت: بسخن درآمد. حالی: همانَدم.

مصیبت نامه یکی از مثنویهای بسیار فصیح شیخ عطار است.

پرسش حاصل گفتگوی پشه با چنار چه بود؟ پشه خود را چگونه فرض میکرد؟ چنار به پشه چه جواب داد؟ فایدهٔ این حکایت را بیان کنید؟

جدّ و جهد

جدّ سعی کردن است در تحصیل مطالب. و جهد رنج بردن است در اکتساب مقاصد و مآرب. جد و جهد از اخلاق ملوک جهانگیر و سلاطین کشورستان است و این صفت تابع همت میباشد، و هرچند همت عالیتر بوَد جد و جهد در طلب بیشتر واقع میشود.

و باید که مرد بلندهمت از تحمّل مشقت نترسد چه حال از دو بیرون نیست: اگر بجهد دامن مقصود بدست آمد زهی کامیابی، و اگر در حجاب توقف ماند عذر او نزدیک عقلا واضح است و علوّ همت او در طلب مفاخر و مآثر بر همهٔ ضمایر

هویدا و لایح .

در طلب میکوشم ار یابم زهی بخت بلند　　ور نیابم عذر من اقتد بزرگان را پسند

در امثال حکمای هند مذکور است که : موری کمر جهد بربسته بود و از توده خاکی که نقل آن

آدمیان را بکلفت میسر شدی ذره ذره میبرد و بطرف دیگر میریخت . مرغی بر او گذر

کرد شخصی دید ضعیف و نحیف که بنشاط تمام دست و پای میزد و در نقل کردن آنجا

جدی تمام و جهدی بلیغ بجای میآورد . گفت ای ضعیف بنیه نحیف پیکر ، این چه

کار است که پیش گرفته ای ! و این چه مهم است که در آن خوض کرده ای ؟ مور

گفت مرا یکی از قوم خود نظری است و چون طلب وصال او کردم این شرط

پیش آورد که اگر سر وصل ما داری قدم در نه و این توده خاک را از رهگذر بردار .

اینک مستعد آن کار شده ام و میخواهم که بدان اقدام نموده از عهده عهد برآیم .

مرغ گفت این گمان که میبری بقدر آرزوی تو نیست و این کمان که میکشی بقوت بازوی

تو نی . مور گفت من عزم این کار کرده ام و قدم جد و جهد پیش نهاده ، اگر پیش برم

زهی نیک بختی وگرنه معذورم خواهند داشت .

وامن مقصود اگر آرم بکف　　از غم و اندوه مانم بر طرف

ور نشد از جهد من کاری بکام　　من در آن معذور باشم والسلام

(اخلاق محسنی)

لاغر : نزار . نحیف : آشکار . لایح : بزرگواری و کرمت . مآثر جمع مأثر (بفتح ثاء و ضم آن) بمعنی : حاجتها . مآرب : آب

پرسش و تمرین جد و جهد چیست و تابع چه صفتی است ؟ مرد بلند همت چرا از تحمل رنج و مشقت نمی هراسد ؟ چه نتیجه از جد و جهد گرفته میشود ؟ نتایج اخلاقی را که از حکایت مور و توده خاک بدست میآید شرح بدهید .

فایدهٔ سخن با دانش

حکما گفته اند که دانش در هنگام سختی معین و دستگیر است و سخن با دانش چنین مفید بود که یکی از خلفاء بر اهل بصره خشم گرفته لشکر کشید و از بغداد به بصره آمد و خواست بغارت پردازد مشایخ بیرون شدند و استدعا نمودند و سیصد هزار دینار جرائم اهل بصره را قبول نمودند که بسرکار خلیفه رسانند خلیفه باین معنی راضی نشد . در بصره عالمی بود نام او عبد الرزاق صفاتی و از علما و مشاهیر آن عصر بود و مدتی ندیم مجلس خلیفه کرده نزد خلیفه رفت و شفاعت کرد اجابت نیافت . خلیفه او را گفت : که تو با مردم خود از بصره بیرون شو و بمعسکر ما بپیوند تا سلامت یابی . عالم گفت : مدت بیست سال است که درین شهرم و بگاه آسودگی با ایشان بهم بوده ایم اکنون بگاه محنت نتوانم جدا شدن . برخاست که باز گردد . از جملهٔ شاگردان وی جوانی بود پر دانش نام او حریث برخاست و گفت : یا خلیفه عفو کن که اگر پشیمان شوی که چرا عقوبت نکردم توانی عقوبت کردن و تدارک آن بجای آوردن و اگر عقوبت کنی و پشیمان شوی

که چرا عقوبت گردم تدارک آن دست ندهد که گفته اند : چهار چیز را باز نتوان آورد
سخنِ گفته ، تیرِ انداخته ، عمرِ گذشته ، قضاءِ رفته . این سخنان در دل خلیفه اثر کرد
وآن جوانرا خلعت فرمود و اهل بصره را عفو کرد ، تا بدانی که فوائد سخن بدانش
اینچنین تأثیر دارد . (هدیة الملوک)

معین ، یاری کننده . مشایخ ، علما و پیرمردان . سرکار ، ادارات مخصوص سلطنتی . اجابت ، قبول
برآوردن . معسکر ، لشکرگاه . تدارک ، تلافی و جبران .

پرسش و تمرین که بر اهل بصره خشم گرفت ؟ بصره نام چه شهریست ؟ مردم بصره بچه علت از خشم خلیفه خلاصی
یافتند ؟ ازین حکایت چه نتیجهٔ سودمندی حاصل میکنید ؟

کَرَم و جوانمردی

وقتی عبدالله عباس بسفری میرفت ، اندک اندک باران در راه آغاز باریدن
گرد ، از دور خیمه نمودار شد ، بطرف آن خیمه رفت ، غلامی همراه او بود ، چون
بنزدیک خیمه رسیدند ، صاحب خیمه استقبال کرد و بشاشت تمام نمود ، پای افزار
بستد و آب آورد تا دست و پا را بشستند و زنرا پرسید که هیچ چیز موجود است
که این مهتر و بزرگ را مهیا دارم که قدر و بهای قریشیان دارد . گفت چیزی نیست
مگر آن بزکه پسررا شیر میدهد . گفت برو و بزرا بیاور و تعجیل کن . زن گفت اگر بهل

کنی این پسرک از بی‌شیری هلاک شود که من قطرهٔ شیر ندارم. گفت از مردن پسر باک
ندارم. اما عار دارم که مهمان امشب بی‌شام بخسبد. خدای عزّ و جلّ این طفلک را
بی‌روزی نگذارد، و پیش از آنکه روز فرو شود بز را بیار تا در تاریکی بسبب ذبح آن
رنجیده نشوی. زن برفت و بز را از چراگاه بیاورد و مرد بسمل کرد و زن آن را بهر چه
بتکلّف‌تر بپخت و پیش آورد تا بخوردند و نماز خفتن بکردند و بخفتند. چون بامداد
برخاستند آبدست و وضو بساختند و نماز بامداد بکردند غلام را آهسته پرسید که
چند زر داری؟ گفت: پانصد دینار. گفت: برو و بدین مرد صاحب خیمه ده
تا برگ خویش سازد. غلام گفت: یا سیّدی بهای بزی دانگی بیش نباشد یکی
به سه بها بدو ده که مرد ترا نشناسد. گفت: اگر او مرا نشناسد من خود را بشناسم
و برد رویشی خود که در تمامت املاک همان بزک داشت از سر آن برخاست اگر
پانصد دینار که بدو، هم هنوز عشر مال خود را بدو نداده باشم. او را بر من ترجیح باشد.
ای غلام برو و پانصد دینار زر بدو ده و بسیار معذرت کن. غلام پانصد دینار
بدو داد و معذرت کرد. نقل از آداب الحرب والشجاعه

۱- عبدالله بن عباس نام پسر عموی حضرت پیغمبر که از بزرگان اصحاب و یاران حضرت پیغمبر بوده و در اخبار و تفسیر قرآن مقامی بزرگ
... بشاشت، خوشحالی، خنده‌رویی. پای‌افزار: کفش. مهتر: بزرگ و خواجه. فر: جلال و بزرگی، بها

بزرگی و شوکت . بسمل کردن ، کشتن و ذبح کردن حیوانات . فرو شود ، غروب کند . نماز خفتن ، نماز عشا . برگ ،
ساز و تهیه و اسباب زندگانی . بها ، قیمت . کتاب آداب الحرب و الشجاعه از تألیفات و نوشته های اوائل قرن هفتم هجری
مؤلفش محمد منصور مبارک شاه است و چنانکه از نامش بر میآید در آداب جنگ و آیین لشکرکشی میباشد .

پرسش و تمرین وقتی عبدالله عباس بسفر میرفت هوا چگونه بود ؟ که همراهش بود ؟ از دور چه نمایان شد ؟ جمعیت
چگونه از او پذیرائی کرد ؟ عبدالله چه پاداشی بدو داد ؟ از سر چیزی برخاستن یعنی چه ؟ بجای این جمله امروز چه میگوئیم

بازرگان و سعدی

بازرگانی را شنیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده خدمتکار . شبی در جزیره
کیش مرا بحجره خویش برد . همه شب نیارامید از سخنهای پریشان گفتن که فلان
انبارم بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان . و این قباله فلان زمین است
و فلان چیز را فلان کس ضمین . گاه گفتی خاطر اسکندریه دارم که هوائی خوش است
و باز گفتی که دریای مغرب مشوش است . سعدیا سفری دیگر مانده است اگر آن
کرده شود بقیت عمر بگوشه بنشینم . گفتم آن کدام سفر است ؟ . گفت ، گوگرد
پارسی خواهم بچین بردن که شنیدم قیمتی عظیم دارد . و از آنجا کاسه چینی بروم آورم
و دیبای رومی بهند . و فولاد هندی بحلب ، و آبگینه حلبی بیمن ، و برد یمانی بپارس
و از آن پس ترک تجارت کنم و بدکانی بنشینم . انصاف از این ماخولیا چندان

ادب و نیکوخدمتی در حضور پادشاه

آورده اند که در آن وقت که امیر سعید نصر بن احمد سامانی ابوعلی چغانی را بطرف
خراسان میفرستاد . روزی او را بخواند و با او مفاوضتی پیوست . در اثنای آن حال
روی ابوعلی متغیر شد ولیکن بهیچ حال سخن قطع نکرد و از جادهٔ ادب منحرف نشد
تا از آن مفاوضت باز پرداخت و سخن بقطع رسید . بیرون آمد و جامه بیرون
کرد کژدمی جرّاره در جامهٔ او رفته بود و نیش میگذارد . گویند هفده جای او را زخم
زده بود . چون این خبر بامیر سعید رسید بغایت متعجب شد و او را بخواند و گفت
چرا هم از اول برنخاستی و بیرون نشدی و آن زحمت از خود دفع نکردی .
گفت شرمم باد که با نوش سخنِ تو از نیش کژدم اندیشه کنم . اگر در مشاهدهٔ تو من با
نیش کژدمی صبر نتوانم کرد ، در غیبت خدمت ، در مقابلهٔ خصمان ، بر تیغ بزهر
آب داده ایشان چگونه صبر توانم کرد ؟ امیر سعید را از آن ادب و فصاحت
او عجب آمد و این جواب لطیف را از وی پسندید و در اقطاع او بسیار بیفزود
و مرتبهٔ او را چنان عالی گردانید که رکنی از ارکان مملکت ایشان شد . (جوامع الحکایات)

۱. ابوعلی چغانی: ابوعلی احمد بن محمد بن مظفر بن محتاج از امرای مشهور چغانی است که در سال ۳۲۷ از طرف امیر نصر بن احمد سامانی
سپهسالار و حکمران خراسان گردید و در سنه ۳۲۹ در جرجان و ری با ماکان کاکی جنگ کرد و وی را بکشت و در سال ۳۴۴

فروگفت که بیش طاقت گفتنش نماند. گفت: ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها
که دیده‌ای وشنیده‌ای. گفتم

آن شنیدستی که وقتی تاجری ... در بیابانی درافتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادار را ... یا قناعت پر کند یا خاک گور

سعدی

کیش: نام جزیره‌ایست در خلیج فارس که آنرا بعربی قیس گویند. انباز: شریک. ضمین: ضامن. خاطر: اراده و قصد. اسکندریه: نام شهر بزرگ و بندر کشور مصر است بر ساحل بحر ابیض. دریای مغرب: بحر ابیض متوسط. برد: پارچه‌ایست سفید که در شهر یمن میسازند. مالیخولیا: نام نوعی از جنون و دیوانگی است

پرسش و تمرین بازرگان چه همراه داشت؟ سعدی را در کجا ملاقات کرد؟ با سعدی چه سخنهائی گفت
این ایده‌ها در شب بود یا در روز؟ بازرگان چه ناخوشی داشت؟ از این حکایت چه نتیجه باید گرفته شود؟

پیر دانا و جوان نادان

شنیدم که پیری کوژپشت صد ساله، سخت پشت دوتا کرده، بر عکّازه‌ای تکیه کرده
همی رفت. جوانی بر وی بخندید و گفت: ای شیخ این کمان بچند خریدی تا من
نیز یکی خرم. پیر گفت: اگر عمر یابی و صبر کنی خود رایگان تو را بخشند. قابوسنامه

کوژ: خمیده و منحنی. عُکّازه: بضم اول و تشدید کاف: عصا. شیخ: پیرمرد. رایگان: مفت و مجانی.

پرسش و تمرین جوان به پیر چه گفت و پیر او را چه جواب داد؟ از جواب پیر چه نتیجه میگیرید؟ حاصل این حکایت را بیان کنید

ی قمری در دربار عامری وفات یافت . مشاورت : گفتگو کردن خاصه در مشاورت . قطع : بریدن ، سپری شدن

ـف : اسم فاعل است از انحراف یعنی بسوئی میل کردن و برگشتن . سخن منقطع رسید یعنی بنهایت انجامید . گزدم جرّاره

ـعی از گزدم که سخت میگزد و در رفتن دنبال بزمین میکشد . دفع : از خود دور کردن و راندن . جوامع الحکایات ولوامع الروایات

کتابهای بسیار مهم است که در زبان فارسی تالیف شده مشتمل بر قصص و حکایات تاریخی و اخلاقی و ادبی . مؤلفش

ـالدین محمد عوفی صاحب تذکرهٔ لباب الالباب است و تاریخ تالیفش حدود سال ۶۳۰ هجری قمری .

پرسش و تمرین امیر نصر سامانی ابو علی چغانی را بکجا میفرستاد ؟ ابو علی در چه حال بود و چه میکرد که گزدم جراره

ـید ؟ امیر نصر چه وقت فهمید که ابو علی را عقرب گزیده است ؟ ابو علی را چه گفت و چه شنید ؟ در جواب ابو علی

ـخلاقی نامیده میشود ؟ این حکایت برای ما چه فوائد اخلاقی دارد ؟ نظیر این حکایت را کجا دیده اید ؟ اگر چنین پیشامد

ـت دیگر خوانده اید با هم مقایسه کنید و بگویید که کدام یک بهتر نوشته شده و بیشتر متضمن نکات و دقایق ادبی و اخلاقی است

بخشش و بخشایش انوشیروان

ـشیروان روز نوروز یا مهرگان مجلسی داشت دید که یکی از حاضران . که با وی

ـت خویشی داشت . جامی زرین در بغل نهاده تغافل کرد و هیچ نگفت

ـن مجلس برشکست شرابدار گفت : هیچکس بیرون نرود تا تجسس کنم که جام

زرین میباید . نوشیروان فرمود : که بگذار که آنکس که گرفت باز نخواهد داد و آنکه

ـید نمامی نخواهد کرد .

بعد از چند روز آن شخص پیش نوشیروان در آمد، جامهٔ نو پوشیده و موزهٔ نو در
کرده. نوشیروان اشارت بجامه های وی کرد که اینها از آنست؟ وی نیز
از موزه بر داشت که این نیز از آنست. نوشیروان بخندید و دانست که اینکار
بضرورت کرده است پس بفرمود تا هزار مثقال زر بوی دادند.

قطعه

هر گناه تو چو آگاه شود شاه کریم | معترف باش بآن و ز کرمش عذر بخواه
مکن انکار گنه ز آنکه گناه دگر است | بلکه بسیاری از آنهم تبر انکار گناه

مهرگان: یکی از جشنهای باشکوه باستانی که آغاز آن روز شانزدهم مهر بود. برشکست: بهم خورد و بپایان آمد بیمارستان جا بود
هیاید: ضروراست. مقصود آنکه ناپدید شده را باید پیدا شود. نمای: سخن چینی. ضرورت: ناچاری

پرسش جشن مهرگان از چه روز آغاز میشده است؟ نوشیروان در آن جشن چه کرد؟ مهمان چه در بغل نهاد؟
نوشیروان چه گفت؟ مهمان از بهای آنچه در بغل نهاد چه خرید؟ نوشیروان با او چه رفتاری نمود؟

شمشیر

شمشیر پاسبان ملک است و نگاهبان ملت و تا وی نبود هیچ ملک راست نایستد
چه حدها را سیاست بوی توان نگاه داشت. و نخستین گوهری که از کان بیرون
آوردند آهن بود، زیرا که بایسته ترین آلتی خلق را او بود، و نخست کس که از وی سلاح
ساخت جمشید بود. و همه سلاح با حشمت است و بایسته، ولیکن هیچ از شمشیر

با حکمت‌تر و بایسته‌تر نیست که وی مانند آتش است با شعاع و ذوحدّین . و چون
از روی خرد بنگرند مصالح جهان همه زیر بیم و امید است ، و بیم و امید بشمشیر
بازبسته است ، چه یکی با آهن بکوشد امیدش برآید و یکی از آهن بگریزد تا بیمش نگهبان
شود . و ایزد تعالی منفعت همه گوهرها بآرایش مردم بازبست مگر منفعت آهن
که جمیع صنایع را بکار است و جهان آراسته و آبادان بدوست . [illegible]

[illegible] بایستد [illegible] کارها بجریان صحیح پیدا کند . جدا [illegible] سیاست ، حدود [illegible] مقررات [illegible]

[illegible] نوروزنامه کتابیست در بیان آداب ایرانیان در گرفتن نوروز که تألیف آنرا بحکیم عمر خیام نسبت میدهند

جوانمردی یحیی برمکی

اسحق بن حفص گفت : از پدرم شنیدم که مرا حاجتی بود بزرگ بنزد یحیی ، و او را خالی
نمی‌توانستم دیدن . یکروز برنشسته بود و ما در رکاب همی رفتیم چون بجسر رسیدیم بهری
از پیش بودند بشتاب برفتند و بهری که از پس بودند باز پس‌تر ایستادند تا او تنها بر
جسر بگذرد و زحمت او را رنجه ندارد . من چون او را تنها یافتم غنیمت دانستم نیز برفتم
و نزدیک او شدم و آن حاجت یاد کردم . مرا گفت : یا با بکر حاجت اندر چنین
جایگه خواهند ؟ من بدانستم که خطا کردم و خجل شدم و از شرم عرق بر روی من پیدا
آمد . باز پس‌تر ایستادم . یحیی چون مرا بر آنگونه یافت گفت : پیش آی و حاجت خواه

بنجدا ای که هرگز غبار مرکب من بر هیچکس ننشست الّا که من حقّ او بر خویشتن واجب بکردم من حاجت خویش نگفتم. گفت سمعاً و طاعةً. چون اندر سرای خلیفه شد هیچ شغل نگزارد تا مرا پیش خواند و سه حاجت که داشتم روا گردانید. (تاریخ برامکه)

یحیی از بزرگان خاندان برمکی و وزیر هرون الرشید بود. برامکه همه بکرم و کفایت و فصاحت و بلاغت معروف بودند. بیشتر نجیب و بزرگوار ایرانی نژاد و نماینده اخلاق ایرانی ایرانیان بودند. خالی: تنها. برنشسته بود: سوار شده بود. جسر: پل. در اینجا مقصود پل شهر بغداد است بر روی دجله. بهر: قسمتی. تیمه: [illegible] دبستان. سمعاً و طاعةً: جمله ایست که در موقع قبول انجام کاری میگویند یعنی کاملاً اطاعت میکنیم و می پذیریم و در انجام آن میکوشیم. نگزارد: انجام نداد.

کتاب تاریخ برامکه از بهترین منشآت قرن چهارم یا پنجم هجری است و نام نویسنده آن معلوم نیست.

پرسش و تمرین: نام پدر اسحق چه بود؟ که را تنها ملاقات میتوانست کند؟ حاجت خود را کجا از یحیی برمکی خواست؟ یحیی در جواب چه گفت؟ برامکه بچه صفات موصوف بودند؟ از این حکایت چه نتیجه حاصل میشود؟ حکایت فوق را با انشاء جدید بنویسید.

آبادی ایران از دادگری انوشیروان

از رهِ دادگری نوشروان / کرد چون کشور جم آبادان

خواست تفتیش غم و شادی ملک / بخبرگیری از آبادی ملک

خویش را شهره به بیماری ساخت / وآنگه آوازه بهر شهر انداخت

تا ورندش سوی دارو خانه — کهنه خشتی زیکی ویرانه
کان حکیمان که زکار آگاهند — بهر درمان وی این میخواهند
گرد خلقی زحد افزون بهر — خشت جو ده بده و شهر بشهر
هیچ جا یافت نشد ویرانی — کهنه کاخی و خراب ایوانی
تا بجا نداری آن پاک سرشت — بکف آرند یکی قالب خشت
بازگشتند همه دست تهی — شاه را در صدد عرضه دهی
که زمعماری عدلت بجهان — نیست ویرانه نه پیدا نه نهان
خشت بر خشت زمین معمورست — از وی آثار خرابی دورست
چند در کشور تو هست برنج — که خرابی شده نایاب چو گنج
شه چو این مژده دلکش بشنید — رخت منت بدر شکر کشید
گفت الحمد لله که خدای — شد سوی عدل مرا راهنمای
ساخت آباد بمن عالم را — وز غم آزاد بنی آدم را
قالب من زخلل آیمن بود — قصد من از طلب خشت این بود
ورنه هرگز نکند هیچ استاد — خانه تن بگل و خشت آباد

(سبحة الابرار)

سرا: بازجوئی و بازرسی. شهره: بضم شین بمعنی آشکار کردن و شهرت دادن.

سبحة الابرار، نام یکی از هفت مثنوی موسوم به «هفت اورنگ» عبدالرحمن جامی است. جامی در سال هشتصد و نود و هشت هجری قمری وفات یافت.

پرسش و تمرین کشور ایران در روزگار انوشیروان چگونه بود؟ انوشیروان چه تدبیری برای بازرسی در آبادانی کشور اندیشید؟ باو چه خبر دادند و او چه کرد؟ این داستان از شرکشیده و نتایجی را که از آن بدست میآید شرح دهید.

فایده پیشه وری

به از صانع بگیتی مقبلی نیست | زکسب دست بهتر حاصلی نیست
برو زاندر پی سامان خویش است | چو شب در خانه شد سلطان خویش است
بری از سبلت هر دون و هر خس | بر آسوده ز بیم و وحشت کس
چو شب شد خفت ایمن در شب تار | چو روز آمد رود بازار پی کار
زکسب دست نبود هیچ عاری | به از مکسب نباشد هیچ کاری
سر صانع بگردون برفراز است | سلاطین را بصناعان نیاز است

(ناصرخسرو)

مقبل، نیکبخت و با اقبال. سبلت، بکسر سین و سکون با موی پشت لب که بفارسی آنرا بروت گویند و در ایران بجای سبلت «سبیل» میگویند و بعضی از لغت نویسان این کلمه را بفتح سین و با و لام ضبط کرده اند. مکسب، کسب و کار. صناعان، پیشه وران. ناصرخسرو از بزرگان حکما و شعرا و بلغای ایرانست تولدش بسال ۳۹۴ و وفاتش بسال ۴۸۱ هجری میباشد.

پرسش و تمرین فوائد صنعت و پیشه و هنر را بیان نمائید . ترقی کشورهای بزرگ دنیا از چه حاصل شده است؟

از شمار نوق چه نتیجه و سود باید اخذ کرد ؟ از صحبت کسی بری بودن یعنی چه ؟

بگفتار منگر ید نه گوینده

فقیهی پدر را گفت ، هیچ از این سخنان رنگین دلاویز متکلمان در من اثر نمیکند بحکم آنکه نمی بینم مر ایشان را فعلی موافق گفتار .

ترک دنیا بمردم آموزند خویشتن سیم و غله اندوزند

عالمی را که گفت باشد و بس هر چه گوید نگیرد اندر کس

عالم آنکس بود که بد نکند نه بگوید بخلق و خود نکند

عالم که کامرانی و تن پروری کند او خویشتن گم است که را رهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فوائد علم محروم ماندن همچو نابینائی که شبی در وحل افتاده بود گفت ، آخر ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی مازحه بشنید و گفت تو که چراغ نبینی ، با چراغ چه بینی ؟ همچنین مجلس وعظ چو کلبه بزاز است آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری (قطعه)

گفت عالم بگوش جان بشنو | ور نماند بگفتنش کردار
باطل است آنکه مدعی گوید | خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش | ور نوشته است پند بر دیوار
صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه | بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود | تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج | وین جهد میکند که بگیرد غریق را

(سعدی)

فقیه : دانشمند ، مجتهد . متکلمان : واعظان ، سخنگویان . گفت ، گفتار و سخن . ناصحان ، خیرخواهان ، نصیحتگو

ضلالت ، گمراهی . معصوم ، بیگناه . تحمل ، گل . فرا ، جلو و پیش . مازح ، شوخ ، مزاح کن . صاحبدل

دانشمند ، عارف . خانقاه ، جایگاه صوفیان و درویشان . اهل طریق ، عارفان و درویشان . فریق ، گروه

پرسش و تمرین فقیه به پدر چه گفت ؟ پدر چه پاسخ داد ؟ قصه با بنیا چه مناسبت با حکایت دارد ؟ در این گفت حق با پدر بود یا پسر ؟ ازین حکایت چه نتیجه گرفته میشود ؟ خلاصه این حکایت را شفاها بیان کنید .

ویرانه های پالمیر (۱)

آفتاب تازه رخسار درخشان خویش را در حجاب افق پنهان کرده بود ، خطی سرخ فا
در کوهستان شام از غروب خورشید آگهی میداد ، ماه دو هفته در زمینه کبو
خاوری از سوی سواحل فرات برخاست ، آسمان صافی و هوا پاک و دلکش

روشنائی ضعیف روز از جانب مغرب هنوز تابش داشت و از هیبت ظلمات شامگاهی میکاست. نسیم خنک شبانه سورت ریگزار را فرو خفته را فرو می نشاند. ساربانان اشتران را بمنزل برده بودند، در بیابانِ هموارِ خاکستری هیچ جنبنده ای دیده نمیشد، خاموشی عمیقی بر دشت فرمانروائی داشت، گاه گاه در فاصله های طولانی آوای مرغی شبگرد یا فریاد شغالی گرسنه هوا را می شکافت، هر زمان تیرگی شب فزایش می یافت و در نور ضعیف دیدگان من جز اشباح سفیدپوش ستونها و دیوارها چیزی تمیز نمیداد.

از دیدار این مکان ویران و این شامگاه آرام و این منظرهٔ باشکوه روح من در اندیشه های لطیف و خیالات غریب فرورفت تماشای ویرانهٔ این شهر بزرگ و یاد روزگار گذشته و مقایسه آن عزت با این خواری مغز مرا در افکار بی انتها غوطه ور کرد. بر تنهٔ ستونی نشستم، آرنج را بر زانو نهادم، و سر را در دو دست گرفته گاهی به بیابان می نگریستم و زمانی دیده بویرانه ها میدوختم، تا آنکه در دریای خیال فرو رفتم و با خود گفتم روزگاری در این مکان شهری توانگر و پایتخت کشوری توانا قرار داشت در این ویرانه ها که امروز هیچ ساکنی ندارد قرنهای متمادی گروهی عظیم جا داشته است، دسته دسته مردمان فعال در کوچه ها حرکت میکرده اند، از باروی شهر که امروز آرامگاه خاموشی است دمادم فریاد جشن و سرود و آوای مردان

سلحشور بفلک میرسید، این توده های مرمری که برخاک افتاده است در آن عهد
کاخهای منظم بود، این ستونهای سرنگون در آن دور معابد باشکوهی را برپای میداشت
این دهلیزهای خراب در روزگار قدیم حلقه وار بر میدانهای پهناور احاطه داشت
در این میدانها مردم شهر گروه گروه برای ادای فرایض دینی یا محض اجرای
وظایف مدنی فراهم میآمدند. آثار هنرمندان چیره دست این شهرستان
خریداران ممالک بعید را بآنجا میخواند. ارغوان صوری با اطلس رومی و شال
کشمیر با قالی لیدی عنبر بالتیکی با مروارید و عطر عربی مبادله میشد. امروز از این
شهر توانا چه مانده است؟ پیکری دهشتناک. آه چگونه این همه بزرگی و
جلال دچار تباهی و زوال شد و این همه دسترنج بر باد فنا رفت.

ترجمه از ولنی نویسنده فرانسوی در قرن هیجدهم

پالمیر یا تدمر در صحرای شام از شهرهای عظیم عهد قدیم بوده. ۲۷۲ بعد از میلاد بدست رومیان ویران شد. صور از بنادر شام است. کشمیر از ایالات هندوستان است. لیدی مملکتی در آسیای صغیر بوده. بالتیک دریائی است شمال اروپا.

نکوهش عیب جوئی

جوانی هنرمند و فرزانه بود — که در وعظ چالاک و مردانه بود
قوی در لغت بوده در نحو چست — ولی حرف ابجد نگفتی درست

یکی را بگفتم ز صاحبدلان ... که دندان پیشین ندارد فلان

بر آمد ز سودای من سرخ روی ... کزین جنس بیهوده دیگر مگوی

تو در وی همان عیب دیدی که هست ... ز چندان هنر چشم عقلت ببست

یقین بشنو از من که روز یقین ... نبینند بد مردم نیک بین

بود خار و گل با هم ای هوشمند ... چه در بند خاری تو گل دسته بند

کرا زشتخوئی بود در سرشت ... نبیند ز طاوس جز پای زشت

صفائی بدست آور ای خیره روی ... که ننماید آیینه تیره روی

منه عیب خلق ای فرومایه پیش ... که چشمت فرو دوزد از عیب خویش

چو بد ناپسند آیدت خود مکن ... پس آنگه بهمسایه گو بد مکن

من ار حق شناسم وگر خودنمای ... برون با تو دارم درون با خدای

(سعدی)

صاحبدل، دانشمند و حکیم. سودا، خشم و غضب. ببست، بسته شد. خیره‌روی، بی‌حیا.

پرسش و تمرین جوان هنرمند در چه کاری چابک و زبردست بود؟ چه کسی را امید است؟ چه عیبی در او بود؟ از او عیب جوئی کرد؟ که عیب جو را ملامت کرد و چه گفت؟ از این حکایت چه نتیجه میگیرید؟ وظیفهٔ دانشمند ... مردم چیست؟

ثبات و استقامت

ثبات پایداری بوَد در کفایت مهمّات و مداومت بر دفع مکاره و بلیّات.
این صفت در حقیقت مُثمر میامن و برکات است و منتج فوائد فلاح و نجات. هر بنائی
که قاعدهٔ آن بر ثبات و استقامت بود از انهدام ایمن باشد. (بیت)

بنای کار بنه بر ثبات و ایمن باش — که هر بنا که بر اصل است پایدار بوَد

مرد ثابت قدم آنست که پیوسته در انجام مقصود بکوشد و تعلّل و تردّد را هرگز بخود
راه ندهد، و بوسوسه و هوس هیچکس از راه و روش خویش روی نگرداند، و از رسم
و طریق خود انحراف بجوید که مدد رفیق نجات جز در طریق ثبات روی نماید

در تردّد ره نجات مدان — هیچ خصلت به از ثبات مدان

و نشانهٔ ثبات دو چیز است؛ یکی آنکه در هر کاری که شروع نماید اتمام آنرا بر ذمهٔ
اهتمام لازم داند. دیگر آنکه چون سخنی گوید تا ممکن باشد بنقیض آن تکلّم نکند.
آورده اند که قیصر روم از انوشیروان پرسید که بقای پادشاهی در چیست؟ انوشیروان
فرمود که: من هرگز کار بیهوده نفرمایم و هر مهمّی که بدان امر کنم با تمام رسانم. قیصر
گفت که همه حکمای یونان نیز همین گفته اند. (نظم)

هر طرح که افگنی چو مردان — جهدی بکن و تمام گردان

یعنی علمی که برفرازی باید که دگر نگون نسازی

(۱) اخلاق محسنی

ر. ۱ سختیها و ناخواستها. بلایا: جمع بلیه معنی بلا و آزمایش و سختی. میامن: جمع میمنت بمعنی برکت و سعادت

ح: رستگاری. انهدام: ویرانی. تعلل: سبب تراشی و بهانه جوئی و مسامحه. تزلزل: شک و دودلی

عزب: راه برتافتن و میل کردن. ثبات: بفتح ثا سه نقطه معنی پایداری. ذمه: عهد و عهده. اهتمام: همه

کاری گماشتن و غمخواری کردن.

پرسش و تمرین ثبات چیست و چه نتایج سودبخش دارد؟ مرد ثابت قدم کیست و ثبات قدم چه علامتی دارد؟

بیه رودم از انوشیروان چه پرسید و چه جواب شنید؟ از پاسخ انوشیروان چه نکاتی فهمیده میشود؟ انشائی در موضوع

ثبات و استقامت بنویسید

مذمت شراب خواری

نقل است که از خلفای عباسی هیچکس از مامون داناتر نبود اندر همه علمها، و هر هفته

دو روز مناظره بودی و فقها و ائمه و متکلمان گرد آمدندی. پس روزی مردی بیگانه

با جامه خلق بمجلس مامون شد و اندر پس مردمان نشست بجائی مجهول، و چون پرسش

آغاز کردندی رسم آن بودی که هر مسأله ای گفتندی گرد مجلس بگردانیدندی تا

هر که زیادت دانستی بگفتی همچنان پرسش میگردانیدند تا بدان مرد غریب رسید او

نیکوتر از همه جواب داد. مامون را خوش آمد بفرمود تا او را از آنجایگاه که بود

برتر نشاندند . چون بمسألهٔ دیگر رسیدند همچنین جواب از همه نیکوتر داد . مأمون بفرمود
تا او را برتر نشاندند . و سوم همچنین جواب داد نیکوتر . مأمون بفرمود تا او را نیز بالای
وی نشاندند . چون مناظره بپایان رسید آب آوردند و دست بشستند و نان
بخوردند و فقها و متکلمان برپراکندند . مأمون او را بنشاند و مجلس بیاراستند . چون
نوبت شراب بوی رسید برخاست و گفت امیرالمؤمنین می بیند و میداند که من
بنده بر روی مجلسیان مجهول بودم و امیرالمؤمنین مرا بدین پایهٔ شریف رسانید
باندک مایهٔ خرد که خدای عزوجل مرا ارزانی داشته است . اکنون پس از گرامی
کردن و نواختن ، این میسر باید . امیرالمؤمنین را تهمت نکنم که اندرین پایهٔ خرد
رسانید . اگر من شراب بخورم خرد از من دور شود و بی ادبی از من صادر شود ،
آنگاه بمجلس امیرالمؤمنین خوار گردم و بچشم ندیمان حقیر نمایم . توقع آنست که اگر
صواب فرماید این گوهر از من باز ندارد و نستاند از کرم و فضل خداوندی .
مأمون چون این سخن بشنید بپسندید و بنشاندش و بفرمود تا از خزینه صد هزار درم
بدادندش و اسب و جامه و تجمل ، و بهر مجلسی که مناظره بودی او را برتر نشاندندی
تا از همه افزون گشت . و ما این حکایت از بهر آن آوردیم تا معلوم شود که هر
پایگاهی یافت از خرد و دانش و ادب یافت . (نصیحة الملوک)

مناظره: بحث و گفتگوی علمی. خَلَق: بفتح خاء نقطه دار و کسره لام کهنه و فرسوده. مجهول: گمنام و ناشناخته:

پرسش و تمرین رسم انجمنهای مناظره چه بود؟ مرد غریب بچه علت عزّ و حرمت یافت؟ غربا چرا شراب خواری کنند؟

مور و زنبور

وقتی زنبوری بموری رسید او را دید که دانهٔ گندم میبرد بخانه. و آن دانه زیر و زبر میشد. و آن مور با او زیر و زبر میآمد و بجهد و حیلهٔ بسیار آنرا میکشید و مردمان پای بر او مینهادند و او را خسته و افگار میکردند. آن زنبور آن مور را گفت که این چه سختی است و مشقت که تو از برای دانه ای برخود نهاده ای و از برای یکدانه گندم چندین مذلت میکشی. بیا تا ببینی که من چگونه آسان میخورم و از چندین نعمت های با لذت بی اینهمه مشقت نصیب میگیرم و از آنچه نیکوتر و بهتر است و شایستهٔ مراد خویش بکار میبرم. مور را با خویشتن بدکان قصابی برد. جائیکه گوشت نیکوتر و فربه تر بود بنشست و از جائی که نازکتر بود سیر بخورد و پارهٔ فراهم آورد تا ببرد. قصاب فراز آمد و کاردی بر وی زد و آن زنبور را بدو نیمه کرد و بینداخت. آن زنبور بر زمین افتاد و آن مور فراز آمد و پایش بگرفت میکشید و میگفت هر که آنجا نشیند که خواهد و مرادش بود. چنانش کشند که نخواهد

مرا دوستش نبود. (اسرار التوحید)

حیله: تدبیر و چاره جوئی. افگار: پشت ریش، خسته، آزرده. مُحقّر: خُرد و کم‌بها. مذلّت: خواری.

اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید: از کتب گرانبهای نثر فارسی است که در سدهٔ ششم هجری دربارهٔ احوال عارف معروف شیخ ابوسعید ابوالخیر تألیف شده و مؤلفش محمّد بن منوّر از نواده‌های شیخ ابوسعید است.

پرسش و تمرین مور دانه را چگونه میبرد و چه رنج میدید؟ زنبور مور را در چه حال دید و با او چه گفت؟ مور را کجا برد و چه کرد؟ مرد قصّاب چه وقت فراز آمد؟ بچه وسیله زنبور را کشت؟ مور باز بمور چه کرد و چه گفت؟ از روی این حکایت چه نتیجه [illegible]؟ برای واژهٔ فراز تا کنون چند معنی خوانده و شنیده‌اید؟ برای هر کدام یک جمله بسازید.

شاپور ذو الاکتاف

نخستین چیزی که از عقل و ادب شاپور بدیدند، یک شب بر بام خفته بود، سحرگاه بیدار شد بانگ مردمان بشنید گفت این چه بانگ است گفتند مردمانند که بر جسر همی گذرند یکی از این سوی رود و یکی از آن سوی آید و انبوهی افتد بانگ کنند. پس شاپور دیگر روز وزیر را بخواند و گفت فرمای تا دو جسر کنند یکی از بهر این سوی و یکی از بهر آن سوی تا انبوهی نبود. مردمان شاد شدند از هوش وی و همان روز جسری دیگر بکردند و چنان کردند که پیش از آن که آفتاب فرو شود جسر تمام شده بود و مردمان بر دو جسر همی گذشتند و انبوهی نبود. و هر روز که شاپور بزرگتر شدی وزیر

چیزی از ملک برا و عرضه کردی تا او همی دانستی و تدبیر آن همی کردی .

یکروز وزیر اندرآمد و بروی عرضه کرد که سپاهیان که بکرانهٔ مملکت نشسته اند و پیش
دشمنانند چون عرب و روم و ترکان همه از جای برفتند و جای دست بازداشتند
و دشمن نزدیکتر آمد . شاپور گفت اندوه مدار کاین کار آسانست نامه کن از
من بدین سپاهیان که آنجا اند که من از خبر شما بپرسیدم و دیر است تا شما بدان
ثغرها مانده اید هر که از شما خواهد که باز شهر خویش شود بشوند که دستوری دادم و
بدل او من کس فرستم و هر که خواهد که آنجا بنشیند تا من تدبیر او کنم و حق او بشناسم
و پاداش او بدهم .

همه شادی کردند و گفتند اگر او بسیار سالها تدبیر کردی و ملک داشتی و تجربتها
کردی او را بیش از این و بهتر ازین تدبیر نبودی پس آن نامه‌ها بنشستند و آن سپاه
شهرها داشتند و آنجا بایستادند تا او شانزده ساله شد .

(۱) ابو علی محمد بن محمد بلعمی وزیر منصور بن نوح سامانی .

(۲) یعنی چهار شانه و قوی بازو و بعضی گویند چون شانه‌های عرب را بزد اسم رائج کرد او را این لقب دادند . تجربتها : تجربه‌ها . انبوهی : کثرت و ازدحام . عرضه کردن : نشان دادن . کرانه : سرحد و کنار . جای برفتن : حرکت کردن و از جای خود جنبش کردن بسوی عقب . دست بازداشتن : از دست رها کردن و از کف دادن چیزی .

وی را مدتی دراز تیمار او کنم، یعنی بکار او باشم و تدارک کار او کنم

امانت داری طرّار

چنان شنیدم که مردی، سحرگاه بتاریکی، از خانه بیرون رفت تا بگرمابه رود. بره در دوستی از آنِ خویش را دید. گفت: موافقت کنی بگرمابه؟ این دوست گفت: تا بدر گرمابه با تو همراهی کنم لیکن اندر گرمابه نتوانم آمدن که شغلی دارم. تا نزدیک گرمابه با وی برفت بسر دوراهی رسید، بی آنکه این مرد را خبر داد بازگشت و براهی دیگر برفت. اتفاقاً طراری از پس این مرد همی آمد تا بگرمابه رود بطراری خویش. مرد بازنگریست آن مرد طرّار را دید، هنوز تاریک بود، پنداشت که همان دوست است. صد دینار در آستین داشت و در دستارچه بسته از آستین بیرون گرفت و بدان طرّار داد. گفت: ای برادر این امانتی است بر تو تا من چون از گرمابه بیرون آیم بمن بازدهی. طرّار آن زر بستد و هم آنجا مقام کرد تا وی از گرمابه بیرون آمد روشن شده بود، جامه بپوشید و راست همی رفت. طرّار ویرا بازخواند و گفت: ای جوانمرد زرِ خویش بازستان که من امروز از شغل خویش فرو ماندم از سبب نگاهداشتنِ امانتِ تو. مرد گفت: زر چیست؟ و تو چه مردی؟ طرّار گفت: من مردی طرّارم و تو این زر بمن دادی. گفت: اگر

طراری چرا زر نبردی؟ گفت، اگر بصناعت خویش بردمی، اگر هزار دینار بود از تو نیندیشیدمی و باز ندادمی، ولیکن تو بزنهار بمن سپردی زنهار دار نباید که زنهارخوار باشد که امانت بردن جوانمردی نیست. (قابوسنامه)

طرار: کیسه بر. استارچه: دستمال کوچک. صناعت: پیشه، شغل. زنهار: امانت. زنهاردار: امین. زنهارخوار: خائن، دغل، عهدشکن.

پرسش و تمرین — از این حکایت چه نتیجه می‌توان گرفت؟ وظیفهٔ امین چیست؟ آیا [illegible] [illegible] [illegible] این حکایت را [illegible]

[illegible]

بپاس دل مادر

ای ریزه روزی تو بوده	از ریزش ریسمان مادر
خو کرده به تنگنای شهر اُن	با تنگی آب و نان مادر
افسرده چو سایه نشسته	در سایه دوکدان مادر
ای باز سپید چند باشی	محبوس بآشیان مادر؟
شرمت ناید که چون کبوتر	روزی خوری از دهان مادر
ای دُرّ یتیم چون یتیمان	افتاده بر آستان مادر

پدر بدخلفی بخویشتن بر — خود نوحه کن از زبان مادر

با این همه هم نگاه میدار — حق دل جان فشان مادر

با غصهٔ دشمنان همیساز — بهر دل مهربان مادر

می ترس که از زمان درآید — کآرند بسر زمان مادر

(خاقانی)

نکی : کمی . افسرده چو سایه : یعنی مانند سایه بیحرکت . دوگمان : عبدیست که دو گمان تحریک میشود و در آن گذارند . ...

... مرداریه درشت دیگانه . پدر بدخلف : فرزند بدبخت .

خاقانی شروانی از شعرای بزرگ ایرانست وفاتش در سال پانصد و نود و پنج هجری اتفاق افتاده است .

توضیح این قطعه را خاقانی در شروان نظم آورد هنگامی که اهل شروان برو حسد میورزیدند و آوازهٔ او در کشور ایران پیچیده بود و دانشمندان دیدارش را آرزو میخواستند خاقانی بپاس دل مادر با زندگی تلخ در شروان ساخته بود و مسافرت نمیکرد .

نمونه ای از جانبازی در راه میهن

سپاه مغل چون از کار هرات فارغ شدند و هرات را خراب کردند ، دو فو[ج] شدند یک فوج بطرف سیستان برفت و یک فوج دیگر بپای حصار کالو[ن] آمد و دور قلعه لشکرگاه کرد . چون سوار کافر بپای کالون آمد در قلعه مرد ... بسیار بود . با کفار جنگ آغاز کردند و مبالغی مغل بدوزخ رفت و شب ...

بقتال و دفع کفار مشغول شدند و کار دلیری اهل قلعه بجائی انجامید که لشکر مغل را بشب خواب از خوف ایشان ممکن نبود. کفار گرد برگرد حصار دو باره ساختند و در دروازه نهادند و روی در قلعه دو باره مقابل نهادند و مرد پاس بشب معین گردانیدند ثقات روایت کرده اند که روباهی در پای سنگ حصار کالون در اندرون باره مانده بود مدت هفت ماه آن روباه در اندرون بود که بیرون رفتی محافظت لشکر مغل بدین مقام رسیده بود. چون مدت یکسال از در بندان حصار بگذشت بپای قلعه کالون بار دیگر لشکر مغل ضم گشت در نجوری و با بر اهل قلعه استیلا یافت و بیشتر از خلق هلاک شدند بسبب آنکه ذخیره قلعه گوشت قدید و پسته بسیار بود که پسته خراسان همه از حوالی کالون باشد بواسطه خوردن گوشت قدید و پسته و روغن اهل آن قلعه رنجور میشدند و پای و سر آماس میکرد و درمیگذشت. چون مدت در بندان حصار شانزده ماه بگذشت آدمی پنجاه بیش نماند ازین جمله بیست کس رنجور بپای آماسیده و سی کس تندرست. طایفه کفار را حال اهل قلعه بتحقیق انجا جمله لشکر مغل در سلاح شدند و روی بقلعه نهادند و اهل قلعه دل بر شهادت خوش کردند و تمامت نعمت قلعه از زر و سیم و جامه های ثقال و آنچه قیمت داشت همه را در چاههای قلعه انداختند و سنگهای گران سر آنرا بینباشتند و باقی آنچه

بود بآتش بسوختند و درِ قلعه باز کردند و شمشیر برکشیدند و خود را بر کفّار زدند و بدولت شهادت رسیدند . (طبقات ناصری)

کالوِن : قلعه بوده است در کوهستان هرات . خوف : ترس . پاس : حراست و نگاهبانی و مرد پاس‌دهنده ، پاسبان . بدین‌مقام : بدینجا و بدین حد . ضمّ گشت : بهم پیوست . قدید : گوشت خشک کرده . ثقال : گرانبها و سنگین

پرسش مغل بعد از خرابی هرات بکجا حمله بردند ؟ اهل کالوِن تا چه حد مقاومت بخرج دادند ؟ مدت محاصره چقدر بود ؟ پایان کار اهل قلعه چه کردند ؟ از این قسمت چه نتیجه میگیرید ؟

سرانجام موش خیانت‌کار

موشی چند سال در دکان خواجه بقّال از نقلهای خشک و میوه‌های تر مالامال بسر میبرد و از آن نعمتهای تر و خشک میخورد . خواجه بقّال آنرا میدید و اغماض میکرد و از مکافاتِ وی اِعراض مینمود ، تا روزی بحکم آنکه گفته‌اند (بیت)

سِفله دون را چو گردد معده سیر — بر هزاران شور و شر گردد دلیر

حرصش بر آن داشت که همیان خواجه را بِبُرید و سرخ و سفید هرچه بود بخانه خود کشید . چون خواجه بوقت حاجت دست بهمیان برد و چون کیسه مفلسانش تهی یافت و چون معده گرسنگان خالی ، دانست که کارِ موش است . گربه دار کمین کرد و ویرا گرفت و رشته دراز در پای وی بست و بگذاشت تا بسوراخ خود درون رفت

باندازه رشته غور آن بدانست . دنبال آن گرفت و آن سوراخ را بکند تا بخانه ای رسید خانه ای دید چون دکانچه صرافان سرخ و سفید بر هم ریخته و دینار و درهم با هم آمیخته . حق خود در آن تصرف نمود و موش را بیرون آورد و بچنگال گربه سپرد تا جزای خود دید و مکافات خود کشید . (بهارستان جامی)

مالامال : بسیار و فراوان . اغماض : چشم پوشی . همیان : کیسه پول که بر کمر بندند . سرخ : پول طلا ، سفید : پول نقره است
مفلسان : تهیدستان . غور : عمق .

پرسش موش در دکان بقال چه دید ؟ بقال از کار او خبر داشت یا نه ؟ چه موجب شد که در صدد گرفتاری موش برآمد ؟ عاقبت موش بکجا انجامید ؟

طریق بزرگی و کامیابی

چه پیش آید ترا زین خویش کامی — بجز اندوه و کین و زشت نامی ؟
چنان باید که تو آهسته باشی — همه کار نکو دانسته باشی
تو از ما مهتری باید که گفتار — نگوئی جز بآیین سزاوار
خردمندان سخن بر داد گویند — همیشه نام نیک از داد جویند
خرد از هر کسی تو بیش داری — چرا دل را ز گفتن ریش داری
سخن آن گو چه با دشمن چه با دوست — که هر کو بشنود گوید که نیکوست

گهر مردان ز نام خویش گیرند — که مردی و خرد را پیش گیرند

درین دو روزه دور زندگانی — مخور تیمار و درد جاودانی

مباش از جملهٔ زنهارخواران — که یزدان هست با زنهارداران

چو گیتی را بآسانی توان خورد — چه باید با همه کس دشمنی کرد

وفاداری پسندیدم بهر کار — ازیرا شد جهان با من وفادار

(از مثنوی حسینا میر)

خویشتن کامی = خودسری و هوسی . آهسته = بردبار . ریش = مجروح . تیمار = غصه و اندوه . زنهارخواران = پیمان شکنان و بیوفایان . زنهارداران = اهل وفا و کسانیکه پیمان نگهدارند .

جرأت و قوت قلب مرد بیگناه

بیگنهی نزد شهی محتشم — گشت بقتل چو خودی متهم

گفت که تا پرده ز کارش کشند — بر سر بازار بدارش کشند

چون سخن از دار و رسن با وگفت — مرد توکلت علی الله گفت

با لب خندان چو گل نوبهار — گشت روان رقص کنان سوی دار

گفت ورا آثره ز رفیقان کسی — کامی شده بازیچهٔ طفلان بسی

دار نگر خندهٔ بسیار چیست — یار کدام است و وفادار کیست

چرخ که رسم ستم از سر گرفت — خواهدت از خاک چنین برگرفت

گفت که ای غافل از انجام کار   محنت دنیا نبود پایدار

در ده از جام فنا ساقیم   یک نفس ار عمر بود باقیم

این نفسی را که نیابم دگر   حیف بود گر بغم آرم بسر

این سخنان کافت صد هوش شد   شاه جهان را گهر گوش شد

شد شکرافشان لب شیرین شاه   از پی بخشیدن آن بیگناه

بر فلک از قدر سر افراختش   همدم و همصحبت خود ساختش

مرگ از آن عمر نکوتر بسی   کش نه بعزت گذراند کسی

(جامی علیه الرحمة)

محتشم = بزرگ و باحشمت و جلال . متهم = تهمت زده ، بهتان نهاده . توکلت علی الله = بر خدا توکل نمودم ، کار خود را بخدا واگذاشتم . از پی = از برای .

پرسش و تمرین بیگناه را در نزد پادشاه بچه متهم کردند ؟ پرده از کار کسی کشیدن یا برداشتن یعنی چه ؟ پادشاه در حق وی چه مجازاتی مقرر کرد ؟ مرد بیگناه در وقت رفتن بمکان مجازات چه کاری میکرد ؟ آیا از مردن ترس داشت ؟ عاقبت کارش بکجا رسید ؟ ازین حکایت چه نتیجه حاصل میکنید ؟ این حکایت که نظم است بطریق نثر با عبارات ساده انشا کنید .

هوش زن بزاز

وآلاله محتال که داستان او در جهان سمر است با چندان وقاحت و فصاحت که داشت زن بزازی از او زیادت آمد . و آن چنان بود که وآلاله در بازار میگشت

بزازی با غلامی گفت بخانه رو و بی بی را بگوی که مقنعه که خواسته بودی در اینساعت میفرستم، دو تخت اطلس است در صندوق یکی لعل و یکی سبز، آن هردو را بفرست که خریدار آمده است.

دلاله چون این بشنید در حال مقنعه بخرید و بتعجیل بدوید و در راه غلام را دریافت و گفت خواجه گفته است بیا و بهای جامه سیم بستان، تو اینجا زمانی صبر کن تا سیم بیارم غلام را موقوف کرد و خود بخانهٔ بزاز رفت و مقنعه تسلیم کرد. و گفت شوهرت گفته است که دوش مقنعه خواسته بودی فرستادم و بدین نشان دو اطلس است یکی لعل و یکی سبز باید که بمن دهی تا ببرم که خریدار آمده است.

زن مقنعه بستد و گفت کسیرا که نشناسم جامهٔ اطلس بدو نتوان داد. دلاله گفت مقنعه باز ده گفت شوهر من آرزوئی که خواسته ام فرستاده باز فرستادن وجهی ندارد. دلاله دانست که با زن مکر و خداع در نمیگیرد، مقنعه بگذاشت و برفت.

این حکایت جملگی اهل حرم را تنبیه است تا در نشانه ها تأمل کنند تا شرایط حزم رعایت کرده باشند. (جوامع الحکایات عوفی)

دلاله [illegible] : نام زنی معروف بحیله گری که [illegible] محتاله نیز گویند. [illegible] : عربی بمعنی افسانه. بی بی : بمعنی خانم و کدبانو بزرگ. مقنعه : عربی، روبند. تخت : توپ پارچه. لعل : نام جواهریست ولی اینجا بمعنی رنگی است از الوان که لعلی [illegible]

...ی برسید و از رگهای گلی است. خواجه: آقا. بها: قیمت متاع. سیم: نقره. موقوف: متوقف و ایستاده. ورش...

...ب. وجهی ندارد: یعنی روا نیست و رای ندارد. خداع: حیله و مکر و فریفتن. دل حزم: با فوائد دیگر...

...: بیدار و هوشیار ساختن. حزم: احتیاط و دوراندیشی

جوانمردی

دو مولی بودند، یکی از بنی امیه و یکی از بنی هاشم و بر یکدیگر فخر کردندی و هر یک

گفتی خداوند من جوانمردتر است. پس گفتند بیا تا بیازماییم. پس مولای بنی امیه

نزدیک یکی از خداوندان خویش آمد و از تنگی بنالید، ده هزار درمش بداد و

همچنین نزدیک دیگری رفت، ده هزار درم دیگر بگرفت، تا نزدیک ده کس

شد و از هر کس ده هزار درم بستد تا صد هزار درم شد. و مولای بنی هاشم را گفت

من از خداوندان خود صد هزار درم بستدم، تو نیز برو و بیازمای تا چه یابی. پس

مولای بنی هاشم بیامد نزدیک حسین بن علی علیه السلام و حال خویش و تنگی دست

بگفت. امیرالمؤمنین حسین بن علی (ع)، صد هزار درم بدادش، و نزدیک عبدالله

بن جعفر شد همچنین صد هزار درم بدادش، و نزدیک عبدالله بن عباس شد

نیز صد هزار درم بدادش. بازگشت با سیصد هزار درم نزدیک مولای بنی امیه

و با وی گفت: خداوندان تو همت از خداوندان من آموختند...

بیا تا بنزدیک ایشان باز بریم. برفتند هر یکی آنِ خویش برگرفتند و بنزدیک خداوندان بُرُدند. مولای بنی امیه خداوندان خود را گفت: از جای دیگر بی نیازی پدید آمد. ایشان آن سیمها باز گرفتند و هر یکی از آن خود برداشتند. و مولای بنی هاشم سیم باز پیش ایشان بُرد و گفت مرا از جای دیگر بی نیازی پدید آمد. ایشان گفتند ما دادهٔ خود نستانیم. اگر ترا ازین سیمها بی نیازی است بصدقه بآنکس ده که خواهی. (نصیحة الملوک)

مولی: بمعنی بنده و آقا هر دو آمده و در اینجا مراد بنده و غلام است

پرسش و تمرین دو بنده و غلام متعلق بکه بودند؟ بر یکدیگر چرا فخر میکردند؟ خداوندگان کدام یک از دو غلام جوانمردتر بودند؟ ازین حکایت چه نتیجه میگیرید؟

پیر خارکش

خارکشی پیری با دلق درشت — پشته ای خار همی بُرد بپشت

لنگ لنگان قدمی برمیداشت — هر قدم دانهٔ شکری میکاشت

کای فرازندهٔ این چرخ بلند — وی نوازندهٔ دلهای نژند

کنم از جیب نظر تا دامن — چه عزیزی که ندادی با من

درِ دولت برخم بگشادی — تاجِ عزت بسرم بنهادی

حد من نیست ثنایت گفتن گوهر شکر عطایت سفتن

نوجوانی به جوانی مغرور رخش پندار همی راند ز دور

آمد آن شکرگزاریش بگوش گفت کای پیر خرف گشته خموش

خار بر پشت زنی زینسان گام دولتت چیست؟ عزیزیت کدام؟

عمر در خارکشی باخته‌ای عزت از خواری نشناخته‌ای

پیر گفتا که چه عزت زین به که نیم بر در تو بالین نه

که فلان چاشت بده یا شامم نان و آبی که خورم و آشامم

شکر گویم که مرا خوار نساخت بخسی چون تو گرفتار نساخت

همره حرص شتابنده نکرد بر در شاه و گدا بنده نکرد

داد با این همه افتادگیم عز آزادی و آزادگیم

(از تحفة الاحرار جامی)

دلق: جامه پشمینه و ژنده که درویشان پوشند. نژند: اندوهناک و افسرده و پژمرده. خرف: کسی که از پیری هوشش سستی گرفته باشد.

پرسش و تمرین: برای این حکایت پنج نتیجه اخلاقی پیدا کنید و شرح بدهید.

سود کوشش و زیان تن آسانی

یعقوب لیث در آغاز حال خود را در مهالک افکندی و خطرهای بزرگ را ارتکا

گردی. پیوسته از آسایش نفس برطرف بودی، و یک نفس از کشیدن مشقتها نیاسودی،
او را گفتند: تو مرد رو بگری، ترا باعث بر این همه جفا کشیدن و خود را در غرقاب
بلا افکندن چیست؟ گفت مرا دریغ میآید عمر عزیز خود را در اصلاح روی و سر صرف
کردن و روی توجه به پیشه ای که در آن شریک بسیار باشد آوردن. جد من در آنست
و جهدم برای آن تا خود را بمرتبتی رسانم که کسی از ابناء جنس من با من شریک نباشد.
گفتند این مهمی بغایت صعب و کاری بسیار مشکل است. گفت: من دانسته ام
که شربت مرگ چشیدنی است و بار فوات وفا کشیدنی. آنکه در کاری بلند تلف
شوم به که در کاری پست بمیرم. لاجرم بدین جد و جهد رسید بدان منصب
که رسید.

میباش بجد و جهد در کار | دامان طلب ز دست مگذار
هر چیز که دل بدان گراید | گر جهد کنی بدست آید

همچنانکه بجهد بنای بزرگی تمهید می یابد بضد این صفت که بطالت و کسالت است
اساس دولت و شوکت درهم میشکند.

یکی را از آل طاهر سوال کردند که سبب زوال و انتقال دولت شما چه بود؟ جواب
داد که شراب شب و خواب بامداد. یعنی از کاهلی بکار ملک نپرداختیم و از کسالت

...م جلادت بر انداختیم لاجرم سفینه اختیار ما در گرداب زوال غرق گشت
...تی امید ما بساحل مراد نرسید .

...ای دولت خویش آن کسی خراب کند که شام می خورد و صبحگاه خواب کند

...اخلاق محسنی

...اک ، بی تمیز پرخطر . ارتکاب : بی باکی در اقدام بکارهای خطرناک . ضعف ، استوا ... موات . نفخ ها معنی
...ست رفتن ، برد شدن . بطالت : بیکاری و ترک ساعی . کسالت ، کاهلی . آل ... خاندانی است از حکام
... جلادت ، چابکی ، صلابت . سفینه ، کشتی

...تمرین یعقوب لیث چرا خویشتن را بمهالک میانداخت ؟ از تحمل رنج و مشقت چه مقصودی داشت ؟
...عقوب چه پرسیدند ؟ او چه جواب داد ؟ سبب زوال دولت طاهریان چه بود ؟ نتایج اخلاقی که از این ... ت
...ست بیاید شرح بدهید .

همّت عالی

... است که حق سبحانه و تعالی مردم بلند همّت را دوست میدارد و
...ل بزرگ را بنظر قبول مشرّف میسازد . مقام ارجمند با همّت بلند پیوندی دارد
...جدائی ایشان از یکدیگر محال است .

...رغ همّت چو بال بگشاید اوج اقبالش آشیان باشد
...یش چوگان همّت عالی کمترین گوی آسمان باشد

یعقوب لیث را در مبدا، جوانی، یکی از پیران قبیله گفت که خاطر من بحالِ تو نگران است
چه درین سن که توئی هنگام استیلای شهوت است و غلبهٔ نهمت. دست پیمانی
راست کن تا از برای تو کریمه ای از خاندان بزرگ بخواهم. یعقوب گفت
عروسی که من خوش کرده ام دست پیمانش آماده است. پیر گفت آنرا بر من عرض
کن تا ببینم که چیست و از عروس نشانی ده تا بدانم که کیست؟ یعقوب بخانه رفت
و شمشیری بیرون آورد و گفت: من عروس ممالک شرق و غرب را خطبه خواهم
خواهم کرد و دست پیمان من این تیغ جوهردار و این شمشیر جوشن گذار است.

بیت

با بخت نیک هیچ کسی را ستیز نیست — مهر عروس ملک بجز تیغ تیز نیست
عروس مملکت آن مرد در کنار گرفت — که اول از گهر تیغ داد کابینش
عروس ملک کسی در کنار گیرد چست — که بوسه بر لب شمشیر آبدار زند

اخلاق محسنی

تشریف: اسم مفعول از تشریف بمعنی بزرگ داشتن و بزرگ گردانیدن. بحال: نقطه بیم بمعنی کار غیر ممکن و نا شدنی
مبدا: آغاز. سن: سال. استیلا: چیرگی و تسلط. نهمت: رسیدن همت در چیزی و نهایت کوشش
دست پیمان: بمعنی اسباب عروس است و آنچه از طرف داماد بخواستگاری عروس فرستند. کریمه: زن بزرگوار و ارجمند
و نجیب. خطبه: بکسر خا نقطه دار بمعنی خواستگاری و زن خواستن. جوشن: زره. مهر: بفتح اول بمعنی کابین

پرسش و تمرین یکی از پیران قبیله به یعقوب لیث چه گفت؟ یعقوب چه جواب داد و چه کرد؟ مقصود پیر مرد چه بود؟ یعقوب لیث چه مقصودی داشت؟ بمقصود خود رسید یا نه؟ علو همت چیست و چه نتایجی دارد؟ از این حکایت چه سرمشق اخلاقی بدست میآید؟ همت بلند را با مقام ارجمند چه پیوندی است؟

کرم و جوانمردی حاتم

شنیدم در ایام حاتم که بود	بخیل اندرش بادپائی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی	که بر برق پیشی گرفتی همی
بتگ ژاله میریخت بر کوه و دشت	تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد	که باد از پسش باز ماندی چو گرد
ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم	بگفتند برخی بسلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست	چو اسبش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب	که بالای سیرش نپرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه	که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد	بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهی است	وگر رد کند بانگ طبل تهی است
رسولی هنرمند عالم بطی	روان کرد و ده مرد همراه وی

به منزلگه حاتم آمد فرود | برآسود چون تشنه بر زنده‌رود
سماطی بیفکند و اسبی بکشت | به دامن شکر دادشان زر به مشت
در آنجا ببودند و روز دگر | بگفت آنچه دانست صاحب‌خبر
همی گفت حاتم پریشان چو مست | به دندان حسرت همی کند دست
که ای بهره‌ور موبد نیکنام | چرا پیش از اینم نگفتی پیام
من آن بادرفتار دلدل‌شتاب | ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هول باران و سیل | نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی و راهم نبود | جز او بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش | که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش | دگر مرکب نامور گو مباش
کسان را درم داد و تشریف و اسب | طبیعی است اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد به روم از جوانمرد طی | هزار آفرین گفت بر طبع وی

(سعدی)

حاتم: نام یکی از جوانمردان که میان عرب است. خیل: گلهٔ اسب. ادهم: اسب سیاه. قیصر: نام پادشاهان روم
قدیم مطابق با ... پیوسته. نادره: جنگ ... دستور: وزیر. طی: نام قبیلهٔ حاتم. زنده‌رود: نام رود بزرگیست
که در ولایت اصفهان میگذرد و آن را زاینده‌رود و زرینه‌رود نیز گویند. سماط: بکسر اول سفره. موبد: دانشمند، در پیش هم بسته ...

پرسش و تمرین حاتم در میان اسبان خود چگونه اسبی داشت؟ خبر کرم حاتم را بکدام پادشاه گفتند؟ پادشاه

هم ازاو چه درخواست کرد؟ چه کسانی را نزد وی فرستاد؟ حاتم در جواب چه گفت؟ ازین حکایت چه نتیجه حاصل میکنید؟

مردم پارس

همیشه مردم پارس را احرار الفارس نوشتندی یعنی آزادگان پارس. و پیغمبر صلوات الله گفته است که خدای را دو گروه گزین اند از جمله خلق او، از عرب قریش و از عجم پارس. و پارسیان را قریش عجم گویند یعنی در عجم شرف ایشان همچنانست که شرف قریش در میان عرب. علی بن الحسین را که معروفست بزین العابدین علیهما السلام ابن الخیرتین گویند یعنی پسر دو گزیده بحکم آنکه پدرش حسین بن علی علیهما السلام بود و مادرش شهربانو دختر یزدگرد پارسی. و فخر حسینیان بر حسنیان ازین است که جده ایشان شهربانویه بوده است و کریم الطرفین اند.

و آئین ملکت پارسیان بر عدل نهاده بوده است و سیرت ایشان در داد ... و هرکه از ایشان فرزند را ولیعهد کردی او را وصیت بر این جمله کردی که پادشاهی نتوان کردن الا بلشکر و لشکر نتوان داشتن جز بمال، و مال نخیزد ... جز بعمارت و عمارت نباشد جز بعدل.

پیغمبر علیه السلام را پرسیدند که چرا همه قرون چون عاد و ثمود و مانند ایشان را ...

هلاک شدند و ملک پارسیان دراز کشید با آنکه آتش پرست بودند . پیغمبر فرمود
از بهر آنکه آبادانی کردند اندر جهان و داد گستردند میان بندگان خدای عزّ و جلّ .
(فارسنامهٔ ابن بلخی)

گزین اند : برگزیده اند . زین العابدین : علی بن حسین بن علی بن ابیطالب ملقب بزین العابدین و ابن الخیرتین ، چهارمین امام شیعه است

تولدش بسال ۳۸ وفاتش میان سالهای ۹۴ – ۹۶ هجری واقع شد . حسین بن علی بن ابیطالب ملقب بسیدالشهداء در

سال ۶۰ هجری بامر یزید بن معاویه کشته شده و در کربلا مدفون است . کریم الطرفین : کسیکه هم از طرف پدر و هم از طرف

مادر بزرگ زاده و نجیب باشد . قرون : جمع قرن اینجا بمعنی گروه و امت و طایفه است . عزّ و جلّ : یعنی ارجمند است

و بزرگوار .

فارسنامه : از کتب نثر قدیم فارسی است تألیف ابن البلخی در تاریخ مختصر فارس

پرسش و تمرین پیغمبر دربارهٔ پارسیان چه فرموده است ؟ سادات حسینی چرا بر حسینیان افتخار میکنند ؟

حضرت زین العابدین را چرا ابن الخیرتین گفته اند ؟ پادشاهان ایران از چه خصلتی بود که مایهٔ دوام دولت و سلطنت ایشان

گردید ؟ پیغمبر علیه السلام دربارهٔ ملوک فارس چه فرمود ؟

احسان و مروّت پادشاه

یکی را خری در گِل افتاده بود ... ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل ... فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب درین غصه تا بامداد ... سقط گفت و نفرین و دشنام داد

نه دشمن برست از زبانش نه دوست | نه سلطان که این بوم و بر زان اوست
قضا را خداوند آن پهن دشت | در آن حال منکر بر او برگذشت
شنید این سخنهای دور از صواب | نه صبر شنیدن نه روی جواب
نگه کرد سلطان عالی محل | خودش در بلا دید و خر در وحل
ببخشود بر حال مسکین مرد | فرو خورد خشم سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین | چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش | عجب رستی از قتل، گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش | وی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا | اگر مردی اَحسِن اِلی مَن اَسا

(بوستان)

مواد: خشم. فروهشته = پائین انداخته، افکنده. ذیل = دامن. سقط = دشنام و سخن سخت. مرز = زمین

وحل = گل. قبا پوستین = نوعی جامه. احسن الی من اسا = نیکی کن درباره کسیکه به تو بدی کرده است

پرسش و تمرین: شخصی را که در این حکایت سعدی نام میبرد چه اتفاقی برایش افتاده بود؟ مرد بیچاره چه میکرد و

چه میگفت؟ که بر او گذر کرد؟ وقتی سخنهای زشت وی را شنید با او چه رفتار کرد؟ چه گفتند، چه کاره بود؟ نتیجه اخلاقی این

حکایت را بگیرید و بیان نمائید.

آیین شاهان ایران

آیین ملوک عجم اندر داد دادن و عمارت کردن و دانش آموختن و حکمت ورزیدن و دانایان را گرامی داشتن از همتی عظیم بوده است. و دیگر صاحب خبران را در مملکت بهر شهری و ولایتی گماشته بودندی تا هر خبری که میان مردم حادث گشتی پادشاه را خبر کردندی تا آن پادشاه بر موجب آن فرمان دادی، و چون حال چنین بودی دستهای تطاول کوتاه بودی و عمّال بر هیچکس ستم نیارستندی کردن و یک درم از کس بناحق نتوانستندی ستدن. و غلامان بیرون از قانون و قرار و قاعده هیچ از رعایا نیارستندی خواست. و خواسته و زن و فرزند مردمان امن و حفظ بودی و هرکس بکار و کسب خویش مشغول بودندی.

و دیگر بر کار عمارت عظیم حریص و راغب بودندی. و هر پادشاه که بر تخت مملکت نشستی شب و روز در آن اندیشه بودی که کجا آب و هوای خوش است تا آنجا شهری بنا کردندی تا ذکر او در آبادان کردن مملکت در جهان بماندی. و عادت ملوک عجم چنان بوده است که اگر پادشاهی سرایی مرتفع بنا افکندی، یا شهری، یا دیهی یا رباطی، یا قلعه‌ای. یا رودی براندی و آن بنا در روزگار او تمام نشدی پسر او و آنکس را که بجای او نشستی بر تخت مملکت چون کار جهان بر وی راست گشتی

هیچ چیز چنان جد ننمودی که آن بناء نیم کرده آن پادشاه تمام کردی یعنی تا
ایشان بدانند که ما نیز بر آبادان کردن جهان و مملکت همچنان راغبیم .
بر عادتِ ملوک عجم آن بوده است که هر کس پیش ایشان چیزی بردی ، یا مطربی
سرودی گفتی ، یا سخنی نیکو گفتی در معانی که ایشانرا خوش آمدی گفتندی زه
نی احسنت چنانکه زِه بر زبان ایشان برفتی از خزینه هزار درم بدانکس دادندی
سخن خوش بزرگ داشتندی .
دیگر عادت ملوک عجم چنان بودی که از سه گناهان درگذشتندی الا از سه
: یکی آنکه رازِ ایشان آشکار کردی و دیگر آنکس که بزدانرا ناسزا گفتی و
دیگر کسی که فرمان را در وقت پیش نرفتی و خوار داشتی . گفتندی هرکه از
پاک فلاه ندارد اعتماد از او برخاست ، و هرکه یزدانرا ناسزا گفت کافر
گشت . و هرکه فرمان پادشاه را کار نبندد با پادشاه برابری کرد و مخالف شد
این هر سه را در وقت سیاست فرمودندی .
دیگر در بیابانها و منزلها رباط فرمودندی ، و چاهها آب کندندی . و راهها
از مفسدان و دزدان ایمن داشتندی ، و هرکسی را رسمی و معیشتی فرمودندی
و هر سال بدو رسانیدندی بی تقاضا . و اگر کسی از عمال چیزی بر ولایتی یا دهی

بیرون از قرار قانون در افزودی آن عمل بدو ندادندی بلکه او را مالش دادندی تا کسی دیگر آن طمع نکردی که مُلک خراب گردد. و هرکه از خدمتگاران خدمتی شایسته بواجب بکردی در حال او را بنواختی و انعام فرمودندی بر قدرِ خدمت او تا دیگران بر نیک خدمتی حریص گشتندی. (نوروزنامه)

صاحب خبران: خبرنگاران. حادث گشتن: روی دادن. تطاول: تعدّی و ستم. عُمّال: کارداران و مأمورین. رباط: کاروانسرا. پیش بُرفتن: اطاعت کردن. سیاست: تأدیب و مجازات. رسم: مقرّری سالیانه، بها.

دروغگوی منصف

آورده اند که در روزگار پیشین از جملهٔ بزرگان خواجه محتشم بود و یکی از مردمان که بدروغگویی خو کرده بود بخانهٔ او میآمد و میرفت سالهای بسیار. مگر روزی این دروغگو را حادثه ای بیفتاد که بدان حادثه مستوجب کشتن شد، او را بزیرِ دار بردند تا هلاکش کنند. این بزرگ خبر یافت با خود گفت: چندین سال که او در خانهٔ ما خدمت کرده است نباید گذاشت که او را هلاک کنند. برخاست و برفت و او را از حاکم بخواست و از زیرِ دارش رهائی داد. و این دروغ زن را بدان بزرگ بخشیدند چون دروغ زن خلاص یافت ناپدید گشت و هرگز بخانهٔ این بزرگ نیامد. روزی این بزرگ کس فرستاد و دروغزن را طلب کرد و بیاورد

و او را گفت، چرا نمی‌آیی بر ما؟ گفت: ای بزرگ و ای ولی‌نعمتِ من، من این کار را
از تو بجای من کردی و از دار مرا برهانیدی هیچ مکافات بهتر از آن نمیدانم که دیگر قدم
در خانهٔ تو ننهم. آن بزرگ را از وی خوش آمد و گفت: چنین است که میگویی. (۱

(از اسکندرنامهٔ قدیم)

مسیس: قدیم. محتشم: بزرگ، با حشمت. بخواست: شفاعت کرد. بر ما: پیش ما. اسکندرنامهٔ قدیم: کتابیست مشتمل
بر داستانهای اسکندر که در اواخر قرن پنجم یا اوایل قرن ششم با انشائی فصیح و شیوا تألیف شده و مؤلف آن معلوم نیست
و در نظم و ترتیب و اصل داستانها با اسکندرنامهٔ متداول و حتی اسکندرنامهٔ نظامی تفاوت بسیار دارد.

پرسش: بخانهٔ محتشم که در روزگار پیشین بود چه کسی میآمد؟ چرا کشتن او را امر داد؟ محتشم دربارهٔ او چه کرد؟ در عوض
رفتار او چه سپاسگزاری نمود؟ نتیجهٔ این حکایت چیست؟

حُسنِ تدبیر

چنان شنیدم که ابوالفضل بلعمی سهل خجندی را صاحب دیوانیِ سمرقند داد و پس منشورش
توقیع کرد و خلعتش بداد. روزی که بخواست رفتن، بسرای خواجه رفت بوداع
کردن و فرمان خواستن، چون خدمت و وداع بکرد دعای خیر گفت و آن
سخنی که خواست گفت بظاهر گفت، پس خلوت خواست، خواجه در حال خالی
کرد. سهل گفت: بقای خداوند باد من بنده همی روم، چون بسرِ شغل رسم ناچار
از اینجا فرمانها روان شوند، خداوند با من نشانی کند که کدام فرمان باشد که پیش باید

بردن تابنده داند که فرمانی که نباید کردن کدام بود و آنچه باید کردن کدام. بوالفضل گفت: ای سهل نیکو گفتی، دانم که این بروزگاری اندیشه کرده باشی، ما را نیز اندیشه باید کرد که در وقت جواب نتوان داد، روزی چند توقف کن. سهل خجندی با خانه رفت. در وقت سلیمان بن یحیی الچغانی را صاحب دیوانی سمرقند دادند و منشور و خلعتش راست کردند و براهش کردند. سهل را فرمود یکسال از خانه بیرون میای. سهل در بخارا یکسال در خانهٔ خویش در زندان بود. بعد از سالی پیش خویش خواندش و گفت: ای سهل ما را کی دیده بودی با دو فرمان یکی راست و یکی دروغ؟ بزرگان جهانیان را بشمشیر فرمانبرداری آموزند در ما چه احمقی دیدی که ما کهتران خویش را بی فرمانی آموزیم و گوییم که بفرمان ما کار مکن؟ فرمان ما یکی باشد آنچه خواهیم کردن بفرماییم و چون بفرمودیم خود کرده باید و آنچه نخواهیم کرد خود نفرماییم که ما را از کسی بیمی هست و نه اندر شغل عاجزیم. و این گمان که تو بردی بر ما، کار عاجزان باشد چون تو ما را در شغل عاجز دانستی ما نیز تو را از آن عمل پیاده کردیم. (قابوسنامه)

ابوالفضل بلعمی: وزیر دانشمند نصر بن احمد سامانی وفاتش در سال سیصد و بیست و نه هجری. دیوان: بجای اداره و وزارتخانه استعمال میشده و صاحب دیوان بجای رئیس اداره و وزیر در اصطلاح امروز بکار میرفته است. سمرقند یکی از شهرهای مهم ماوراءالنهر

منشور: فرمان. توقیع: عبارات کوتاه که بزرگان بر فرمانها می‌نوشته اند و پس از آن اجرا میشده است. خواجه: بزرگ

بجای کلمهٔ زیر در نثر داده استعمال میشده است . خدمت وداع بجا آورد = مراسم وداع بجا آورد . خالی کرد = خلوت کرد

خالی = خلوت است بخانیان یکی از دولتهای ماوراءالنهر . پیاده = معزول .

پرسش — ابوالفضل بلعمی کی بود ؟ سهل خجندی را چه منصب داد ؟ سهل با ابوالفضل در خلوت چه گفت ؟ علت عزل آنها

چه بود ؟

نوروز

ز باغ ای باغبان ما را همی بوی بهار آید — کلید باغ ما را ده که فردا مان بکار آید

کلید باغ را فردا هزاران خواستار آید — تو لختی صبر کن چندان که قمری بر چنار آید

چو اندر باغِ تو بلبل بدیدار بهار آید — ترا مهمانِ ناخوانده بروزی صد هزار آید

کنون گر گلبنی را پنج شش گل در شمار آید — چنان دانی که هر کس را همی زو بوی یار آید

بهار امسال پنداری همی خوشتر ز پار آید — ازین خوشتر شود فردا که خسرو از شکار آید

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

ببینی باغ را کز گل چگونه خوب و دلبر شد — ببینی راغ را کز لاله چون زیبا و درخور شد

زمین از نقش گوناگون چنان دیبای ششتر شد — هزارآوای مست اینک بشغل خویشتن در شد

تذرو جفت گم کرده کنون با جفت همبر شد — کنون با لاله اندر دشت هم بالین و همبستر شد

درخت ساده از دیبا روا از گوهر توانگر شد   جهان چون خانهٔ پر بت شد از نوروز بتگر شد

زهر سغوله و باغی نوای مطرب برشد   دگر باید شدن ما را کنون کافاق دیگر شد

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

(فرخی سیستانی)

خواستار: طالب. لختی: اندکی و مقداری. دیدار: ملاقات. هزارآوا: بلبل. بشغل خویشتن در شد: یعنی بکار خود مشغول گردید. سغوله: کنج و کنار خانه. برشد: بلند شد. فرخی علی بن جولوغ از مردم سیستان و از شعرای فصیح قرن پنجم است معاصر محمود غزنوی و پسرانش محمد و مسعود بود. وفاتش در سال چهارصد و بیست و نه هجری.

سخنان کوتاه

حُسنِ خلق آنست که خَلق را نرنجانی و رنج خلق بکشی بی کینه و مکافات.

بلندترین پرهیزکاری تواضع است.

یکی روزی در صبر سخن میگفت کژدمی چند بار او را زخم زد آخر گفتند چرا او را دفع نکردی گفت: شرم داشتم چون در صبر سخن میگفتم.

هر که سخن گوید پیش از آنکه بیندیشد پشیمانیش بار آورد و هر که نیندیشد پیش از آنکه سخن گوید ملامت یابد.

هر چه خواهی که پوشیده بود بر کس آشکار مکن.

اگر مرا خبر آید که ترا یک دعا مستجاب است هرچه خواهی بخواه من آن دعا در حقِ سلطان صرف کنم از بهر آنکه اگر در صلاح خویش دعا کنم صلاحِ من بوَد تنها و در صلاحِ سلطان صلاح همهٔ خلق بود .

از صحبتِ پنج کس بر حذر باش : یکی از دروغگوی که همیشه با وی در غرور باشی دوم احمق که آنوقت که سود تو خواهد زیان تو بوَد و نداند . سوم بخیل که بهترین وقتی از تو ببرد . چهارم بددل که در وقتِ حاجت ترا ضایع گذارد . پنجم فاسق که ترا بیک لقمه بفروشد .

هرچه کسی را خواهی فرمود باید که اوّل فرمان بردار باشی ، و هرکه سخن مردان پیش تو آرد و سخنِ تو پیش دیگران برد او نه لایق صحبت باشد .

مرد بسیرت مرد آید نه بصورت .

جوانمردی آنست که بارِ خود بر خلق ننهی .

شفقت بر خلق آنست که بطوع بایشان دهی آنچه طلب میکنند ، و باری بر ایشان ننهی که طاقت آن ندارند ، و سخنی نگوئی که ندانند . (تذکرة الاولیاء عطار)

مکافات : پاداش . برآید : مقاومت و پایداری کند سلطان : پادشاه ، بمعنی دولت نیز آمده ، بمعنی هم اینجا مناسب است

غرور : دوری جوید . حاجت : احتیاج بطوع : از روی رغبت ذیل

پیش‌بینی

اشتری را دید روزی استری / چونکه با او جمع شد در آخری

گفت من بسیار میافتم برو / درگریوه و راه و در بازار و کو

گرچه در رو می‌فتم بسیار من / در ره هموار و ناهموار من

خاصه از بالای که تا زیر کوه / در سر آیم هر زمانی از شکوه

کم همی‌افتی تو در ره بهر چیست / یا مگر خود جان پاکت دولتیست

در سر آیم هر دم و زانو زنم / پوز و زانو زان خطا پر خون کنم

کژ شود پالان و رختم بر سرم / وز مکاری هر زمان زخمی خورم

گفت گرچه هر سعادت از خداست / در میان ما و تو بس فرقهاست

سر بلندم من دو چشم من بلند / بینش عالی امانست از گزند

گریوه: پشته بلند. شکوه: ترس و بیم. دولتی: در اینجا بمعنی خوشبخت آمده است. رخت: بار و بنه. [illegible] کرایه‌کش. مثنوی کتابیست در حقایق معرفت و اخلاق و یکی از گرانبهاترین خزینه‌های زبان فارسی بشمار است و آن از طبع استاد معرفت مولانا جلال‌الدین محمد مشهور بمولوی است متوفی بسال ششصد و هفتاد و دو.

پرسش اشتر استر را کی دید؟ شکایت او از چه بود؟ اشتر بدو چه گفت؟ علت اینکه استر بسیار بزمین میخورد چه بود؟ و چرا اشتر کمتر بزمین میخورد؟ نتیجه این حکایت چیست؟

شاه عادل سایهٔ لطف حق است

[illegible] شحنه ایست ملک آرای و لمعه ایست نورافزای و ظلمت زدای. حق سبحانه

[illegible] کافه را بدین صفت امر میفرماید اِنَّ اللهَ یَأمُرُ بِالعَدلِ وَالإحسانِ. عدل

[illegible]ست که داد مظلومان دهند، و احسان آنکه مرهم راحتی بر جراحت محرومان نهند.

[illegible] محبوبِ همه جهانیان است اگرچه از عدل او فایده باشان نرسیده باشد.

[illegible] این مقال انوشیروان عادل است که پیغمبر اسلام صلوات الله

[illegible] و مباهات فرمود که من در زمان پادشاه عادل یعنی انوشیروان

[illegible] ام و هرگاه که انوشیروان را یاد کنند بر او آفرین فرستند بسبب عدل او.

[illegible] است نام فرخ نوشیروان بعدل — گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

[illegible] سال که نوشیروان گذشت — گویند از و هنوز که بوده است عادلی

[illegible] است که پادشاه عادل سایهٔ لطف خداست در زمین که پناه هرکه

[illegible] می. و مقرر است که هرکرا از تاب آفتاب رنجی رسد، جهت استراحت

[illegible] سایه ای برد تا رنج او براحت مبدل گردد. و همچنین هر مظلومی نیز که از تاب

[illegible] و حرارتِ شرارتِ ظلم تنگ آمده باشد بناه سایهٔ آنکه عبارت از

پادشاه است التجا نماید تا از کلفت بیداد ظالمان ببرکت آن ظلّ ظلیل امن و امان

و آسایش و آرامش یابد.

(مثنوی)

شاه عادل سایهٔ لطف حق است — هر که دارد عدل لطف مطلق است

خلق را در سایهٔ خود جای ده — وز شرف بر فرق گردون پای نه

عالی محسنی

شحنه: پاسدار و نگاهبان و پاسبان و ضابط شهر. نعمه: آسایش و بخشش. ان الله یأمر بالعدل والاحسان: یعنی همانا خداوند امر میکند بدادگری و نیکی. محرومان: نومیدان. مصداق: موردیکه قضیه و سخن بروی درست و راست آید. مقال: گفتار. مباهات: فخر کردن و بخود بالیدن. التجا: پناه بردن. ظل ظلیل: سایهٔ دائم.

پرسش و تمرین عدل چیست و چه نتایجی دارد؟ احسان چیست؟ پادشاه عادل چرا سایهٔ لطف خدا است؟ نظیر این مطلب را هر گاه خوانده اید شرح دهید.

گنجشک در آشیانهٔ لکلک

گنجشکی خانهٔ موروثی خود را باز پرداخت و در آشیان لکلکی خانه ساخت. با وی گفتند: ترا چه مناسبت که با جثه بدین حقیری با جانوری بدان بزرگی همسایه باشی و خود را با وی در محل اقامت و منزل استقامت همپایه داری؟ گفت من نیز آن قدر دانم اما بدانستهٔ خود عمل نتوانم. در همسایگی من یکی ماریست که چون هر سال بچگان برآورم و بخون جگر پرورم، ناگاه بر خانهٔ من تازد و بچگان مرا قوت خود سازد. امسال از وی گریخته ام و در دامن دولت این بزرگ آویخته ام، امید دا

.. داد من از وی بستاند چنانکه هر سال بچگان مرا قوتِ خود گردانیده است

.. سال وی را قوتِ بچگان خود گرداند . (بهارستان جامی)

.. حت ، ترک کرده خالی نمود .

پرسش

گنجشک با خانهٔ موروثی چه کرد و کجا رفت ؟ .. او را چه پرسیدند ؟ گنجشک .. پاسخ چه گفت ؟

.. از همسایگی لکلک چه بود ؟

جولاه و آرزوی تدریس

.. لاهی در خانهٔ دانشمندی ودیعتی بنهاد . و یک چند روز بر آمد بآن محتاج شد .. پیش وی رفت دید که بر در سرای خود بر مسندِ تدریس نشسته و جمعی از شاگردان .. پیش او صف بسته . گفت : ای استاد بآن ودیعت احتیاج دارم . گفت : .. ساعتی بنشین تا از درس فارغ شوم . جولاه بنشست مدت درس او دیر کشید و وی .. تعجیل بود . و عادت آن دانشمند آن بود که در وقت درس گفتن سر خود میجنبانید . جولاه را تصور آن شد که درس گفتن همان سر جنبانیدن است . گفت : ای استاد برخیز و مرا تا آمدن نائب خود گردان تا من بجای تو سر بجنبانم و ودیعت مرا بیرون آور که من تعجیل دارم . دانشمند چون آن بشنید بخندید و گفت :

(قطعه)

فقیه شهر زند لاف آن مجلس عام — که آشکار و نهانِ علوم میدانم

جوابِ هرچه از او پرسی آن بود که بدست — اِشارتی بکند یا سری بجنباند

(بهارستان جامی)

جولاه: بافنده. دانشمند: اینجا بمعنی فقیه است. مستعمل: اشتباهکار.

پرسش جولاه نزد دانشمند چه گذاشت؟ وقتی بمجلس دانشمند رفت او بچه کار مشغول بود؟ جولاه چه تصور کرد

نتیجهٔ این قصه چیست؟

آلودهٔ منتِ کسان کم شو

آلودهٔ منّت کسان کم شو — تا یکشبه در وثاق تو نانست

ای نفس برَستهٔ قناعت شو — کانجا همه چیز نیک ارزانست

تا بتوانی حذر کن از منّت — کاین منّت خلق کاهش جانست

در عالم تن چه میکنی هستی — چون مرجع تو بعالم جانست

شک نیست که هرکه چیزکی دارد — وانرا بدهد طریق احسانست

لیکن چو بود کسی که نستاند — احسان آنست و بس که آسانست

چندانکه مروّتست در دادن — در ناستدن هزار چندانست

(انوری)

وثاق: بکسر و فتح واو در اصل بمعنی بند و قید و مجاز بمعنی خانه و حرمسرای آمده و در اینجا مراد معنی دوم است. راسته: بمعنی بازار، و دکانها که در یک صف واقع است.

توضیح — در بیت پنجم فرمود: طریق احسان آنست که کسی چیزی که دارد و آنرا به دیگران بذل میکند. در بیت بعد میفرماید

بهترین جوانمردی و احسان آنست که زیر بار منت نروند و دادهٔ کسی را نستانند و رسیدن باین مقام چندان آسان نیست.

انوری — حکیم اوحدالدین علی بن اسحق ابیوردی متخلص به انوری از شعرای نامدار سدهٔ ششم هجری از مردم ابیورد بود و ابیورد

شهری است از توابع دشت خاوران

مرد کارزار

مرد کارزار باید که ترس را بخود راه ندهد و نفس را در ارتکاب کارهای بزرگ حریص

گرداند و دل را بر تحمل بر شداند و آلام بجهت ترقی بر مدارج عظمت و اقتشام ترغیب

نماید تا صیت صولتش در همه آفاق منتشر گردد و آوازهٔ سطوت و شوکتش در

اقطار عالم همچون مثل سائر و دائر شود. و آنکه اهل شرافت و مردمی باشد مرگ

و نیکنامی را بهتر از زندگی در بدنامی شناسد.

مرا نام باید که گردد بلند   که از نام گردد کسی ارجمند

بمردی شود نام آزاده فاش   چو نام نکو هست جان گو مباش

رستم دستان گفته است که هزار زخم بر من آید دوستر دارم از آنکه بر بستر بیماری همچون

پیرزنان بمیرم.

بنام نکو گر بمیرم رواست   مرا نام باید که تن مرگ راست

آورده اند که چون کار یعقوب لیث بالا گرفت و بر آن شد که مملکت خراسان را
بقبضهٔ تصرف خویش در آورد. روزی عزیمت حربی کرده بود و امرای لشکر بر در بارگاه
جمع شده. یعقوب سلاح تمام پوشیده بر بام بر آمد. منجمان ارتفاع گرفتند و گفتند
که اکنون طالع وقت نحوست دارد. سوار شدن در توقف دارید که هشت ساعت
دیگر سوار شدن را نحوست و طالع وقت بدخواه میشود. یعقوب همچنان سلاح پوشیده
بفصل تابستان بر بالای بام در آفتاب بایستاد تا هشت ساعت بگذشت.
ارکان دولت از قوت مصابرت او متحیر و متعجب بماندند. چون وقت درست
و طالع مسعود گشت از بام فرود آمد و سوار شد جمعی پرسیدند که موجب ایستادن
در آفتاب چه بود؟ گفت من کاری بزرگ در پیش دارم و در این مهم که روی
بدان آورده ام نازکی و کاهلی در حصول مقصود خللی عظیم دارد و من نفس خود را امتحان
میکردم که در تاب آفتاب با سلاح گران طاقت دارد یا نه؟ دیدم که طاقت
دارد و برانید که حصول مقصود روی خواهد نمود. چون یعقوب در طلب دولت
تا این غایت جهد نمود رسید بدرجتی که رسید

(نظم)

شاهد ملک است در عقد کسی کز روی جهد — دست در آغوش با شمشیر و خنجر میکند
آنکه پا را بر سر ناز و تنعم می نهد — گردگارش در جهان سردار و سرور میکند

پادشاهی در چمن داوند گل را زانکه گل — با وجود نازکی از خار بستر میکند

(هلالی جغتائی)

معنی لغت — آزرده: رنجیده. نامی: مشهور. سائر: رواج. مشهور و منتشر. مصادرت: ... خجل: از همه اتباع. کبیر: معنی جو ... نگاه.

پرسش و تمرین — مرد کارزار چه صفت دارد؟ شهر ثمند کیست؟ رستم داستان چه گفت؟ از گفته او چه نتیجه اخلاقی گرفته میشود؟ یعقوب لیث چه قصدی داشت و در چه فصلی به سپاه ویژه برد؟ پس از طالع دیدن کاهن چه کرد؟ مقصود از سخن هیچ چه بود؟ رفتار یعقوب برای ما چگونه سرمشق است؟ چه شد که یعقوب سپاه خویش را نصیحت داد و ... از این حکایت چه نتیجه تاریخی و اخلاقی گرفته میشود؟

کوشش و کار

عجب مدار که نامرد مردی آموزد — از آن خجسته رسوم و از آن خجسته سیر

بسی نماند گاه دهد بوی عنبر آن جامه — که چند روز بماند نهاده با عنبر

ز عمر نشمرد آن روز کاندر او نکند — بزرگ فتحی یا نشکند یکی لشکر

کسی که رامش جوید نیابد آن دانش — سری که بالش جوید نیابد افسر

ز زود خفتن و از دیر خاستن هرگز — نه ملک یابد مرد و نه بر شود ظفر

(عنصری)

معنی — مدار: گمان مبر. خجسته: فرخنده. رسوم: رسمها. سیر: روشها و آئینها. نشکند: شکست ندهد. رامش: استراحت و تن آسانی. ملک: کشور و پادشاهی. افسر: تاج پادشاهان. ابوالقاسم حسن معروف بعنصری یکی از بزرگترین شعرای قصیده سرای ایرانست که در دربار محمود غزنوی حشمتی بسزا داشت و وفاتش در سال چهارصد و سی و یک هجری اتفاق افتاده.

نصیحت بی غرض

یک نصیحت بشنو از من کاندر آن نبود غرض — چون کنی رای مهمی تجربت از پیش کن
طاعت و فرمان حق بر شفقت بر خلق کن — در همه حال این دو نیت اشعار خویش کن
آب در حلق کریمان از کرم چون قطره ریز — موی بر اندام خصم از بیم همچون نیش کن
گر تکبر میکنی با خواجگان سفله کن — ور تواضع میکنی با مردم درویش کن
معرفت از لفظ بیداران کامل عقل جوی — مشورت با رای زیرکان دوراندیش کن
گر کسی دردی کند پیدا ترا از حال خویش — گوش با درد دل آن عاجز دلریش کن
ور ترا دائم تواضع بود با خرد و بزرگ — منصبت گر بیشتر گشته است کم ز آن بیش کن

[illegible] شمس الدین محمد صاحب دیوان از بزرگان [illegible]

[illegible] دیوان بود و هم [illegible] خدمت بسیار کرد [illegible]

خطیب بدآواز

خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهوده برداشتی
گفتی نعیب غراب البین در پرده الحان اوست یا آیه ان انکر الاصوات در شأن
او . مردم آن قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش میکشیدند و اذیتش را
نمیدیدند . تا یکی از خطبای آن اقلیم که با وی عداوتی نهانی داشت باری

آمده بود و گفت: ترا خوابی دیده‌ام خیر باد. گفت چه دیدی؟ گفت: چنان دیدمی

که آواز خوش بودی و مردمان از انفاس تو در راحت. خطیب اندرین لختی

بیندیشید و گفت: این مبارک خوابست که دیدی که مرا بر عیب من واقف

گردانیدی، معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنج.

توبه کردم کزین پس خطبه نخوانم مگر به آهستگی. (شعر)

از صحبت دوستی برنجم   کاخلاق بدم حسن نماید

عیبم هنر و کمال بیند   خارم گل و یاسمن نماید

کو دشمن شوخ چشم ناپاک   تا عیب مرا به من نماید

[illegible] آواز [illegible] صدای [illegible] خواب [illegible] [illegible] که عیب [illegible]

[illegible] انکر الاصوات [illegible] زشت‌ترین صداها صدای خر است، و آیهٔ مبارکه [illegible] الاصوات لصوت الحمیر

[illegible] شوخ چشم = بی‌حیا.

[illegible] این خطیب به آواز [illegible] خود چه گمان میکرد؟ مردم برای چه [illegible]؟

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] دوستی [illegible]

رهرو راست سرشت

رهروی کعبه تمنا میداشت — لیکنش مایه از آن وا میداشت

کعبه‌اش بود سبلی مادر او — طوف میکرد بگرد سر او

نیک زن رخت چو زین جا بربست — ثمن خانه‌اش آورد بدست

زان ثمن گرد چو آمد بشمار — جیب را مخزن پنجه دینار

شد عصا بکف و نعلین بپای — در ره کعبه بیابان پیمای

چون ز ره مرحله‌ای چند برید — ناگهش راهزنی پیش رسید

گفت ای شیخ چه داری در جیب — جیب پر زر بود از راه عیب

بود چون راسترو و راست سرشت — شیوهٔ راستی از دست نهشت

گفت در جیب پی توشهٔ راه — نیست دینار زرم جز پنجاه

راهزن گفت برون آور هان — هرچه داری بتک جیب نهان

بستد آنرا و یکایک بشمرد — بوسه‌ها داد و بدو باز سپرد

گفت کافتاد ازین راستیم — در کم و کاست، کم و کاستیم

صدقت از کذب رهانید مرا — پایه بر چرخ رسانید مرا

پس بالحاح و نیازی غالب — ساخت بر مرکب خویشش راکب

که باین راحله ره راکن طی گر منت میرسم اینک از پی

سال دیگر زجهان دست فشاند وز پی او بحرم راحله راند

هر دو بودند بهم پیر و مرید تا اجل رشته صحبت ببرید

[دستگاه بار]

... اگر و چیزی گشتن . مخزن : بفتح زاء نقطه دار مرادف خزانه بکسر خا بمعنی گنجینه . مرحله : منزل و جای

... دادن مسافر . نشست : گذاشت . کم و کاست : کاهش و نقصان . و معنی این بیت این است که بسبب رنگی

... وقتی که از تو دیدم از نقص من کاسته شد و برای کمال افتادم . الحاح : اصرار و ستهیدن . راحله : شتر

شتر و جمعش در عربی رواحل باشد . صحبت : همراهی و همدمی

پرسش و تمرین شخص هر روز چه تمنائی داشت ؟ چرا پیل آرزوی خویش عمل نمیکرد ؟ احترام مادر واجب تر

است یا سفر حج ؟ چرا شخص آخر راست گفت ؟ از راستی چه ثمری برد ؟ برای این حکایت نتیجه اخلاقی پیدا کنید .

دوستی و یگانگی

دو دوست بودند ، یک چند با یکدیگر در سفر و حضر صحبت کردند . پس وقتی

ایشان را بود که بدریا میبایست که گذر کنند ایشانرا ، چون کشتی بمیان دریا رسید

یکی از ایشان بکران کشتی فراز شد و در آب افتاد و غرقه شد . دوست دیگر

خویشتن را از پس او در آب افکند . پس کشتی را لنگر فرو گذاشتند . غواصان در

آب شدند و ایشانرا برآوردند بسلامت . پس چون ساعتی برآمد ، برآسودند .

آن دو دوست نخستین با دیگر گفت گرفتم که من در آب افتادم ترا باری چه بود که خویشتن در آب انداختی؟ گفت من تو از خویشتن غایب بودم چنان دانستم که من توام.

صحبت ... همراهی و همدمی و یاری کردن . من تو از خویشتن غایب بودم چنان دانستم که من توام : یعنی چنان در دوستی ...

... یازدهم

... که لفظ ... معنی که در این حکایت آمده است ...

... حکایت آمده است

پهلوانِ تن پرور

... از بلخ بامیانم سفر بود و راه از حرامیان پرخطر جوانی به بدرقه همراه ما شد سپرباز و چرخ انداز، سلحشور بیش زور، که به ده مرد توانا کمان او را بزه کردندی و زورآوران پشتِ زمین پشتِ او را بر زمین نیاوردندی، ولیکن متنعم بود و سایه پرورده نه جهان دیده و سفر کرده، رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده. (بیت)

نیفتاده در دست دشمن اسیر بگردش نباریده باران تیر

اتفاقاً من و این جوان هر دو در پی هم دوان، هر آن دیوار قدیمش که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه بر کندی

پیل تن تا کتف و بازوی گردان بیند   شیر کوتاه کف و سرپنجهٔ مردان بیند

درین حالت بودیم که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و آهنگ قتال ما کردند. بدست
یکی چوبی و در بغل آن دیگر کلوخ کوبی. جوان را گفتم چه پایی.

بیار آنچه داری ز مردی و زور   که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان. بیت

نه هر که موی شکافد بتیر جوشن‌خای   بروز حملهٔ جنگ‌آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان بسلامت بیاوردیم.

شعر

بکارهای گران مرد کاردیده فرست   که شیر شرزه درآرد بزیر خم کمند

جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد   بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند

نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است   چنانکه مسألهٔ شرع پیش دانشمند

… نام شهری در افغانستان. حرامیان: دزدان راهزن. بدرقه: کسی که …

… چرخ انداز: تیرانداز. سلحشور: پهلوان … جنگی …

… کلوخ کوب: آلتی است که کشتکاران کلوخهای درشت و بزرگ را با آن کوبند و بشکنند …

… سرخای … پاره کننده زره …

پرسش و تمرین سعدی از کدام شهر مسافرت میکرد؟ بکدام شهر میرفت؟ که همراه وی بود؟ در راه بین چه

هنگام همراه سعدی بر ... جوانی بود؟ در راه برای ایشان چه اتفاقی پیش آمد؟ مقصود از این حکایت چیست؟ خلاصهٔ این حکایت را بنویسید

نکوکاری نتیجهٔ اعمال

نکوکار مردم نباشد بدش — نورزد کسی بد که نیک آیدش

شر انگیز هم در سر شر شود — چو کژدم که با خانه کمتر شود

اگر نفع کس در نهاد تو نیست — چنین جوهر و سنگ خارا یکی است

غلط گفتم ای یار فرخنده خوی — که نفع است در آهن و سنگ و روی

چنین آدمی مرده به ننگ را — که بر وی فضیلت بود سنگ را

نه هر آدمیزاده از دد به است — که دد ز آدمیزادهٔ بد به است

به است از دد انسان صاحب خرد — نه انسان که در مردم افتد چو دد

چو انسان نداند بجز خورد و خواب — کدامش فضیلت بود بر دواب

سوار نگون بخت بی راهرو — پیاده برد زو برفتن گرو

کسی دانهٔ نیکمردی نکاشت — کز و خرمن کام دل برنداشت

نه هرگز شنیدیم در عمر خویش — که بدمرد را نیکی آید به پیش

دو کس چه کنند از پی خاص و عام — یکی نیک محضر، دگر زشت نام

یکی تا کند تشنه را تازه حلق — دگر تا بگردن درافتند خلق

اگر بد کنی چشم نیکی مدار — که هرگز نیارد گز انگور بار

نپندارم ای در خزان کشته جو — که گندم ستانی بوقت درو

رطب ناورد چوب خرزهره بار — چو تخم افکنی بر همان چشم دار

(سعدی)

...ن: بجا آوردن، مواظبت و تمرین در کار. کژدم: عقرب. نهاد: ذات و سرشت. خارا: سخت. خرخسته: ...
...: جانور درنده و غیر درنده را دام گویند. دواب: جمع دابه چهارپایان جنبندگان. گرو: شرط در مسابقه
...: اول، برای. نیک محضر: خوشخو، مردم روا، خوش‌نشست. گز: نام درختی است خاردار. رطب: خرمای
...خشک آنرا تمر گویند.

تمرین: فایده نکوکاری را بیان کنید. چرا کژدم گرد خانه کمتر شود یعنی چه؟ امروز بجای با خانه چه میگویند؟ ...
...رفتن را یعنی چه؟ از کسی گرو بردن را کار چه معنی دارد؟ از کس چه گفتند؟ بی خاص و عام یعنی چه؟ امروز بجای واژ...
...را استعمال میکنند؟

همه کار مردان به داد کن

به بیداد مستان تو چیزی ز کس — بداد و ستد راستی جوی و بس

دروغ و گزافه مران در سخن — بهر تندی هر چه خواهی مکن

میان دو تن چون کنی داوری — به آزرم کس را مکن یاوری

چو نیکی نمایدت گیتی خدای — تو با هر کسی نیز نیکی نمای

گرا با تو گویند بد بیشتر — چو نیکو گنه دان که هستش هنر

درختی که دارد فزونتر بر اوی — فزون افکند سنگ هر کس بر اوی

مده نزد خود راه بدگوی را — نه مرد سخن‌چین دوروی را

همه کار مردان با داد کن — سخنشان بهر انجمن یاد کن

بکس راز مگشای در هر بسیچ — بداندیش را خوار مشمار هیچ

بیندیش شب کار فردا نخست — بدان رای رو پس که کردی درست

گرشاسب نامه

گزاف: بیهوده و بحث . داوری: ایجابی قضاوت است . آزرم: بزرگی و عزت و مقدار است [illegible] کام قضاوت

هیچکس را بجهت عزت و بزرگی مساعدت مکن . گیتی خدای: خداوند جهان . گرا: بمعنی هرگاه استعمال شده است

بر: میوه . بسیچ: عزیمت و قصد

مردانگی ایرانیان در حمایت از پادشاه یمن

چون لشکر حبشه بر ولایت یمن مستولی شد سیف ذی یزن بضرورت جلای وطن کرده پناه با نوشیروان پادشاه نامدار ایران برد و ازو مدد طلبید . نوشیروان بفرمود تا جمعی را سلاح داده همراه او ساختند و ایشان هزار و هشتصد تن بودند پس سیف ذی یزن با آن مردان در کشتی نشست چون بساحل رسید

ازکشتی بیرون آمدند سیف بفرمود تا تمام کشتیها را بشکستند و مجموع طعامها
بریختند پس گفت ای یاران در مملکت یمن در آمدیم و با دشمنان حرب میباید کرد
اکنون شما در میان دو کار افتاده اید نیک تأمل کنید که درین اوقات غالب ۱
میباید گشت یا کشته میباید شد بضرورت آن گروه دل از جان برگرفته مردانه بکار
در آمدند و آن مردم اندک بر لشکر بسیار از حبشه غلبه کردند. آری حقیقت است
که تا کسی از سر جان برنخیزد در روز مصاف کاری که از آن باز توان گفت از وی
توقع نباید کرد.

تا تو دل در بند جان داری و جان در بند تن کی مراد خویش یابی در کنار خویشتن

(خلاق المعانی)

۱ — سیف ذی یزن نام پادشاه یمن که پناه بانوشیروان برد

پرسش و تمرین — سیف ذی یزن که بود؟ چرا پناه بانوشیروان برد؟ انوشیروان چه کرد؟ سبب چیرگی یمانیان بر سپاه حبشه چه بود؟ از روی این حکایت چهار نتیجه یا بیشتر از نتایج تاریخی و اخلاقی پیدا کنید و شرح دهید

علو همت

افریدون را در مبادی ایام سلطنت که شکوفهٔ دولت بر شاخسار سعادت
دمیدن داشت و نسیم شادمانی در گلزار کامرانی وزیدن، اندیشهٔ تسخیر بعضی
از ممالک که در تصرف جمعی از متغلبان بود پدید آمد.

کفاف نفس اگر چند اندکست ولی　　جهان به تیغ گرفتن ز همت عالی است

این معنی را با ارکان دولت مشاورت کرد، جمعی گفتند ای ملک ملکی دارا[ی]
آراسته و بسیاری تجمّل و خواسته، بی ضرورت غبار فتنه انگیختن و آتش تشویر
برافروختن، صواب نمی‌نماید از آنچه هست تمتّعی بردار و ارتکاب مخاطر فروگذار

در فراغت کوش در لذّت که نیست　　آرزو را هیچ پایانی پدید

فریدون گفت، قناعت مقتضای طبع بهائم سرافکنده است و نشستن در کنج
از اقتضای دنائت همت عاجز از کار وامانده. فرصت وقت را که چون ز...
خیال و سحاب گذرنده است غنیمت باید شمرد، و در حصول آمال از رکوب اه...
اندیشه نباید کرد.

از دنائت شمر قناعت را　　همتت را که نام کرده است آز

قطعه

کمر سلطنت نباید بست　　آنکه را رغبت تن آسانی است
از مشقت کجا برآساید　　هر که را همت جهانبانی است

و از اخلاق محسنی اندک تصرف

مبادی: جمع عربی مبدا بمعنی آغاز. سعادت: نیکبختی. تسخیر: زیر فرمان آوردن. متغلبان: چیره دستا[ن]
مشاورت: مشورت و کنکاش کردن. مخاطر: بفتح میم و کسر طا، کارهای پرخطر و مهالک. سحاب: بفتح سین، ...

…ائم : جمع بهیمه یعنی ستور و چارپایان دنائت پستی و فرومایگی مجازاً بسته زبان آمال : جمع اَمل

… . اهوال : جمع هول بمعنی ترس و بیم و خطر.

پرسش و تمرین خلاصه حکایت فوق را از خارج بیان کنید . نظیر این حکایت را اگر در کتابی خوانده اید یا از کسی شنیده اید شرح بدهید قناعت که از صفات پسندیده است با دنائت که از اخلاق نکوهیده میباشد چه تفاوت دارد؟

طوطی خاموش

خواجه‌ای را طوطی چالاک بود / زهرها سودای او تریاک بود

مدت یکسال میدادش شکر / تا بنطق آید شکر ریزد مگر

روز و شب در کار او در رفته بود / ز اشتیاق ذکر و دل خفته بود

گرچه میدادش شکر سالی تمام / او نگفت از هیچ وجهی یک کلام

عاقبت کاری قوی ناخوش فتاد / در سرای خواجه را آتش فتاد

چون بگرد آن قفس آتش رسید / تف آن در طوطی دلکش رسید

گفت هین ای خواجه زنهار الامان / ورنه در آتش بسوزم این زمان

خواجه گفتش چون چنین کارت فتاد / آمدت از من چنین وقتی بیاد

در کشیدی دم شبانروزی مدام / از کجا آوردی اکنون این کلام

چون ز بیم جان خود درمانده‌ای / دفع آتش را بخویشم خوانده‌ای

گر نگردی آتشت جان بیقرار ٭ ماندت هرگز نبودی هیچ کار

معنی بیت از عطار

ترا گر آب و آذر بر شکر ریزد، شیرین زبانی کند در قفس و حیران بود ستیبان ، از بهر سعدی دل خسته طوطی تو را

سخت تف : گرمی و حرارت در شیشه‌ی دم ، خاموش بودی از تف آتش را ، بجای دم آتش

پرسش علت اینکه طوطی بسخن درآمد چه بود ؟ خواهم طوطی باد دی چه گفت ؟ این حکایت را خلاصه کنید و نتیجه آنرا بنویسید

گریهٔ افلاطون از ستایش نادان

گفت اندر پیش افلاطون کسی ٭ کان فلانی حمد می‌گفتت بسی

در هنر بستود بسیاری ترا ٭ با فلک بنهاد مقداری ترا

زان سخن بگریست افلاطون بدرد ٭ روی آورد از سر دردی بمرد

گفت میگریم که دردی مشکلست ٭ تا چه کردم کان پسند جاهلست

هرچه باشد مرد نادان را پسند ٭ مرد دانا را بود آن تخته بند

می ندانم تا پسند او چه بود ٭ تا از آن توبه کنم در حال زود

معنی بیت از

در ستایش نادان تخته بند : چیزی که بر دست و پای شکسته بندند ، محبوس و زندانی را نیز گویند

معنی حبس در زندان است

پرسش افلاطون چرا گریه کرد ؟ ستایش جاهل را از آن چه زیان دارد ؟ نتیجه این حکایت چیست

شجاعت و دلیری

حکایت کنند که وقتی جمعی از جوانان سیستان گرد هم نشسته بودند و از لطایف و ظرایف چیزها میگفتند. یعقوب لیث صفار نیز آنجا نشسته بود و هنوز بطلب ملک نپرداخته و رایت مردی و مردانگی بر نیفراخته. یکی گفت لطیف ترین لباسها اطلس ختایی است دیگری فرمود که ظریفترین تاجها طاقیهٔ رومی است. دیگری ادا نمود که از منازل بوستانهای خوش پر گل و ریحان بهتر است. دیگری تقریر کرد که از شربتها خمر صافی موافقتر است. دیگری گفت از سایه‌ها سایهٔ بید سازگارتر است دیگری عرض کرد که از نغمات سازها آواز عود ملایمتر است. دیگری بیان کرد که از برای ندیمی محافل جوانان خوب سیرت نیک محضر لایقتر است. چون نوبت بیعقوب رسید، گفتند تو هم سخنی بگوی. گفت خوبترین لباسها زره است و بهترین تاجها خود، خوشترین منزلها معرکهٔ حرب، و گواراترین شرابها خون دشمنان. و لطیف ترین سایه‌ها سایهٔ نیزه، و خوشترین آوازها آواز صهیل اسبان تجیم پوشیده، و گرامی ترین ندیمان مردمان کاری و مبارزان کارزاری.

بحضرت امیرالمؤمنین علی علیه السّلام درین باره اشعاری منسوب میباشد که

ترجمه اش بفارسی اینست :

گل و ریحان ما تیغ است و خنجر　　　بکار ما نیاید نرگس و آس
شراب ما است خون دشمن ما　　　اساس کله او بهترین کاس

(از اخلاق محسنی)

لطایف = ظرایف ، سخنان تازه و لطیف　　طاقیه = نوعی از کلاه که بزرگان بر سر میگذاشتند و پر قیمت بوده است　　صهیل = شیهه اسب . جیم = برگستوان که روز جنگ بر اسب میپوشند .

پرسش و تمرین　جوانان بستان گرد هم نشسته چه میگفتند؟ چون نوبت به یعقوب لیث رسید چه گفت؟ از این بیت چه نتیجه اخلاقی گرفته میشود؟ اکنون چند حکایت راجع بیعقوب لیث شنیده اید همه را بیان کنید

باید کار کرد و سود بمردم رسانید

یکی روبهی دید بی دست و پای　　　فرو ماند در صنع و لطف خدای
که چون زندگانی بسر میبرد؟　　　بدین دست و پای از کجا میخورد؟
درین بود درویش شوریده رنگ　　　که شیری درآمد شغالی بچنگ
شغال نگونبخت را شیر خورد　　　بماند آنچه روباه از آن سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد　　　که روزی رسان قوت روزش بداد
یقین مرد را دیده بیننده کرد　　　شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور　　　که روزی نخوردند پیلان بزور

زنخدان فرو برد چندی بجیب | که بخشنده روزی رساند ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست | چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش | ز دیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل | مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر | چو روبه چه باشی بوامانده سیر
چو شیر آنکه را گردنی فربه است | گر افتد چو روبه سگ از وی به است
بچنگ آر و با دیگران نوش کن | نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش | که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان | که ناکس خورد دسترنج کسان
برو دست گیر ای نصیحت پذیر | نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایش است | که خلق از وجودش در آسایش است
کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست | که دون همتانند بی مغز و پوست
کسی نیک بیند بهر دو سرای | که نیکی رساند بخلق خدای

د سعد ت -

تیمار = غم، پرستاری و دلسوزی. دغل = ناپاک و مغشوش. فضله = پس مانده و باز مانده. که سعیت بود در ترازوی خویش:
یعنی بسنجه هر کوشش کنی نفع و فایده آن مال تست، به ترازو سنجیده شود

پرسش و تمرین شخصی که دربارهٔ بی دست و پای دیده چه فکر کرد؟ برای تحصیل روزی خود چه کاری اختیار کرد؟ عاقبت کارش کجا رسید؟ ازین حکایت چه نتیجه میگیرید؟

نیروی ایمان

نقلست که حاتم اصم گفت: با شقیق بغزا رفتم. روزی صعب بود مصاف میکردند چنانکه بجز سر نیزه نمیتوانست دید و تیر از هوا میآمد. شقیق مرا گفت: بیا حاتم خود را چون مییابی؟ مگر پنداری که دوش است که در جامهٔ خواب خفته بودی؟ گفتم: نه. گفت: بخدای که من تن خود را همچنان مییابم که تو دوش در جامهٔ خواب بودی. پس شب درآمد بخفت و خرقه ای بالین کرد و در میان چندان دشمنان در خواب شد. (تذکرة الاولیاء عطار)

حاتم اصم: یکی از عرفای قرن سوم است. شقیق: از عرفای قرن سوم. غزا: جنگ. صعب: سخت و هولناک. مصاف: در اینجا بمعنی نبرد است. خرقه: جامهٔ وصله زده و بمعنی لباس مخصوص که عرفا میپوشیدند نیز استعمال می شود.

بالین کرد: زیر سر نهاد

پرسش حاتم و شقیق بچه کار رفته بودند؟ در چه حالی واقع شده بودند؟ شقیق از حاتم چه پرسید؟ شهامت در [illegible] بیشتر بود؟ نتیجه ای که ازین حکایت میگیرید بیان کنید.

نمونه‌ای از هوشمندی خردسالان

شافعی[1] شش ساله بود که بدبیرستان[2] میرفت و مادرش زاهده بود و از بنی هاشم.
و مردم امانت بدو میسپردند. روزی دو کس بیامدند و جامه دانی بدو سپردند.
بعد از آن یکی از آن دو بیامد و جامه دان طلبید. گفت: بیارِ[3] تو دادم. گفت: نه
قرار کردیم که تا هر دو حاضر نباشیم باز ندهی؟ گفت: بلی. گفت: اکنون چرا دادی؟
مادر شافعی ملول شد. شافعی درآمد و گفت: ای مادر چرا ملول شده‌ای؟ حال
باز گفت. شافعی گفت: هیچ باک نیست. مدعی کجاست تا جواب گویم.
مدعی گفت: منم. شافعی گفت: جامه دان برجاست برو و یارِ خود بیاور و
بستان. آن مرد را عجب آمد و موکّل قاضی که آورده بود متحیر شد از سخن او و
برگشتند.

(تذکرة الاولیاء عطار)

۱ شافعی، محمد بن ادریس، از بزرگان علمای قرن دوم هجری است که در سال دویست و چهار هجری وفات یافت و شافعیه پیروان او هستند.

۲ دبیرستان: اینجا بمعنی مکتب است. یار: رفیق.

پرسش شافعی کیست؟ چند ساله بود که بمکتب میرفت؟ آن دو کس را در کدام جامه دان بود؟ چرا در جواب مدعی درماندند؟ شافعی چگونه مدعی را جواب گفت؟

داستان سه مرد که گنجی یافتند

در روزگار عیسی سه مرد براهی میرفتند فرا گنجی رسیدند. گفتند یکی بفرستیم
تا مارا خوردنی آورد. یکی را بفرستادند. آن مرد بشد و طعام بخرید. با خویشتن گفت
مرا باید زهر درین طعام کردن تا ایشان بخورند و بمیرند و گنج بمن ماند. آن دو
دیگر گفتند چون این مرد باز آمد و طعام بیاورد وی را بکشیم تا گنج بما ماند.
او بیامد و طعام زهرآلود بیاورد وی را بکشتند. پس طعام بخوردند و هر دو
بمردند. عیسی علیه السلام آنجا بگذشت با حواریان. گفت اینک دنیا بنگرید
که چگونه هر سه مرد از بهر وی کشته اند و وی از هر سه باز مانده است.

پرسش و تمرین — نتایجی را که ازین حکایت بدست میآید انشا کنید.

فرا گنجی = بگنجی — بشد = برفت. حواریان = شاگردان مخصوص حضرت مسیح علیه السلام

انوشیروان و پادشاه هند

گویند ملک هندوستان رسولی بنوشیروان فرستاد که من پادشاهی ام باید
خراج بمن فرست. نوشیروان رسول را فرود آورد و دیگر روز بزرگان را جمع کرد
و رسول را پیش خواند و گفت جواب پیغام که آورده ای بشنو. پس فرمود تا
صندوقی بخواست. صندوقچه ای زرین از وی بیرون کرد و مشتی گبر بیرون

کرد و رسول را داد و گفت در ولایت شما از این بود؟ رسول گفت بسیار باشد
نوشیروان گفت برو و با ملک هند بگوی که نخست ولایت خویش آبادان کن که همه
ویران گشته است و کبر گرفته است بعد از آن طمع در مملکت آبادان کن، که اگر تمامت
ملک من بگردی و یک بن کبر جوی نیابی، و اگر من بشنوم که در ولایت من یک بن
کبر است عامل آنجا را بر دار کنم. (نصیحة الملوک)

معانی: باج = مالیات. کبر = گیاهی است که در خرابه‌ها میروید. تمامت = درست سراسر و همه‌جا. یک بن = یعنی یک بوته
خواه درخت باشد و خواه گیاه.

پرسش و تمرین رسول ملک هندوستان به نوشیروان چه پیغام آورد؟ انوشیروان چه کرد و چه گفت؟ رسول چه گفت؟
نتیجهٔ این حکایت چیست؟ این حکایت را خودتان انشا کنید.

غیرت

ای بهر غیرت گشاده نظری — در دلت نیست ز غیرت اثری
میکنی دعوی غیرت تا کی — لیکن از معنی غیرت پاکی
غیرت و دیدن اغیار که چه؟ — غیر بین و خبر از یار که چه؟
دیدن غیر ز غیرت دور است — غیر بین در دو جهان مغرور است
دیده کو دیدن شه را شاید — بر رخ غیر نظر نگشاید

عشق شاه آمد و غیرت چاوش — بر که چاوش بصد بانگ و خروش

منع اغیار کند از در شاه — غیر را در حرمش ندهد راه

حرم شاه حریم دل تست — شاه همواره مقیم دل تست

غیر شه را بحرم راه مده — بگدا محرمی شاه مده

شاه جو شاه نگر شاه پرست — هرچه جز شاه بشوی از وی دست

دست در دامن شه محکم دار — دل بداغ غم او خرم دار

هرچه جز وی ز دلت بیرون کن — داغ شوقش بدلت افزون کن

غیرت: حمیت و رشک، غیرت مالی، غیرت معنوی، غیرت داشتن. چاوش: نقیب لشکر، قافله سالار

تشویق بمساعدت و همراهی

امیر خلف احمد امیر سیستان روزی بشکار رفته بود. قطعه زمینی ویران دید در نزدیکی شهر. همانجا بایستاد و وکیلان را پرسید که این زمین از آن کیست؟ گفتند از آن زن بیوه ایست و کسی را ندارد که درین کاری کند و خود نتواند کرد. گفت شما همسایگان او باشید و او را بدین قدر یاری ندهید در شما چه خیر باشد؟ پس سوگند یاد نمود که اگر این زمین را امروز آباد نکنید چنانکه انتفاع آن فر[دا] بدان عورت برسد بفرمایم تا شما را در میان این زمین بردار کنند. و هرچه بگفتی

همچنان کردی. وکیل جملهٔ مردمان ده را بخواند و آن حال بدیشان نمود. گفتند دل را ملول مدار ما هم اکنون دل ترا ازین مهم فارغ کرده ایم. در حال زمین را بکندند و هر کس از خانه و زمین خود درختان با بار و نهالها آورده و در آنجا نشاندند و در [illegible] روز ارتفاع آن بدان رسانیدند چون این خبر با میر خلف رسید وکیل را بخواند و خلعت داد. (از آداب الحرب والشجاعه)

امیر خلف بن احمد صفاری از ملوک خاندان صفاری در سیستان بود و چون [illegible] [illegible] [illegible] در سال سیصد و نود و سه هجری سلطان محمود غزنوی سیستان را تصرف کرد [illegible] امیر خلف را گرفت [illegible] امیر خلف در جرجان بسال سیصد و نود و نه وفات یافت. اشفاع [illegible] [illegible]

پرسش و تمرین امیر خلف که بود؟ [illegible] که قطعه زمینی رسید؟ قطعه زمین [illegible] [illegible] صاحب [illegible] آن زمین [illegible] امیر خلف چه فرمانی داد؟ هر چه گفت عمل کرد [illegible]

راستی رستی نیکو مثلی است

ای گرو کرده زبان را بدروغ / برده بهتان ز کلامت فروغ

این نه شایسته هر دیده ور است / که زبانت دگر و دل دگر است

از ره صدق و صفا دوری چند / دل تیره رخ کافوری چند

روی در قاعدهٔ احسان کن / ظاهر و باطن خود یکسان کن

یکدل و یکجهت و یکرو باش — وز دورویان جهان یکسو باش

از کجی خیزد هر جا خللی است — راستی رستی نیکو مثلی است

راست جو، راست نگر، راست گزین — راست گو، راست شنو، راست نشین

تیر اگر راست رود بر هدف است — ور رود کج ز هدف برطرف است

راستی ورز که مسرور باشی — در حساب از همه برتر باشی

صدق اکسیر مس هستی تست — پایه افراز فرودستی تست

اثر کذب بود هیچ کسی — بکسی گر رسی از صدق رسی

صبح کاذب زند از کذب نفس — فوراً و یکدو نفس باشد و بس

صبح صادق چو بود صدق پسند — علم نورش از آنست بلند

دل اگر صدق پسندیت دهد — بر همه خلق بلندیت دهد

وگر از کذب فرازد علمی — علم او بنشیند بدمی

[illegible]

معانی: دروغ بستن: [illegible]. دیدار: [illegible]. هدف: نشانه. صبح کاذب: بامداد نخستین. صبح صادق: بامداد [illegible]

پرسش و تمرین: شعر را بخوانید. راستی چگونه مایه رستگاری است. دروغ سبب شرمساری. شعر فوق را به نثر ساده بنویسید.

زاهد و خلیفه

یکی از زاهدان نزد یک خلیفه روزگار شد. خلیفه گفت مرا پندی ده. گفت:

سفر چین رفته بودم، ملک ایشان را گوش کر شده بود و وی عظیم میگریست. روی
ز وی سبب گریه پرسیدم. گفت نه از آن میگریم که شنوائی من خلل یافته است
الله از آن میگریم که ناگاه مظلومی بدر سرای فریاد کند و من نشنوم، و لیکن شکر گزارم
چشم بر جای است. پس منادی کرد که هرکس که تظلم خواهد باید که جامه سرخ
پوشد پس هر روز بر پیلی نشستی و بیرون آمدی هرکس که جامه سرخ داشتی وی را
بخواندی و سخن وی بشنودی .

ای امیر مؤمنان این کافری بود که شفقت بر بندگان خدای چنین میبرد و تو
مؤمنی و از اهل بیت رسولی نگاه کن که شفقت تو چگونه است . (خلیفه بگریست .)

معنی: رخنه: سستی و تباهی. تظلم: دادخواهی. شفقت: مهربانی. اهل بیت: خاندان.

پرسش و تمرین خلیفه از زاهد چه خواست؟ زاهد در جواب چه گفت؟ پاسخ زاهد با درخواست خلیفه چه ارتباطی داشت؟
این حکایت را بسبک امروز انشا کنید.

ضرر خیانت

آب بسیار آن یکی در شیر کرد — حق تعالی کار او تقدیر کرد
ناگه آمد سیل سوی آب برد — تا که دم زد گاو او را سیل برد
هرچه او صد باره گرد آورده بود — جمله را یکباره آتش برده بود

آب چون در شیر بیش از پیش کرد		جمع کرد و گاو او در پیش کرد

(مصیبت‌نامه)

در پیش کرد: جلو انداخت یعنی سیل گاو را برد

پرسش گاو و شیر در دست که بود؟ به چه جهت سیل برد؟ شیر در دست چه کرد که این ضرر را رسید؟

سگ طمّاع

یک کلیچه یافت آن سگ در رهی		ماه دید از سوی دیگر ناگهی

آن کلیچه بر زمین افکند سگ		تا بگیرد ماه گردون را به تگ

چون بگردید و ندادش دست ماه		باز پس گردید و باز آمد براه

آن کلیچه جست بسیاری نیافت		بار دیگر رفت و سوی مه شتافت

نه کلیچه دست میدادش نه ماه		از سر ره میشدی تا پای راه

(مصیبت‌نامهٔ عطار)

کلیچه: نان کوچک روغنی - تگ: دویدن - پای راه: پایان راه

پرسش سگ وقتی ماه را دید چه کرد؟ چرا کلیچه را بر زمین افکند؟ این کار حرص کرد یا فایده برد؟ نتیجهٔ این حکایت چیست؟

فتح شهر آمد

شاپور ذوالاکتاف از پادشاهان بزرگ و دلیر و با تدبیر سلسلهٔ ساسانی است از جنگهای معروف او فتح شهر آمد است که اکنون «دیاربکر» گویند. یکی از مورخان رومی موسوم به «آمین مارسلن» که خود در این میدان جنگ حاضر و ناظر بوده شرحی

در باب کثرت سپاه شاهنشاه ایران و شجاعت و شهامت او نقل کرده است که چون قول دشمن است بیشتر دلیل عظمت و جلالت آن شهریار محسوب تواند شد.

آیین با همراهان خود در نزدیکی سپاه ایران بود چون خبر یافت که آن لشکر جرار بحرکت درآمده است راه گریز پیش گرفت و با چندتن از رومیان که همراه داشت خود را بشهر آمد انداخت اهل شهر باطمینان استواری حصن های حصین خود مصمم شدند که با شاهنشاه ایران ستیزه کنند و تسلیم نشوند. آیین گوید:

این شهر در بلندی بود و فقط راه بسیار باریکی داشت و ما بایستی از آن راه خود را بشهر بیندازیم. اتفاقاً در میان این راه و در کمرکوه آسیائی بود که بیشتر موجب تنگی جاده میشد ما و ایرانیان باهم باین مکان رسیدیم و می بایست تا طلوع آفتاب درهمانجا درنگ کنیم و بیحرکت بمانیم. از ازدحام و فشار چندان بود که اجساد مردگان برپای مانده مجال افتادن برخاک نداشت. درست دربرابر خود سربازی دیدم که شمشیری فرق او را دونیم کرده بود چون از هر طرف با فشار میرسید مانند ستونی برپای مانده بود. از منجنیق های حصار بارانی سهمناک می بارید لیکن ما بپای دیوار شهر رسیده بودیم و توانستیم بی آسیب دگرزند بشهر وارد شویم.

مارن این احوال شاهپور خود با قسمت بزرگ سپاه بظاهر آمد رسید. همینکه نخستین
پرتو خورشید تابیدن گرفت تا آنجا که نظر بسط داشت از لشکر سیاه می نمود. جلال
تلالو آسواران زره پوش که کوه دما مو نرا پوشیده بود چشم را خیره میکرد. شاهنشاه
ز دیگران قدی رساتر داشت و سواره پیشاپیش تمام لشکر میراند. بجای تاج
ودی زرین وگوهرنشان بشکل سرقوچ بر سر داشت. حشمت موکب او از بسیار
بزرگان و آزادگانی که همراهش میآمدند و از اقوام وطوایف کثیری که در
رکابش میرفتند آشکار بود. شاهنشاه از فرط جبروت می پنداشت که اگر خود را
اهل حصار نماید امان خواهند خواست. پس همچنان در میان نگاهبانان موکب
پادشاهی بجانب قلعه راند و از فرط دلیری و بیباکی چندان نزدیک شد
محصورین خطوط چهره او را بسهم تشخیص میدادند. ناگاه همه تیرها و زوبین ها
قلعگیان بجانب پیکر پر زینت و زیور او متوجه شد واگر ابری از گرد و غبار او را
از نظر تیراندازان مستور نکرده بود هر آینه از پای در میآمد. شاهنشاه از این خطر
بسلامت جست فقط جامه او از پیکان تیر پاره شده بود. چون بلشکرگاه رسید
گفت بحکم آنکه حصاریان چنین جسارتی کرده و بشاهنشاه هفت اقلیم و فرمانفرمای
سلاطین و امرای جهان اهانت روا داشتند بر همه اقوام حاضر فرض است

انتقام ببینند و شهر «آمد» را با خاک یکسان کنند. ولی بزرگان از او
خواستند که از سر خون حصارنشینان درگذرد. گردمباتس که از سرداران
بزرگ درگاه شاهپور بود و پادشاهی طایفه کیونی داشت بعهده گرفت که صبحگاه
روز دوم قلعه را بتسلیم دعوت کند. چون بامداد شد گردمباتس با گروهی از سواران
دلیر بدیوار قلعه نزدیک شد. تیراندازی چالاک که خصم را در تیررس دید تیری
رها کرد که از جوشن پسر گردمباتس گذشته تا پر بسینهٔ او نشست. این پسر که در کنار
پدر آهسته اسب میراند جوانی بود که از زیبائی پیکر و صباحت منظر بر همگنان
برتری داشت و چشم و چراغ دودمان خویش بشمار میآمد. چون بضرب
آن سهم جانگزای بر خاک غلطید همراهانش روی بگریز نهادند لکن پس از قدمی چند
که با تشجیع دور شده بودند بخاطر آوردند که رها کردن جسد آن مقتول از رسم
مردانگی دور است و نباید چنان دلاوری را در دست خصم رها کرد. فریاد
انتقام از سینه برکشیدند و بجانب مکانی که پیکر آن جوان افتاده بود روی آوردند
از حصار باران تیر و زوبین باریدن گرفت. از صبح تا شام نبردی جانشکار
دوام داشت. چون شب فرا رسید در تاریکی موفق شدند که آن تن بیجان را
از میان اجساد کشتگان و سیل خون بیرون کشند.

شاهنشاه چون خبر یافت برسم سوگواران بارگاه درآمد و همه اعمال جنگی را موقوف کرد و بآیین قبیلهٔ آن مقتول مراسم عزاداری برپای داشت زیرا که آن جوان هم از حیث نژاد و نسب قابل احترام، و هم شخصاً محبوب خاص و عام بود. جسد او را با سلاحی که عادةً برمیگرفت اززمین برداشته برچهار پایه بلندی قرار دادند و پیرامون او ده تخت شاهوار نصب کردند، و در هریک پیکری مصنوعی نهادند این اجساد چنان بودند که گفتی مردگان حقیقیند. هفت روز مردان کیونی دسته دسته بعزاداری پرداختند، و بطرزی خاص ندبه و نوحه کردند، و زنان شیون کنان برسر و سینه کوفتند، زیرا که آن امیرزاده چشم و چراغ خاندانی و امید کشوری بود. کیونی ها بدن آن جوان را سوخته خاکسترش را در ظرفی سیمین نهادند تا در خاک میهن دفن کنند[1]. پس از آن شورای بزرگ جنگی آراسته شد و رای همگان بر این قرار گرفت که برای آسایش روان آن مقتول قربانی عظیمی بدهند، یعنی شهر آمد را بتل خاکستری مبدل کنند. محاصره سخت شروع شد. پنج صف از سپاه ایران شهر را در میان گرفتند. بامداد روز سوم آسواران با سلاح درخشان تا آنجا

---

(١) قوم کیونی از طوایف شرق ایران بودند که از ساسانیان اطاعت میکردند و پیداست که پیرو کیش زردشتی نبوده اند زیرا که در این آیین سوختن پیکر مردگان ممنوع بوده است

که چشم کار میکرد از پس یکدیگر درآمدند و هر صف در مکانی که بحکم قرعه معین شده بود جای گرفت . مشرق قلعه که قتلگاه آن جوان بود بطایفه کیونی ، و جنوب بقوم ورت و شمال بالبانیان سپرده شد . سگستانیان که در غیرت و حمیت جنگی مانند ندارند در برابر دروازهٔ غربی جای گزیدند . همراه این طایفه قطارها از پیلان زشت منظر کوه پیکر بود که پوستهای پرچین و شکن داشتند و بر آنها مردمان مسلح نشسته آهسته پیش میآمدند . راستی منظره ای دهشتناک‌تر از این نمیتوان تصور آورد سنگهای بزرگی که با آلات جنگی و منجنیقهای قوی پرتاب میکردیم گروهی از سپاهیان خصم را بخاک افکند . تیر و زوبین هم جماعتی را از پای درآورد . رفته رفته از کشته پشته ها ساخته شد چنانکه از بسیاری کشتگان ایرانیان بدشواری راه می پیمودند . بدبختی و بیچارگی اهل شهر حدی نداشت تیر و زوبین ایرانیان چون ابر بهاری هوا را تیره و تار کرده بود . در هر گوشه کوهی از اجساد کشتگان دیده میشد . مردانی که بر بارو مدافعت میدادند چون از اصابت تیری جان میدادند ناگهان در غلطیده جماعتی را در زیر پای خود آسیب میرسانیدند .

در این محاصره هول شب بیش از روز بود زیرا که در ظلمت شب فریاد مهاجمان و حصاریان در تپه های اطراف پیچیده دل شیر نر را از بیم آب میکرد . چون

اندکی سورت نبرد فرو می نشست محصوران امپراطور روم کنستانسیوس مالک الرقاب جهانیان را می ستودند، و ایرانیان از عظمت و لیاقت شاهپور شاهنشاه کشور ایران که پیوسته در نبردها پیروز است سخن میراندند.

عاقبت از بسیاری کشتگان طرفین مجبور شدند چندی از جنگ دست بدارند. قلعه «آمد» گنجایش پناهندگان را نداشت زیرا که علاوه بر بیست هزار نفر اهل شهر هفت فوج رومی نیز در آن بودند، از کثرت جمعیت دفن اجساد میسر نمیشد، طاعونی هولناک هم بروز کرد. در اینمدت ایرانیان گرداگرد شهر سنگرهای استوار از سبدهای پر خاک برافراشته و برای مسلط شدن بقلعه برجها و دیوارهای بلند برآورده بودند که از سمت پیش آهن پوش بود و بر هر برج منجنیقی قرار داشت.

هفتاد تیرانداز ایرانی که از نگاهبانان پادشاهی بودند براهنمائی یکی از فراریان رومی برجی را از سمت جنوبی حصار مرز گرفتند، و ردائی ارغوانی را بر فراز برج باهتزاز آوردند. ایرانیان بمحض دیدن این اشارت از پلکان حمله بالا رفتند. ولی رومیان بوسیله منجنیق آن برج را با خاک یکسان کردند، و شب با مشعل های افروخته پیلان جنگی را از پیرامون قلعه هزیمت دادند. شاهنشاه ایران که عادة نباید تن خویش بمیدان جنگ درآید از طول محاصره خشمناک شده مانند یکی از آحاد لشکر و سربازان

سپاه خویشتن را در مغلوبه جنگ و بحبوحه رزم انداخت. چون پیوسته جمعی کثیر پیرامون شاهنشاه را برای نگاهبانی میگرفتند قلعه نشینان نگاهبانی او را درک نگاه مصاف می شناختند، و بارانی هولناک از تیر و زوبین بر او میباریدند. هر دم گروهی از نگاهبانان بخاک هلاک می افتادند، اما هر لحظه شاه پیروز از مهلکه بیرون جسته بجای دیگر می شتافت، تا غروب آفتاب از صفی بصفی میرفت. نه از دیدار رشته های کشتگان او را ضجرتی بود و نه از تیر باران خصم او را دهشتی.

باری این جنگ روزها برپای بود و کسی از عاقبت کار خبر نداشت تا اینکه حادثه ناگواری رخ داد و امید حصاریان بیأس مبدل گشت. بامی که سپاهیان روم ساخته بودند و در ظاهر بسی استوار مینمود ناگاه فرو ریخت چنانکه گوئی زلزله سخت افتاده است. فاصله ای که میان حصار قلعه و برج ایرانیان بود از فرو ریختن آن بام انباشته شد. و راه خصم گشاده گشت، چنانکه گفتی دست قضا و قدر پل ساخته است که دشمن از روی آن بقلعه درآید. بیشتر سربازان در زیر آوار خرد شده و یا از کار افتاده بودند. با وجود این حصاریان از هر جانب برای تدارک این ویرانی و سد این ثلمه هجوم آوردند و همین ازدحام بیشتر مانع کار شد. هر کسی دیگری را از عمل باز میداشت.

بفرمان شاهنشاه لشکریان همگروه بقلعه تاختند، کار بجنگ با شمشیر کشید، سیلهای از خون جاری گشت، و خندقها از کشتگان انباشته شد، شهر تصرف آمد و رومیان قتل عام شدند. من از میان آن هنگامه جانی بسلامت برده خود را بانطاکیه رسانیدم.

شهامت: دلیری. جرّار: گرانبار از سلاح. حصن حصین: قلعهٔ محکم. گزند: صدمه. ظهیر: پشت. تلألؤ: درخشندگی. سکستان: سیستان. زوبین: نیزهٔ کوتاه. اصابت: رسیدن. مالک الرقاب: صاحب گردنها، مراد صاحب اختیار. بحبوحه: میانگاه. ضجرت: دلتنگی

پرسش ها: آمد را امروز چه مینامند؟ چرا شاپور را ذوالاکتاف گفته اند؟ رسم سوگواری قوم کیونی چگونه بود؟ گرنبیس چیست؟ عاقبت محاصرهٔ شهر آمد چه شد؟

وظیفهٔ ملّی

همهٔ اهل کشور چه فرمانبر و چه فرمانده هم میهن هستند. هر فردی از آنان هم فرمانده است هم فرمانبر، زیرا که هرکسی در وضع قانونهای کشور شرکت دارد و باطاعت قانون مکلّف است. ولی بحکم آنکه همه مردم نمیتوانند فرمانده باشند ناچار جمعی از آنها موظّف باداره ملک میشوند. این طبقه را دیوانیان یا عمّال دولت خوانند باقی مردمان باید از آنان اطاعت کنند.

دولت دو معنی دارد: گاهی مراد از آن همه ملّت است. و گاهی جماعت قلیلی که

عهده دار تمشیت امور ند . پس هر وقت در مقابل دولتهای بیگانه گفته شود معنی نخستین مقصود است چنانکه گویند دولت ایران همسایه دولت ترکیه است ، و هرگاه در برابر ملت بکار برده شود مراد دسته کارداران است چنانکه گویند میان ملت و دولت ایران جدائی نیست .

هر فردی از افراد ملت وظیفه دارد که اوامر قانونی دولت خود را گردن نهد . اولین نگاه هر کسی اطاعت قانون و مجریان قانون است . اگر این فرمانبرداری در میان نباشد ملت تشکیل نخواهد شد ، اگر همه مردم کشور تابع یک قانون نباشند رشته اتحادشان گسیخته شود ، و یگانگی ملت مبدل به پراکندگی گردد ، دشمن بزودی چیره در روزگار آن قوم تیره خواهد شد . اطاعت قانون اگرچه برای بعضی مردم ناگوار و دشوار است ولی اگر بدقت در فواید آن تأمل کنند و نعمت هائی که از آن عاید میشود بنگرند بطیب خاطر گرانی بار قانون را تحمل خواهند کرد . عزت و راحت و شرافت هر کس در پذیرفتاری اوامر قانون است . اشخاصیکه از این قوه بزرگ سرپیچی کنند در انظار خوار و بیمقدار و مورد طعن و تسخر جماعت خواهند بود .

همه خیرات و آسایش ها از امن و امان است و امنیت بسته باحترام و عموم شمول قانون است .

توضیح: سازمان بستهٔ ارزان . عمّال: کارداران . جمعیت: دادابرابر . گردن نهادن: اطاعت ، فرمانبرداری کردن . مجریان: اجراکنندگان . بطیب خاطر: از روی میل . پذیرفتاری: قبول . تسخر: استهزا ، عار ، ننگ ، فراگرفتن

پرسش

چرا هرکس هم فرمانده است هم فرمانبر؟ معنی دولت چیست؟ چرا بی اطاعت ملت دولت نمیشود؟

علم و عمل - کردار نیک

بر مردمان واجب است که در کسب علم کوشند و فهم را در آن معتبر دانند که طلب علم و ساختن توشهٔ آخرت از مهمات است و زنده را از دانش و کردار نیک چاره نیست، و نیز علم دل را روشن کند و داروی تجربت مردم را از جهل برهاند، چنانکه شعاع خورشید روی زمین را منور کند و آب زندگانی عمر جاوید دهد. علم بکردار نیک جمال گیرد که میوهٔ درخت دانش نکوکاری و کم آزاری است، و هر که علم بوَد و بدان کار نکند بمنزلت کسی بوَد که مخافت راهی شناسد و ارتکاب کند بقطع و غارت مبتلی گردد، یا بیماری که مضرّت خوردنیها داند و بر خوردن اقدام کند تا در معرض تلف افتد. و هر آنکس که زشتی کاری نیکو بشناخت اگر خویشتن را در آن افکند بیگمان نشانهٔ تیر ملامت شود چنانکه دو مرد در چاهی افتند یکی بینا و یکی نابینا، اگرچه هلاک میان هر دو مشترک است اما عذر نابینا نزدیک

خرد مقبول‌تر باشد.

وفایده در تعلّم حرمت ذات و عزّت نفس است. پس تعلیم دیگران که اگر کسی بافادت
مشغول گردد و در نصیب خویش غفلت ورزد همچون چشمه‌ای باشد که از آب آن همگان را
منفعت حاصل آید و او از آن بی‌بهره و از و چیز نخست خود را مستظهر باید گردانید پس بر
دیگران ایثار کرد: علم و مال یعنی چون وجوه تجارب معلوم گردید اوّل در تهذیب اخلاق
خود باید کوشید و آنگاه دیگران را بر آن باعث بود. و عاقل باید که در فاتحت کارها
نهایت اغراض پیش چشم دارد و پیش از آنکه قدم در راه نهد منزل معیّن دارد و الّا او
آن بحیرت کشد و خاتمت بهلاکت و ندامت انجامد. (کلیله و دمنه)

جاوید: همیشه و پاینده. مخافت: ترس. ارتکاب: بجا آوردن و سوار کاری شدن. افادت: فایده و سود
رسانیدن، آموختن. همگنان: همگی. مستظهر: قوی‌پشت و دولتمند. ایثار: بخشیدن، دیگری را بر خود مقدّم داشتن
تجارب (بکسر را): جمع تجربه، آزمایشها. تهذیب: پاکیزه کردن. فاتحه: اوّل و آغاز. اغراض: مطلبها.
کتاب کلیله و دمنه از بهترین منشآت قرن ششم هجری و نویسندهٔ آن نصرالله بن محمد بن عبدالحمید منشی بهرامشاه غزنوی است.

نکوهش وفا نکردن بعهد و وعده

وقتی وزیری بود که امور ملک خراسان برای او مفوّض بود و در خدمت ملک
آن روزگار مکانتی تمام داشت، و یکی از عادات او آن بود که هر صاحب

حاجتی که بخدمت وی آمدی و مهمّ خود با وی بگفتی، دست بر سینه زدی که این کار
نیست که تمام کنم و منّت بر خود نهم. و چندان از این نوع بگفتی که صاحب حاجت از
وی واثق شدی، پس آن وزیر او را فراموش کردی، و سایه بر آن نینداختی. و آن
وزیر را مسخره بود. روزی با وزیر در حمّام رفت، در وی می‌نگریست و می‌خندید. وزیر گفت
چرا می‌خندی؟ مسخره مدافعت می‌کرد. تا الحاح بسیار کرد. گفت: مرا عجب آمد
که خداوند سبحانه و تعالی بر بندگان خود پنج نوبت نماز فرض کرده است، و من هر گاه
نماز کنم، و باشد که در بعضی تقصیر رود، و مرا زانو به سبب سجود کردن ریش شده است
و شوخ بسته. خداوند بجهت کار مردمان روزی هزار بار دست بر سینه زند، و هرگز
با تمام نرساند، و هیچ نشانه بر سینهٔ مبارک پدید نیامده است. وزیر از این سخن
برنجید، مسخره را دور کرد، امّا بعد از آن سیرت خود را بدل کرد و هر که را وعده دادی
بوفای آن قیام نمودی. و این سخن اگر چه در لباس هزل بود امّا اثری تمام ظاهر کرد.

(محمد عوفی)

مکانت: پایگاه و مرتبه. مدافعت: طفره رفتن، تعلل کردن. الحاح: اصرار. شوخ: پینه و چرک. هزل: شوخی

پرسش و تمرین ضررهائی که بدقولی و وفا نکردن به وعده برای شخص دارد بیان کنید. در سایه نینداختی در حکایت
یعنی چه؟ این عبارت و جمله در این زمان در زبان فارسی معمول است یا نه؟ از این حکایت چه نتیجهٔ اخلاقی می‌گیرید؟ وظیفهٔ انسان نسبت
به وعده‌های خود چیست؟ حکایت فوق را بعبارت دیگر انشا کنید.

ملک پرویز و باربد

...ـ پرویز بر یکی از خواص خویش خشم گرفت و مردم را از دیدن او و بازداشت ...
...ست شدن مگر باربد مطرب، که وی را هر روز طعام و شراب بردی. ...
...بردند. باربد را گفت کسی که اندر بازداشته ما باشد، ترا از چه ... آن ...
...داری، و این مایه ندانی که چون ما بر کسی خشم گیریم و بازداریم تیمار ...
...شتن؟ باربد گفت: آنچه تو بدان گذاشته بیش از آنست که من ...
...م؟ گفت: چه گذاشته ام بدو؟ گفت: جان، و آن بهتر از آنست ...
...رستم. ملک گفت زه، نیکو گفتی، برو که او را تو بخشیدم. و ... ساسانیان
...ن بوده است که هر که پیش ایشان سخنی گفتی یا هنری نمودی که ایشان ...
...زبان ایشان بر آمدی که زه، خزینه دار هزار درم بدان کس دادی ...
...دل و مروت و همت زیادت از دیگر پادشاهان بوده اند خاصه انوشیروان ...
...ل. (سیاستنامه)

: نواده انوشیروان که از پادشاهان بزرگ ساسانی بوده. نیارست: نتوانست. ... نام ...
...سرو پرویز است. بازداشته: توقیف کرده شده و نگاه داشته. تیمار: ... غمخواری و ...
...: پادشاه ساسانی را عرب کسری گوید، آنرا با کاسره جمع بندد و کسری معرب خسرو است.

کتاب سیاست‌نامه از بهترین کتابهای نثر فارسی و تألیف آن منسوب بخواجه نظام‌الملک وزیر با تدبیر ملکشاه سلجوقی است و خواجه نظام‌الملک بسال چهارصد و هشتاد و پنج کشته شد.

پرسش و تمرین ملک پرویز بر که خشم گرفت؟ بعد از حبس کردن چه دستوری فرمانی داد؟ باربد با مجوس چه تقاضا کرد؟ پرویز وقتی از کار و رفتار باربد با مجوس آگاه شد بباربد چه گفت؟ باربد در جواب اعتراض و مؤاخذهٔ پادشاه چه عذر آورد؟ پرویز با باربد و مجوس چه معامله نمود؟

زیان سخن‌چینی و سعایت

یکی گفت با صوفیی در صفا / ندانی فلانت چه گفت از قفا

بگفتا خموش ای برادر بخفت / ندانسته بهتر که دشمن چه گفت

کسانی که پیغام دشمن برند / ز دشمن همانا که دشمن‌ترند

کسی قول دشمن نیارد بدوست / جز آنکس که در دشمنی یار اوست

نیارست دشمن جفا گفتنم / چنان کز شنیدن بلرزد تنم

تو دشمن‌تری کاوری بر زبان / که دشمن چنین گفت اندر نهان

سخن‌چین کند تازه جنگ قدیم / بخشم آورد نیک مرد سلیم

از آن همنشین تا توانی گریز / که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز

سیه‌چال و مرد اندرو بسته پای / به از فتنه از جای بردن بجای

سخن‌چین بدبخت هیزم‌کش است   میان دو تن جنگ چون آتش است
(سعدی)

صوفی: درویش، عارف. قفا: پشت سر. بحث: جواب. ساکت شو. مباد: البته، گویا. لا ابسرا

بیاموخت: آموخت. سلیم: بی‌آزار.

پرسش و تمرین شخصی بصوفی چه گفت؟ صوفی در جوابش چه گفت؟ از این حکایت چه باید یاد گرفت؟

شیاد

شیادی گیسوان بافت بصورت علویان و با قافله حجاج بشهری درآمد در هیئت حاجیان، و قصیده‌ای پیش ملک برد در جمله شاعران. نعمت بسیارش فرمود و اکرام کرد. تا یکی از ندمای حضرت پادشاه که در آن سال از سفر دریا آمده بود، گفت من او را در عید اضحی در بصره دیدم معلوم شد که حاجی نیست. دیگری گفت پدرش نصرانی بود در ملطیه پس او شریف چگونه باشد؟ و شعرش را بدیوان انوری دریافتند. ملک فرمود بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ درهم چرا گفت. گفت ای خداوند روی زمین یک سخنت در خدمت بگویم، اگر آن هم دروغ باشد بهر عقوبت که فرمائی سزاوارم. گفت آن چیست؟ گفت:

شعر

غریبی گرت ماست پیش آورد   دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ

اگر راست میخواهی از من شنو / جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملک را خنده گرفت و گفت: ازین راست‌تر سخن تا عمر تو بوده است نگفته باشی. پس بفرمود تا آنچه مأمول اوست مهیا دارند و بخوشی برود. (سعدی)

ثنا: ستایش، آفرین. صلوات: درود. علویان: اولاد علی. قصیده: نوعی از شعر که مدح و آن از سیزده بیت بیشتر و غالب در مدح پادشاهان و بزرگان و تهنیت ایشان گفته شده باشد. عید اضحی یعنی عید قربان. ملطیه: بفتح اول و دوم و سکون سوم نام شهریست در آسیای صغیر نزدیک شام. شریف: سید. دیوان: کتاب، کتابی که اشعار شاعر از قصیده و غزل و رباعی و مانند آن ضبط شده است. انوری: از شعرای بزرگ قرن ششم مداح سلطان سنجر سلجوقی. نفی: بیرون کردن از شهر، آواره کردن. کفچه: بضم اول قاشق بزرگ، کفگیر. مأمول: آرزو، مقصود.

پرسش و تمرین: شاعر چه کار ناپسندیده و ناراستی کرد؟ چه شعرهائی دروغ برای پادشاه گفت؟ چرا پادشاه و مگر او را به ناراستی سرزنش نکنند؟ چرا پادشاه او را عفو کرد؟ از این حکایت چه سرمشقی باید گرفت؟ خلاصهٔ حکایت فوق را با انشاء دیگر بنویسید.

احترام خانواده

چو فرمان پذیرنده باشد پسر / نوازنده باید که باشد پدر

بپرسید دانا که فرزند راست / بنزد پدر جایگاهش کجاست؟

چنین داد پاسخ که نزد پدر / گرامی چو جانست فرخ پسر

وگر کاهلی پیشه گیرد جوان   بماند منش پست و تیره روان

ز گیتی همی پند مادر نیوش   ببد تیز مشتاب و بر بد مکوش

شب و روز چون جان گرامیش دار   که چون جان بپرورد اندر کنار

یکی داستان زد بر این ماده شیر   کجا کرده بد بچه از شیر سیر

که گر من ترا خون دل دادمی   سپاس ایچ بر تنت ننهادمی

که تو خود مرا زنده‌ای چون دلی   دلم بگسلد گر ز من بگسلی

(فردوسی)

فرومایه ، پست منش ، منش پست . اینجا بمعنی نوازش کننده باشد ، نوازنده . مطیع و فرمانبردار ، پذیرنده ، مادر

جدا شود ، گسلد . هیچ ، ایچ . منت گذاردن است ، سپاس نهادن . اینجا بمعنی وقتی که ، کجا . عزیز ، گرامی

پرسش و تمرین : چگونه فرزندی شایستهٔ نوازش است ؟ نتیجهٔ کاهلی چیست ؟ ماده شیر به بچه خود چه گفت ؟

گربهٔ فریبکار و موش فریبخوار

یکی گربه شبی از شبها در پاره‌ای از خرابه‌ها ، از بهر طعمه بسی گشت و چیزی نیافت ، و از سرما و بارانی سخت که در آن شب بود آزرده گشت ، و از گرسنگی طاقتش نماند . در زیر درختی سوراخ موشی دید بدانسوی رفت و بر در سوراخ ایستاد و بوی همی کشید چندانها بنگرید بیهوده تا اینکه درون سوراخ احساس موش کرد خواست که باندرون رود و موش را لقمهٔ خویش سازد . موش این معنی بدانست خاک

بر سر سوراخ ریختن آغاز کرد که شاید راه بگربه بسته کند. آنگاه گربه با آوازی ضعیف با موش گفت: ای برادر چنین مکن که من بتو پناه آورده ام که مرا امشب در آشیانهٔ خود جای دهی، از آنکه من پیر و رنجورم و قوتم نمانده، و قدرت جنبش ندارم، و درین خرابه امشب راه گم کرده. از خدا مرگ می خواهم که ازین رنج راحت یابم. من از سرما و باران بی طاقت گشته بدرگاه تو پناه آورده ام و از تو سوال میکنم که بتصدق سر خویش دست مرا بگیری و با آشیانه اندر کشی. و مرا در دهلیز آشیانه جای دهی که من غریب و مسکینم. و گفته اند که هرکس غریبی را در منزل خود جای دهد در بهشت خواهد بود. ای برادر چنین پاداش را تو سزاواری. مرا جای ده تا یک امشب در نزد تو بسر برم، و چون روز شود از پی کار خود بروم.

چون موش سخنان گربه بشنید با وگفت: من چگونه ترا در آشیانهٔ خود جای دهم که تو دشمن جان منی و ترا معیشت از گوشت منست. مرا بیم از آنست که تو با من مکر کنی که ترا شیوه همین است و عهد تو را بقائی نیست، و مرا نشاید که از تو ایمن باشم و دشمن دیرین حقیر نتوان شمرد اگرچه ضعیف باشد.

دانی که چه گفت زال با رستم گرد   دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

گربه بالابه و فروتنی و آواز ضعیف جواب داد که: سخنان تو همه راست است

من تکذیب تو نکنم، ولکن مسئلت من از تو اینست که از گذشته ها بگذری و عداوت طبیعی
که در میان من و تست از خاطر فرو هلی، از آنکه گفته اند: هر کس از گناه مخلوقی درگذرد
خالق نیز از گناه او درگذرد. واگرچه من پیش ازین دشمن تو بودم ولی امروز دوستی ترا
مایلم و سخن یکی از بزرگان است که: اگر خواهی دشمن صدیق تو باشد با او نکوئی کن. من
ای برادر با تو عهد میکنم و پیمان همی بندم که تو ضرری نرسانم و حال آنکه مرا قوتی نمانده که
با تو بدی توانم کرد. تو سخنان مرا اعتماد کن و عهد و پیمان من بپذیر.
آنگاه گربه با دلی پر از خشم گفت: ای برادر، اینک من در حالت مرگم و اندکی فیروز
که من بر درِ تو بمیرم و بزه من بر تو بماند زیرا که تو نجات من توانائی و این سخنِ آخرین من بود
که با تو گفتم. پس موش را بیم خدائی بگرفت و رحمت در دلش فرود آمد و با خود گفت
هر کس از خدای تعالی بر دشمن خود ظفر جوید، باید بدشمن نکوئی کند و بر وی رحمت آورد،
و من درین کار توکل بر پروردگار کنم و این گربه را از هلاکت برهانم و پاداش نیکو از
خدای تعالی بگیرم. پس در آن هنگام موش بیرون آمده گربه را بآشیانهٔ خود ببرد
و در نزد او بایستاد. چون گربه راحت یافت و بحالی او برفت و از بی یاری شکایت
کرد، موش او را تسلی داده دلجوئی کرد و با و نزدیک شده گرد او همیگردید. گربه
اندک اندک جنبید تا در سوراخ بگرفت که مبادا موش بیرون رود. موش چون خواست

که بیرون شود. گربه او را بچنگال بگرفت و او را بفشرد و نزدیک دهان خود برد، پس او را
بلند کرد و بینداخت و از پی او بدوید و او را گرفته همی فشرد، و همی آزرد. و آن موش
خلاص از خدای تعالی خواست، و با گربه شکایت آغازید و با او گفت: کجاست آن عهدها
که با من کردی؟ و چه شد آن سوگندها که همی خوردی؟ مگر پاداش من این بود؟ و راست
گفته اند که هر که بعهد دشمن اعتماد کند نجات خود نخواهد، و هر که خویشتن بدشمن بسپارد
مستوجب هلاک است. ولیکن مرا توکل بخالق خویشتن است که او مرا از تو خلاص خواهد
کرد. در آن حال گربه خواست که او را بدرد ناگاه مردی صیاد با سگی برسید. سگ را
بدر سوراخ موش گذر افتاد و در آن جا معرکه بزرگ شنید، گمان کرد که در آنجا
روباهی است که صیدی بدست آورده. در حال سگ بسوراخ اندر شد و گربه را
گرفته بسوی خویشتن همی کشید. چون گربه در دست سگ اسیر شد بخویشتن مشغول گشته
موش را زنده رها کرد. و اما گربه را سگ بیرون آورده از هم بدرید و لاشه او را
بر در آشیانه بینداخت. (هزار و یک شب)

طعمه: خوراکی. مسدود: بسته. مسکین: درویش، بیچاره. مسالت: خواهش و تمنا. تسلی: دلداری و دلجویی.
اتخاذ: پیشه کردن. مستوجب: سزاوار و شایسته. هزار و یک شب: از داستانهای کهن ایرانیست که آنرا هزار افسان
میگفته اند و متن آن در قرن چهارم بعربی ترجمه شده و آنرا «الف لیلة و لیلة» نامیده اند و دیگر بار در قرن سیزدهم هجری از عربی

پارسی ترجمه کرده‌اند . . . سندباد ... هزار و یکشب ... مشهورست .

پرسش این حکایت را خلاصه کنید ؟ گناهکار که گوشش را فریب داد بیشتر بود یا گناهکاری که دشمن وی را بر این اقدام کرد ؟

چه سودی از این حکایت بدست میآید ؟

مؤذن بدآواز

یکی در مسجد سنجار بتطوع بانگ نماز گفتی بادائی که مستمعان را ازو نفرت بودی . و صاحب مسجد امیری بود عادل نیک سیرت ، نمیخواستش که دل آزرده گردد . گفت : ای جوانمرد مرین مسجد را مؤذنان قدیمند و هر یکی را پنج دینار مرتّب داشته‌ام ، ترا ده دینار میدهم تا جای دیگر روی . برین قول اتّفاق کردند و برفت . پس از مدّتی در گذری پیش امیر باز آمد گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینارم ازان بقعه بدر کردی ، که اینجا که رفته‌ام بیست دینارم میدهند تا جای دیگر روم و قبول نمیکنم . امیر از خنده بیخود گشت و گفت : زنهار تا نروی که به پنجاه راضی شوند . **بیت**

تیشه کس نخراشد ز روی خارا گِل ... چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

(سعدی)

سنجار : بکسر سین و سکون نون نام شهریست از عراق عرب که میان آن شهر و موصل سه روز راه است . تطوّع : قصد قربت ، عبادت . بانگ نماز : اذان . حیف : ستم و ظلم .

پرسش و تمرین در مسجد کدام شهر مؤذن اذان میگفت ؟ چگونه اذان میگفت ؟ صاحب مسجد چگونه آدمی بود ؟ عاقبت

خوزان بکجا رفت؟ بعد از مدتی که صاحب مجد را در میان راه دید چه گفتگوئی میان ایشان واقع شد؟

آیین دوستی

اگرچه مرد بی دوست نباید. امّا هر مردی دوستی را نشاید. دوست آنست که در مصاحبت ملالت ننماید، و در مساعدت فراموشکار نباشد. اگر بتو نزدیک بود در رسوم تفقد فرو نگذارد، و اگر دور بود همت بر ادراک ملاقات مقصور دارد، و بتوانگری و درویشی متغیر نگردد، و در غیبت و حضور متبدل نشود، و اگر ترا حاجتی افتد در اسعاف آن سعی نماید و بر تو منت ننهد، و اگر او بتو مفتقر و نیازمند بود حال خود از تو پوشیده ندارد و اگر با تو احسان بسیار کند آنرا اندک شمارد، و اگر از تو اندک چیزی بیند آنرا بسیار داند. با دوستان بجان مضایقه نباید کرد، و با آشنایان طریق بذل و اعطا مسلوک باید داشت، و با دشمنان از قاعدهٔ عدل و قانون انصاف تجاوز نباید نمود.

دوستی با کسی باید کرد که اگر بر عیبی اطلاع یابد در اظهار آن نکوشد، و اگر بر هنری واقف شود یکی را بده بفروشد، و اگر درباره تو احسانی کند در دل گوش ندارد، و اگر از تو چیزی استفاده کند یا تفضلی بیند فراموش نکند.

بزرگی برادر خود را نصیحت کرد و گفت: دوست بجفا دشمن گردد و دشمن باحسان و مروت دوست شود، و اگر دست آن نداری که اعدا را ببذل و بخشش در

دایرهٔ احبّا داخل کنی جهد کن باری ما اولیا را در عِداد اعدا نیاری .

هر که در دوستی عیب جوید دوستش کم باشد ، و هر که خواهد تا دوست را بهر خطائی عتاب کند دشمنش بسیار شود ، و هر که خواهد تا در تحصیل و تخصیص فواید دوست او را بر نفس خود مقدّم دارد پیوسته رنجور بود ، و هر که تفحص و تفتیش معایب دوستان کند بدشمن مانندتر است .

بزرگی را پرسیدند که چند دوست داری گفت ، نمیدانم که روزگاری آراسته دارم و مالی خواسته . دوست را در زمان شدت توان شناخت و دشمن را در وقت نکبت . (نگارستان جوینی)

تفقد : بازجست یعنی احوال پرسیدن و جویای حال شدن . مقصور : منحصر . متغیر : دگرگونه . اسعاف : بکسر اول برآوردن حاجت . مفتقر : محتاج . مسلوک : معمول . واقف : آگاه . گوش ندارد : نگاه ندارد و بخاطر نسپارد . تفضّل : گذشت و بخشش . دست : اینجا بمعنی توانائی استعمال شده . اعدا : دشمنان . احبّا : بفتح اول و کسر دوم و تشدید با دوستان . اولیاء : بفتح اول دوستان . عِداد : بکسر اول شمار . عتاب کند : بکسر اول درشت گوید . تحصیل : بدست آوردن . تخصیص : مخصوص کردن . تفحص : جستجو . تفتیش : بازرسی . خواسته : مال . شدّت : سختی . نکبت : بفتح اول بخت برگشتگی و رنج .

پرسش دوست کیست ؟ با چه کسی باید دوستی کرد ؟ وظیفهٔ ما نسبت بدوستان و آشنایان و دشمنان

۴ - کدام است؟ دوست چگونه دشمن شود و دشمن چه راه دوست گردد؟ دوستان را در چه موقع باید شناخت؟

ستایش خرد

چو باید که دانش بیفزایدت — سخن یافتن را خرد بایدت
خرد افسر شهریاران بود — خرد زیور نامداران بود
چه گفت آن هنرمند مرد خرد — که دانا ز گفتار او برخورد
کسی کو خرد را ندارد ز پیش — دلش گردد از کردهٔ خویش ریش
همیشه خرد را تو دستور دار — بدو جانت از ناسزا دور دار

(فردوسی)

دانش: فراگرفتن چیزهاییکه باید دانست و بعربی آنرا علم گویند. سخن یافتن: دریافتن و فهمیدن سخن دانشمندان. خرد: قوه‌ای که خداوند در انسان آفریده است که بد را از خوب و سود را از زیان بسبب آن قوه تمیز تواند داد و بعربی عقل گویند.

مرد خرد: یعنی خردمند و عاقل. برخوردن: یعنی میوه خوردن، و کنایه از بهره بردن است. خرد را ندارد ز پیش: یعنی عقل را پیشوای خود قرار ندهد. ریش: زخم، مجروح. دستور: همدست و دستیار و بمعنی وزیر هم آمده است.

ناسزا: چیزی یا کسی که لایق و سزاوار نیست.

مردم داری

زبان را بخوبی و هنر آموخته کن، جز چرب زبانی عادت مکن، که زبان تو دائم همان گوید که او را بر آن داری و عادت کنی چه گفته اند که هر که را زبان خوشتر

خواهانش بیشتر. و با همه هنر جهد کن تا سخن بر جای گوئی که سخن نه بر جای اگرچه خوب گوئی زشت نماید. و از سخن کار فزای خاموشی گزین که سخن بی سود همه زیان بود. سخن که از وی بوی هنر نیاید ناگفته بهتر. تا سخن نا پرسید مگوی و از گفتار خیره پرهیز کن. و چون باز پرسند جز راست مگوی. و تا نخواهند کس را نصیحت مکن و پند مده خاصه آن کس را که پند نشنود که او خود اُفتد. و کس را بر ملا پند مده. چنانچه سخن خوب گل گمنی. اگر طاقت بود بعطای مال هم بخل مکن که مردم فریفته مال زود تر شوند که فریفته سخن. و از جای تهمت زده پرهیز کن. و از یار بد اندیش و بدآموز بگریز. و بخویش در غلط مشو. خود را در جائی نه که اگر بجویند همانجا یابند تا شرمسار نگردی. و مال خود را از آنجا طلب که نهاده باشی تا باز یابی. بغم مردم شادی مکن تا مردمان بغم تو شادی نکنند. داد ده تا داد یابی. خوب گو تا خوب شنوی. و اندر شورستان تخم مکار که بر ندهد و رنج بیهوده بود. یعنی با مردم نا سپاس نیکی کردن چون تخم بشورستان افگندن بود. اما نیکی از سزا وار نیکی دریغ مدار و نیکی آموز باش. و بدانکه نیکی کن و نیکی فرمای دو برادرند که پیوند شان زمانه نگسلد. و بر نیکی کرده پشیمان مباش که جزای نیک و بد هم در این جهان تو رسد پیش از آنکه بجای دیگر روی. و چون با کسی نیکی کنی بنگر که اندر وقت خوبی کردن همچنان راحت که بدل آن کس رسد در دل تو

خوشی و راحت پدید آید، و چون با کسی بدی کنی تا بر دل تو ضجرت و گرانی رسیده نباشد از تو خود بد بر کسی نیاید چون حقیقت بی ضجرت از تو بد بکسی نرسد و بی خوشی تو راحت از تو بکسی نرسد، درست شد که مکافات نیک و بد هم بدین جهان همی یابی پیش از آنکه بدان جهان روی . «قابوسنامه»

بجای : بموقع و مناسب وقت . کارفزای : مقصود شخصیست که موجب زحمت و رنج گردد . چیره : [illegible] . در غلط مشو : مغرور مشو . پیوند : ارتباط و پیوستگی . ضجرت : دلتنگی .

شرف بهنر است نه بگوهر

آنرا که ندانی نسب و نسبت و حالش — او را نبود هیچ گواهی چو فعالش
زیرا که درختی که ورا حال ندانی — بارش خبر آرد که چه بوده است نهالش
آنرا که پسندیده بود خوی و خصالش — زنهار مپرس از پدر و از عم و خالش
زیرا شرف مرد باصل و بنسب نیست — در معرفت و عقل و تمیز است و کمالش
شهزادهٔ نادان که ورا علم و ادب نیست — بیقدر نماید چو نماند زر و مالش
درویش که او معرفت و علم و ادب یافت — او سلطنتی یافت که خود نیست زوالش
از صحبت اشرار بصد مرحله بگریز — تا در دهن شیر نیفتی ز خصالش

«ابن یمین فریومدی»

گواه : شاهد و دلیل . فعال : کارها . خصال : صفات و عادات . زنهار : آگاه باش البته . صحبت : همنشینی

پرسش و تمرین: شرف انسان در چیست؟ انسان بچه شناخته میشود؟ کدام شرف و بزرگی انسان گفتار راست را گردد؟

زیرکی شیر

در بیشه ای شیری بود و هرگز آن شیر آدمی ندیده بود و میخواست که روی آدمی ببیند.
گفت: این آوازهٔ آدمی درین بیشه افتاده است و اینان از ایشان که آدمی اند
در رنجند من امروز برنگردم تا این آدمی را ببینم تا خود چه چیز است. چون از بیشه
بیرون آمد نخست اُشتری دید. چون شیر در قد و بالای اُشتر نگاه کرد گفت: این
باشد آدمی. پیش اُشتر رفت و گفت: تو آدمی؟ شتر گفت: ای مهتر دوان من
اُشترم، آدمی نیستم، آدمی مرا بگیرد، و مهار در بینی کند، و بار بر پشت من نهد، و در خراس
بندد، و کند با من آنچه کند. شیر از وی بی آزاری درگذشت. چون پارهٔ دیگر برفت
گاوی دید با زور و قوت که میآید. گفت: این آدمی است. پیش گاو آمد و گفت:
آدمی توئی؟ گاو گفت: ای مهتر دوان من آدمی نیستم، آدمی مرا بگیرد، و بار بر من نهد، و
در خراس بندد، و یوغ بر گردن من نهد، و زمین بمن شکافد. من کجا طاقت وی دارم.
شیر از وی نیز درگذشت. چون پارهٔ ای راه دیگر بیامد درازگوشی را دید که میآمد
گفت: تو آدمیی؟ درازگوش گفت: ای مهتر دوان من آدمی نیستم که من از دست
آدمی بگریخته ام که مرا بگیرد و بار بر من نهد و چوب میزند. شیر درماند گفت: تا خود

این آدمی چه تواند بودن که این همه از وی در مصیبت و بلایند. چون پاره‌ای بیامد بزیر یک
دهی رسید مردی را دید درودگر، با دست افزار که از دهی بدهی میرفت، و کودکی با وی بود
چون از دور شیر درودگر را بدید گفت آدمی این باشد. چون پیش درودگر رسید گفت: تو
آدمی؟ گفت: بلی، من آدمیم و بطلب تو میآیم درین بیابان. وامروز بجای تو از نیکی
آن کنم که عالمیان بشنیند و برآدمی دعا کنند. اکنون تو از دور بنشین و نظاره همی کن
شیر از دور بنشست، و آن درودگر جامه برکند و شاگرد را گفت چوب بیاور، و در ساعت
صندوقی چوبین بکرد و شیر را گفت: درین صندوق رو تا بالای تو راست هست یا نه،
که صندوق از برای تو میکنم که چون برف و باران باشد پناه تو باشد. چون شیر در
آنجا رفت درودگر صندوق ببست و شاگرد را گفت: زود بطلب آتش رو. شاگرد
برفت و آتش بیاورد، درودگر آفتابه پر آب بر سر آتش نهاد تا عظیم برجوشید، و
شیر در آن صندوق تن میزد تا آدمی چه کند. پس ناگاه درودگر شاگرد را گفت آفتابه
بیاور. شیر گفت: این چیست؟ درودگر آن آب گرم بر سر شیر میریخت شیر را همه
موی از اندام برفت و بسوخت و فریاد میکرد. پس درودگر سر صندوق باز کرد و
شیر از آنجا بیرون آمد زهرهٔ آن نداشت که باز ایستد و میآمد سوخته و باز پس نگاه
میکرد تا آدمی از دنبال او میرود یا نه. چون به بیشه آمد، دو شیر دیگر در آنجا بود ندا و را

دیدند که در آن بیشه آمدهٔ موی بازگذاشته و سوخته. گفتند ترا چه افتاد؟ شیر آن احوال
با ایشان بگفت که آدمی با وی چه کرد. ایشان گفتند: بیا تا ما او را بدریم. پس آن
شیر در پیش ایستاده بود و بشتاب می آمدند تا بدانجا که آتش دیدند. و درود گر رفته
بود. از دنبال درود گر بیامدند. او هنوز بادیه نرسیده بود. چون باز پس نگاه کرد
سه چهار شیر را دید که غرّان می آمدند و آن شیر سوخته در پیش ایشان ایستاده.
درود گر گفت آوخ چه کنم جانم رفت؟ همی ناگاه درختی دید. آهنگ آن درخت کرد
و بر سر آن درخت شد. و آن درخت کوتاه بود. گفت ایشان بر این درخت دست
یابند. چون شیران بزیر آن درخت آمدند شیر سوخته گفت شما پا بر پشت من نهید
تا من در زیر شما باشم و او را بزیر آورید. شیر نیم سوخته در زیر رفت و ایشان همه بر
پشت او ایستادند و چنگها فراز کردند که درود گر را بگیرند. درود گر درمانده و هیچ
چاره ای ندانست. گفت: آفتابه بیاور. شیر سوخته آن احوال آزموده بود
بترسید، و از زیر ایشان بجست، و آن دیگر شیران را بگردن فرو زد و همی دوید
و ایشان را میگفت، که عزم آمدن کنید و زود بیائید. و آن شیران از پس او
میدویدند و نمیدانستند که او را چه افتاده است، تا با بیشه رفتند و او را گفتند:
ترا چه افتاد؟ او گفت: آنچه من دیدم و دانستم شما ندانستید. آفتابه بیاور

آن بود که مرا چنین بکرد. «داستانهٔ زمانهٔ قدیم»

هنر = برجسته. دوان = دوندگان. یوغ = چوبیست که بر گردن گاو نهند تا زمین شخم کنند. درودگر = نجار. دستافزار = آنچه بدست کار فرمایند مانند تیشه واره و بیل. بجای تو = درباره تو. بالا = قامت. باز گذاشته = ریخته و پاشیده شد = رفت

پرسش

شیر چه میخواست؟ آدمی را ببیند؟ در راه چه دید؟ شتر و گاو و درازگوش با وی چه گفتند؟ نزدیک دهکده میانهٔ او و نجار چه گذشت؟ نجار بچه وسیله بر شیر غالب آمد؟ عاقبت نجار و شیر بکجا انجامید؟

شاه دوستی

نشاید گذشتن ز پیمان شاه
نه پیچیدن از راه فرمان شاه

که او چون شبانست و ما گوسفند
وگر ما زمین او سپهر بلند

بشادیش باید که باشیم شاد
چو داد زمانه بخواهیم داد

هنرهاش گستردن اندر جهان
همه راز او داشتن در نهان

اگر کوه فرمانش گیرد سبک
دلش خیره خوانیم ورایش تنک

سر تاجور فر یزدان بود
خردمند از و شاد و خندان بود

بر آن آفرین کو کند آفرین
بر آن بخت بیدار و تاج و نگین

«فردوسی»

داد دادن = یعنی حق ادا کردن. هنرهاش گستردن = یعنی فضایل و هنرهای شاه را انتشار دادن. راز شاه نهان داشتن.

یعنی سردار کشور را، نالش نکردن و به دشمنان ابراز نمودن. جنبش گرفتن فرمان: شیوهٔ این کشور بی‌اعتنا بودن. خیره: سرسری، بیهوده. تنک رای: یعنی کوتاه فکر. آفرین: ستایش و تعریف.

پرسش و تمرین مردم چه وظایفی نسبت به شاهنشاه دارند؟ کسی که بفرمان بی‌اعتنا باشد چگونه کسی است؟

پایداری

پسندیده‌تر اخلاق مردمان تقوی است و کسب مال از وجه حلال، و هر چند در هیچ کار از رحمت آفریدگار و مساعدت روزگار نومید نباید بود، امّا، بر آن اعتماد کلّی کردن و کوشش فرو گذاشتن، از خرد دور و از راه راست دور افتادن است؛ که امداد خیرات و اقسام سعادات آنگاه به مرد نزدیک گردد که در کارها ثبات قدم ورزد و در وجوه مکاسب جدّ و جهد لازم شمرد، و اگر از بازگونگی روزگار کاهلی به رنجی رسد، یا غافلی رتبتی یابد، بدان التفات ننماید و اقتدا به خویش بد و درست نشناسد؛ زیرا که نیکبخت و بختیار آنکس تواند بود که اقتدا به خردمندان و مقبلان واجب بیند، تا به هیچ وقت از مقام توکّل دور نماند و از فضیلت مجاهدت بی‌بهره نگردد. و نیکوتر آنکه سیرت گذشتگان را که در خیرات دم و قدم زده‌اند امام سازد و تجارب متقدّمان را نمودار عادات خویش گرداند؛ چه اگر در هر کار که پیش آید ممارست خویش را معتبر داند، عمر در محنت گذراند، با آنکه گویند «در هر زیانی زیرکی است» لیکن از وجه

آن نیکوتر که زیان دیگرانرا دیده باشد و سود تجارب ایشان بر داشته. چه اگر ازین طریق عدول افتد هر روز مکروهی باید دید، و چون در تجارب اتساقی حاصل آمد وقت رحلت باشد. (از کتاب کلیله و دمنه)

ورطه‌ها: جمع ورطه، مهلکه‌ها و پرتگاهها. وجوه: راهها. بازگونگی: بی‌ترتیبی، واژگونی. اقتحام: توجه و روکردن. اقتدا: پیروی.

[illegible]: نیک‌بخت. مقبلان: نیکبختان. امام: کسیکه اول پیشوا و رهنما. نمودار: نماینده، دستور، سرمشق.

ممارست: تجربه و آزمایش، مکرر کاری را بجای آوردن، تمرین و ورزش. اتساق: نظم و ترتیب.

پرسش و تمرین. پسندیده‌ترین خویها چیست؟ فواید کوشش را بیان کنید. از جد و سعی چه نتیجه عاید ما خواهد شد و از کاهلی و تن پروری چه نتیجه خواهیم برد؟

ضرر خودنمائی و خویشتن ناشناسی

یکی خوب خُلق و خَلَق پوش بود — که در مصر یک چند خاموش بود

خردمند مردم ز نزدیک و دور — بگردش چو پروانه جویای نور

تفکر شبی با دلِ خویش کرد — که پوشیده زیر زبانست مرد

اگر همچنین سر بخود در برم — چه دانند مردم که دانشورم؟

سخن گفت و دشمن بدانست و دوست — که در مصر نادانتر از وی هم اوست

حضورش پریشان شد و کار زشت — سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت

در آیینه گر خویشتن دیدمی — بی دانشی پرده ندریدمی

ترا خامشی ای خداوند هوش — وقار است و نااهل را پرده پوش

اگر عالمی هیبت خود مبر — وگر جاهلی پرده خود مدر

ضمیر دل خویش منمای زود — که هرگه که خواهی توانی نمود

ولیکن چو پیدا شود راز مرد — بکوشش نشاید نهان بازکرد

بهائم خموشند و گویا بشر — زبان بسته بهتر که گویا بشر

چو مردم سخن گفت باید بهوش — وگرنه شدن چون بهائم خموش

بنطق است و عقل آدمیزاده فاش — چو طوطی سخنگوی نادان مباش

بنطق آدمی بهتر است از دواب — دواب از تو به گر نگوئی صواب

(سعدی)

نطق: بفتح اول و کسر دوم گفته . سپاس گفته . وقار: بفتح اول سنگینی . پرده خود دریدن: عیب خود را رسوا کردن . ضمیر: پنهانی . بهائم: چهارپایان . دواب: چارپایان جنبندگان .

پرسش و تمرین در کشور مصر عابدی چه صفتی داشت ؟ چه لباسی می پوشید ؟ چه حالی اختیار کرده بود ؟ مردم با او چگونه رفتار میکردند ؟ شبی با خود چه فکر کرد ؟ که پوشیده در زیر زبانست مرد یعنی چه ؟ بواسطه خودنمائی کارش کجا رسید ؟ بر طاق مسجد چه نوشت ؟ کم سخنی برای عاقل چه فائده دارد و برای جاهل چه فائده ؟ فرق انسان با حیوان چیست ؟ مردم چگونه باید سخن بگویند ؟ وظیفه ما چیست ؟

فایدهٔ عمل کردن نصیحت

گویند در شهر بلخ بزرگی بود مالی فراوان داشت. این بزرگ از دنیا بیرون رفت و پسری داشت این مال باندک روزگار تلف کرد تا کار آن پسر بسه هزار دینار افتاد روزی در بازار بلخ میآمد، مردی بر سر چهارسوی بازار نشسته بود و میگفت: که خرد سخنی بهزار دینار؟ پسر گفت مرا سه هزار دینار مانده است ترک هزار دینار بگویم و این سخن را بخرم باشد که روزی مرا بکار آید. و آن سخن بخرید و زر بداد و کاغذی بود بر آنجا نوشته بود که آنچه از تو نپرسند مگو. این حدیث فهم کرد و برفت و بعد از مدتی دیگر هم آنجا یکی دیگر نشسته بود و میگفت: که خرد سخنی حکمت بهزار دینار که اگر کاربندد جانها ارزد؟ هم این جوان برفت و هزار دینار دیگر بداد و بخرید و کاغذی بوی داد. چون نگاه کرد بر آنجا نبشته بود که روز نیک بر روز بد نشاید دادن. جوان آن سخن بر دل نقش کرد و برفت. چون مدتی دیگر بر آمد جوان را هزار دینار بیش نمانده بود برخاست که ببازار رود و بدان هزار دینار تجارتی سازد که او را رنجی حاصل شود. قضارا هم بر سر آن چارسوی بازار میگذشت شخصی را دید آنجا نشسته و منادی میکرد و میگفت: که میخرد سخنی بهزار دینار که اگر آن را کاربندد صد چندان سود کند؟ جوان فراز رفت و آن هزار دینار باقی که مانده بود بوی داد

و کاغذی بستد و بر آنجا نوشته بود که: هر آنچه بکار نیاید مکن. جوان چون این
سه پند بسه هزار دینار بخرید نگاه میداشت و آن پندها را کار می بست تا فایده آن
کی حاصل شود. چون روزگاری بگذشت این جوان از نیک ذاتی و فصیحی و جوانمردی
بندیمی امیر بلخ افتاد. و امیر بلخ مردی شکار دوست بود و مخزنی داشت انباشته
بگوهران نفیس که هریکی خراج اقلیمی ارزیدی و بر پرستاران ایمن نبود. هر وقتی که عزم
شکار کردی، در مخزن را مُهر کردی تا وی از شکار باز آمدی. قضا را از این بار که
بشکار برفت فراموش کرده بود که در مخزن را مهر بزند. چون از شهر پاره ای برفت
یادش آمد و نمیتوانست بازگردیدن که راهی نیک رفته بود. آن جوان ندیم را گفت
تو معتمد و امین منی انگشتری من بستان و برو و در حجره دربند و مُهر برنه و مرا اینجا [illegible]
تا تو باز آئی. آن جوان بیامد چون بدر حجره امیر آمد مردی را دید که از سرای بیرون
آمده باری بر دوش گرفته و پاسبانان برگرده بودند تا کس او را نبیند. این
جوان معتمد او را بدید و هیچ نگفت و در حجره دربست و مُهری برنهاد و انگشتری بنزد
امیر آورد. امیر از وی هیچ نپرسید او نیز هیچ نگفت و رفتند بشکار. پرستاران
درماندند و گفتند: ندیم همین ساعت احوال با امیر بگوید چون از شکار درآید
ما را پیشدستی باید کردن و تهمت بر ندیم معتمد نهادن. چون امیر از شکار باز آمد

پرستاران پیش آمدند و بگریستند و مویها بر کندند و گفتند: این جوان را که فرستادی که در حجره در بند ذ بیامد و در مخزن خیانت کرد و آنچه توانست برگرفت. و همگان بر این حال گواهی دادند. امیر را خشم آمد و آتش بسر و روی او بر آمد فرمود که او را بیاورید. جوان بگریخت و در خانهٔ یکی از دوستان پنهان شد و بشادکامی نشست بیامدند و گفتند: «امیر او بگریخت». امیر را پاره‌ای از آن خشم ساکن شده بود صبر کرد و با هیچ کس نگفت. تا روزی او را پیش امیر آوردند چون امیر او را بدید خدمت کرد. امیر از آن سخن هیچ بار روی او نیاورد. پس نامه‌ای نوشت بشحنه‌ای که از قبل امیر در آن ولایت بود و در آن نامه نوشت که آنکس که این نامه آورد سر او ببرد و در توبره‌ای نهد و بمن فرستد و درین باب جدی بلیغ نماید. و چون ندیم در آمد این نامه بمهر کرده بود بدو داد و گفت این نامه بفلان جای بر و او خود ندانست که در آنجا چیست. بیرون آمد بر در سرای آن مرد را دید که آن روز از حجره امیر بیرون آمد بار بر پشت گرفته. چون آن جوان را چشم بر ندیم افتاد بر پا جست و خدمت کرد. این ندیم گفت: ترا کاری از بهر من باید کرد. او گفت: فرمانبردارم. گفت: این نامه بفلان جایگاه بر و بفلان کس ده و جوابش بزودی باز آور. مرد نامه بستد و آن ندیم بجای خویش باز رفت. و چون آن نامه آن جوان

ببرد و در ساعت سرش ببریدند و در توبره ای نهادند و باز فرستادند. چون سر از
توبره بیرون گرفتند امیر در آن عجب ماند و گفت زود ندیم را طلب کنید و بیاورید.
چون ندیم را طلب کردند بیافتند و او را پیش امیر آوردند. امیر گفت: ترا جز راستی
نرهاند. ندیم گفت: جز راستی نورزم و راست گویم و از راستی بهتر در عالم
چیست. گفت: بگو. گفت: بدان ای امیر که سه سخن بسه هزار دینار خریده ام
و هر سه درین کار مرا پیش آمد و سخن بهزار دینار خریده و بکار باید گرفتن. بدانکه اول
روز که این بنده را بفرستادی تا که در حجره مهر کنم این جوان را دیدم که سرش آنجا
افتاده است. از در حجره بیرون آمد و من هیچ نگفتم برفتم و در حجره در بستم و مهر
بر نهادم و چون پیش تو آمدم تو چیزی نپرسیدی من نیز چیزی نگفتم. و اول پند و سخن
که بهزار دینار بخریدم این بود که آنچه از تو نپرسند مگو. امیر گفت: نیک آمد امروز
که ترا بخواندم چرا نیامدی و مرا معلوم نکردی؟ گفت خداوندا دوم سخن که بهزار دینار
بخریدم این بود که روز نیک بروز بد مده. آن ساعت ترا بر آتش گرفتند سخنهای
دروغ، و چون من بیامدمی تو سخن من نشنودی و مرا هلاک کردی و بر خون من
نخوردی و من آن روز در خانه بهشتی مهمان بودم. بشادکامی نشسته، از بهر آن
روز نیک بروز بد ندادم. بعد از آن چون پیش امیر آمدم و نامه بمن داد که بفلان

جایگاه بر بستیم بندگه بهزار دینار دیگر خریده بودم این بود که آنچه بکار نیاید مکن مرا تا
بردن و پیکی کردن بچه کار میبایست؟ بر آن پند کار کردم و نامه بدین شخص دادم که
این حالش افتاده. امیر چون این بشنید گفت: این سه سخن حکمت صد هزار دینار ارزد
و ندیم را خلعت فرمود و پرستاران را بچاکر رسانید. (از اسکندرنامه قدیم با نسخه اصلاح)

بکار آید: فایده بخشد و سود رساند. کار زند: بدان عمل کند. رنج: سود و منفعت. منادی میکرد: آواز میداد. [illegible]
فرا رفت: پیش رفت. هر آنچه بکار نیاید مکن: هر چه برای تو مفید نباشد مکن. نیک: این معنی بسیار استعمال شده است
[illegible] خانه و اطاق. [illegible] پرستاران: خدمتگزاران. خدمت [illegible]
[illegible] افتادن [illegible] حاکم و رئیس پاسبانان شهر. برخون من آب نخوردی: این [illegible]
[illegible] استعمال میشود یعنی هیچ اندیشه و ننگ از ریختن خون من بکار نمیبردی. پیکی: قاصدی.

پرسش بزرگ شهر بلخ پس از مرگ چند [illegible] ماند؟ پسر او میراث پدر را چگونه صرف کرد؟ آخر [illegible]
[illegible] بهای چه [illegible]؟ چه صفاتی داشت که امیر بلخ او را ندیم خود کرد؟ وقتی امیر انگشتر [illegible]
برای انجام چه مهمی شهر بازگردانید؟ چون [illegible]؟ [illegible] جوان خشم گرفت؟ [illegible]

عیب نهفتن

شیخ ابوسعید ابوالخیر روزی در حمام بود و درویشی شیخ را خدمت میکرد و دست
بر پشت شیخ میمالید و شوخ بر بازوی شیخ جمع میکرد چنانکه رسم قایمان باشد تا آنکس

ببیند که او کاری کرده است. پس در میان این خدمت از شیخ سؤال کرد که ای شیخ جوانمردی چیست؟ شیخ حالی گفت آنکه شوخ مرد بر روی مرد نیاوری.

(اسرار التوحید)

مثنوی

بوسعید مهنه در حمام بود — قایمش کافتاد مردی خام بود

شوخ شیخ آورد تا بازوی او — جمع کرد آن جمله پیش روی او

شیخ را گفتا بگو ای پاک جان — تا جوانمردی چه باشد در جهان؟

شیخ گفتا شوخ پنهان کردن است — پیش روی خلق نا آوردن است

این جوابی بود بر بالای او — قایم افتاد آن زمان بر پای او

چون بنادانی خویش اقرار کرد — شیخ خوش شد قایم استغفار کرد

(شیخ عطار)

شیخ ابوسعید ابوالخیر، یکی از عرفا و دانشمندان بزرگ ایران است که در سال سیصد و هفتاد و نه هجری قمری در میهنه متولد شد و در سنهٔ چهارصد و چهل هجری وفات یافت. شوخ: چرک و پلیدی. قایم: یعنی دلاک و کارگر حمام است. حالی: در حال. مهنه یا میهنه: قصبه ایست از توابع خاوران و خاوران که آنرا خابران نیز گویند نام ناحیتی است میان سرخس و ابیورد.

استغفار: آمرزش طلبیدن

پرسش شیخ ابوسعید ابوالخیر کیست؟ کارگر حمام از وی چه پرسید؟ شیخ در پاسخ چه گفت؟ از این جواب چه مقصود و نظری داشت؟

نخستین جنگ رستم در میدان

چو رستم بدید آنکه قارن چه کرد — چگونه بود ساز جنگ و نبرد

بپیش پدر شد بپرسید ازوی — که با من جهان پهلوانا بگوی

که افراسیاب آن بداندیش مرد — کجا جای گیرد بدشت نبرد

چه پوشد کجا برفرازد درفش — که پیداست تابان درفش بنفش

نشان ده که پیکار سازم بدو — میان یلان سرفرازم بدو

اگر یار باشد مرا هور و ماه — کشانش بیارم بنزدیک شاه

مرا جز بدو نیست امروز جنگ — من و گرز و میدان و پور پشنگ

بدو گفت زال ای پسر گوش دار — یک امروز با خویشتن هوش دار

که آن ترک در جنگ نر اژدهاست — دم آهنج و در کینه ابر بلاست

درفشش سیاه است و خفتان سیاه — از آهنش ساعد از آهن کلاه

همه روی آهن گرفته بزر — درفش سیه بسته بر خود بر

بیکجای ساکن نباشد بجنگ — چنین است آیین پور پشنگ

ازاو خویشتن را نگهدار سخت — که مردی دلیرست و پیروزبخت

شود کوه آهن چو دریای آب — اگر بشنود نام افراسیاب

بدو گفت رستم که ای پهلوان | تو از من مدار ایچ رنجه روان
جهان آفریننده یار من است | دل و تیغ و بازو حصار منست
اگر اژدها باشد و دیو نر | بیارمش بگرفته بند کمر
بدانگونه با وی برآیم بجنگ | که بر وی بگرید سیاه و پلنگ
برانگیخت آن رخش روئینه سم | برآمد خروشیدن گاو دم
دمان رفت تا سوی توران سپاه | یکی نعره زد شیر لشکر پناه
چو افراسیابش بهامون بدید | شگفتید زان کودک نارسید
ز گردان بپرسید کاین اژدها | بدینگونه از بند گشته رها
کدامست کاین را ندانم بنام | یکی گفت این پور دستان سام
بود رستمش نام و بس سرکش است | که در جنگ چون آب و چون آتش است
جوانست و جویای نام آمده است | نه بینی که با گرز سام آمده است
به پیش سپاه آمد افراسیاب | چو کشتی که موجش برآرد ز آب
چو رستم ورا دید بفشرد ران | بگردن برآورد گرز گران
چو تنگ اندر آورد با او زمین | فرو کرد گرز گران را بزین
چو افراسیابش بدانگونه دید | بزد چنگ و تیغ از میان برکشید

زمانی بکوشید با پور زال — تهمتن برافراخته چنگ و یال

ببند کمرش اندر آویخت چنگ — جدا کردش از پشت زین خدنگ

ز هنگ سپهدار و چنگ سوار — نیامد دوال کمر پایدار

گسست و بخاک اندر آمد سرش — سواران گرفتند گرد اندرش

تهمتن فرو برد چنگ دراز — ربود از سرش تاج آن سرفراز

سپهبد چو از چنگ رستم بجست — بخایید رستم همی پشت دست

چرا گفت نگرفتمش زیر کش — همی بر کمر ساختستم پنجه بش

(فردوسی - شاهنامه)

ساز جنگ: قانون و ترتیب جنگ. بداندیش: بدخواه. [illegible] [illegible] [illegible] خود چمست آل نام

خورشید. پور پشنگ: پسر پشنگ. پشنگ پدر افراسیاب بود. دم آهنج: حیوانی که از غضب دم خود را بلند کند.

آهنجیدن بمعنی بلند کردن و برکشیدن چیزیست. ساکن: ایستاده. یخ: مخفف یخچ. گاودم: نوعی شیپور [illegible]

[illegible]: کنایه از [illegible] است. تنگ آوردن زمین: کنایه از تنگ شدن کسی یا جایی است. هنگ:

سنگینی و وقار. دوال: تسمه چرم. بخایید: بدندان گرفت و جوید. کش: بغل. [illegible]: [illegible] بمعنی [illegible]

[illegible] بمعنی یال.

پرسش

چرا [illegible] ایرانیان با افراسیاب اینقدر با تهمتن بودند و [illegible] بتهور در برابر او ایستادگی میکردند؟

زیان شتابکاری

آورده‌اند که جفتی کبوتر بودند و دانه فراهم میآوردند تا خانه پر کنند. نر گفت:

اول تابستان است و در دشت علف بسیار است، این دانه نگاهداریم تا

زمستان، که در صحرا هیچ نماند آنگاه بدین روزگار گذرانیم. ماده هم بر این اتفاق

کرد و بر این قرار گرفت. و دانه آنگاه که نهادند نم داشت. آوند پر شد. چون

تابستان در آمد، گرمی هوا در آن اثر کرد. دانه خشک شد. آوند تهی نمود و نر غایب

بود، چون باز آمد، دانه اندک تر دید گفت: این در وجه قوت زمستانی بود چرا

خوردی؟ ماده گفت: نخوردم. هرچند انکار کرد سود نداشت و تصدیق نیافت

و بیزردش تا سپری شد. پس در فصل زمستان که باران‌ها متواتر شد، دانه نم کشید،

آوند بقرار اول باز رفت. نر وقوف یافت که سبب نقصان چه بوده است.

جزع کردن گرفت و بنالید و میگفت: دشوارتر آنکه پشیمانی سود نخواهد داشت.

مردم عاقل باید که در نکایت و نکال تعجیل روا نبینند تا همچون آن کبوتر بسوز هجر

مبتلی نگردد. فایده کیاست آنست که عواقب کارها دیده آید و در مصالح حال

و مآل غفلت ورزیده نشود. چه اگر کسی همه ادوات بزرگی فراهم آورد چون

استعمال بوقت و در محل دست ندهد، از منافع آن بی بهره ماند.

چون بپویی راه دانی چیست علم آموختن   چون بجویی عدل دانی چیست گیهان داشتن

جان باقی بی دم عیسی مریم یافتن   چو بدستی بی کف موسی عمران داشتن

(کلیله و دمنه)

آوند: ظرف. سپری شدن: مردن و تمام شدن. متواتر: بسیار و پیاپی. جوع: بیتابی. نکایت: بکسر نون قهر و غلبه بر دشمن. نکال: بفتح نون عذاب و شکنجه. مآل: عاقبت و آینده. گیهان: جهان و دنیا. چوبدست: عصا

پرسش و تمرین جفت کبوتر در بیابان چه میکردند؟ کبوتر نر با ماده چه گفت؟ کبوتر نر در نتیجه شتابکاری چه کرد؟ چه ضرر و خسارتی دچار گردید؟ از این حکایت چه نتیجه میگیرید؟ فایده زیرکی و حزم و کیاست چیست؟ خلاصه حکایت فوق را بنویسید

حمله بردن رستم بر سپاه خاقان

تهمتن به پیش سپه حمله برد   عنان را بر خش تکاور سپرد

همی خون چکانید بر چرخ ماه   ستاره نظاره بر آن رزمگاه

ز بس گرد کز رزمگه بردمید   چنان شد که کس روی هامون ندید

ز بانگ سواران و زخم سنان   نبود ایچ پیدا رکیب از عنان

تو گفتی که خورشید در پرده شد   زمین زیر نعل اندر آزرده شد

هوا گشت چون روی زنگی سیاه   ز کشته ندیدند بر دشت راه

همه دشت زین بود و خفتان و خود   تنان را همی کرد سرها درود

برآورد رستم بر آن سان خروش   تو گفتی که دریا برآمد بجوش

چنین گفت کاین پیل و این تخت عاج — همان یاره و افسر و طوق و تاج

بایران سزاوار کیخسرو است — که او در جهان شهریاری نو است

ز چینی ستانم بایران دهم — به پیروز شاه دلیران دهم

شما را چه کار است با تاج و فر — بدین زور و این کوشش و این هنر

همه دستها سوی بند آورید — میان را بخم کمند آورید

فرستم بنزدیک شاه زمین — نه کشور بمانم نه خاقان چین

شما را ز من زندگانی بس است — که تاج و نگین بهر دیگر کس است

[illegible] یکی [illegible] کشور ، دست بند [illegible] خداحافظی . [illegible] رکاب ، رکیب . تماشائی ، نظاره . رونده ، دارد

ببین ، مگو یا [illegible] کشور [illegible] است . نام ، گذارم .

گرفتار شدن خاقان چین بدست رستم

نگه کرد خاقان از آن پشت پیل — زمین دید جنبان چو دریای نیل

یکی پیل بر پشت کوهی بلند — بچنگ اندر از چرم شیران کمند

چو خاقان از آن پشت پیل سپید — ورا دید ببرید از دل امید

یکی نامداری ز لشکر بجست — که گفتار ایران بداند درست

بدو گفت رو پیش آن شیرمرد — بگویش که تندی مکن در نبرد

یکی شهریاریست افراسیاب / که آتش همانا نداند از آب

جهانی بدینگونه گرد انجمن / بدآورد از این رزم بر خویشتن

بیا تا بهم عهد و پیمان کنیم / وزان پس چه خواهی گروگان کنیم

فرستیم هر سال هم باژ و ساو / بنزد سپهدار ده چرم گاو

فرستاده آمد بر پیلتن / زبان پر ز گفتار و دل پر شکن

چو بر گفت گفتار خاقان بدوی / چنین داد پاسخ که ای نامجوی

که آن گنج و پیلان و اسبان و تاج / بنزدیک من باید و تخت عاج

بتاراج ایران نهادید روی / چه باید کنون لابه و گفتگوی

چو داند که لشکر بجنگ منست / شتاب سپاه از درنگ منست

نخواهش همی باز گرداندم / مگر گر فرومایگان داندم

ببخشم سرش طوق و تاجش مراست / همان پیل با تخت عاجش مراست

فرستاده گفت ای خداوند رخش / بدشت آهوی ناگرفته مبخش

همه دشت مردست و پیل و سپاه / چو خاقان که با تاج و گنجست و گاه

که داند که خود چون بود روزگار؟ / که پیروز برگردد از کارزار

گروگان، گرو گذاری و معنی گروگان داشته هم هست. باژ و ساو، خراج و باج. درنگ، تأنی و آرامی

چو بشنید رستم برانگیخت رخش — منم گفت شیراوژن و تاجبخش

تهم زورمند و ببازو کمند — چه روز فسوس است و هنگام پند

چو خاقان چینی کمند مرا — چو شیر ژیان دست بندد مرا

ببیند گرفتار خواهد شدن — ز جان نیز بیزار خواهد شدن

بینداخت آن تابداده کمند — سران سواران همی کرد بند

بیامد بنزدیک پیل سپید — شهنشاه چین شد ز جان ناامید

کجک بر سر پیل زد شاه چین — بغرید چون تندر فروردین

درآورد بر چنگ زوبین جنگ — بینداخت بر رستم تیز چنگ

چو زوبین بر رستم نشد کارگر — بینداخت رستم کمندی ببر

چو از دست رستم رها شد کمند — سر شهریار اندرآمد به بند

ز پیل اندرآورد و زد بر زمین — ببستند بازوی سالار چین

چنین بود تا بود گردان سپهر — گهی جنگ و زهرست و گه نوش مهر

یکی را برآری و شاهی دهی — یکی را بدریا بماهی دهی

از آنپس بگرز گران دست برد — بزرگش همان و همان بود خرد

برآمد یکی باد و ابر سیاه — بشد روشنایی ز خورشید و ماه

سر از پای دشمن ندانست باز — بیابان گرفتند و راه دراز

قوس ، جستن‌زا . تجگ ، تیری که فیل را بدان رانند . تندر ، (بضم اول) رعد . زوبین ، نیزهٔ کوتاه . همان ،
یعنی علی السوی و بدون تفاوت .

فرستادن رستم نامهٔ پیروزی با هدیه نزد کیخسرو

بفرمانش بر نامهٔ خسروان — ز عنبر نوشتند بر پرنیان

سر نامه کرد آفرین خدای — که او هست و باشد همیشه بجای

برآرندهٔ ماه و کیوان و هور — نگارندهٔ فرّ و اورند و زور

سپهر و زمان و زمین آنِ اوست — روان و خرد زیر فرمان اوست

وزو آفرین باد بر شهریار — زمانه مماناد ازو یادگار

رسیدم بفرمان میان دو کوه — سپاه سه کشور شده همگروه

همانا که شمشیرزن صد هزار — ز دشمن فزون بود در کارزار

کشانی و شگنی و چینی و هند — سپاهی ز چین تا بدریای سند

نترسیدم از دولتِ شهریار — برآوردم از رزمگهشان دمار

چهل روز پیوسته مان جنگ بود — تو گفتی بر ایشان جهان تنگ بود

همه شهریاران که بستم به بند — ز پیلان گرفتم بخم کمند

فرستادم اینک بر شهریار ... ابا هدیه و گوهر شاهوار
زبانها پر از آفرین تو باد ... سر چرخ گردان زمین تو باد

نامهٔ کیخسرو برستم

نخست آفرین کرد بر کردگار ... کزو دید پیروزی کارزار
وزان پس چنین گفت کای پهلوان ... تو پاکیزه تن باش و روشن روان
رسید آنچه گفتی بدین بارگاه ... اسیران و پیلان و تخت و کلاه
کسی را که رستم بود پهلوان ... سزد گر بماند همیشه جوان
ببند تو بر پیل خاقان چین ... رسید و ز غم ابروان پر ز چین
نیامد مرا کشتنش دلپذیر ... همان به که در بند باشد اسیر
که وقتی مرا موبدی داد پند ... که چون دشمن زنده یابی به بند
مکش زود او را بر خیره خیر ... که هرگه که خواهی توان کشت اسیر
چو کشته بود زنده کردنش باز ... کسی کی تواند بعمری دراز
بمانیم تا زنده ماند به بند ... کز این پس نیاید ز خاقان گزند
دو دیگر اگر چند در کارزار ... کسی بفکند خسروی نامدار
چو شاهست زو دشمنی شایست کشت ... که هست این ز کردار خوی درشت

بهر کار مشتاب ای نیکبخت ❊ بویژه بخون زانکه کاریست سخت
چنین گشته شد باب من از شتاب ❊ که می باد لعنت بر افراسیاب

(فردوسی)

نگارنده : اینجا یعنی سازنده و پدیدآورنده . آنِ او : یعنی متعلق باو . زمانه مباد . الخ : یعنی مباد اگر شاه میرد و زمانه بعد از او بیادگار بماند . دودیگر : دیگر ، یعنی دوم .

پرسش چرا رستم پیشنهاد صلح را از خاقان چین نپذیرفت ؟ کیخسرو در پاسخ رستم راجع بخاقان چین چه مطالبی نوشته ؟ کیخسرو چگونه مردی بوده است ؟

عمرو لیث و ابوجعفر زیدویه

گویند عمرو لیث را خویشی بود نزدیک ، و از شمار نزدیکان بود ، و او را ابوجعفر زیدویه گفتندی . و از دوستی که عمرو لیث او را داشتی حال بدانجا رسید که روزی از هرات صد اشتر سرخ موی آوردند ، بر هر یکی خرواری حوائج . عمرو همچنان بخانهٔ ابوجعفر فرستاد و گفت تا او را بمطبخ فراخی بود بردند . دیگر روز خبر بعمرو لیث رسید که ابوجعفر غلامی را فرو کشید و بیست چوب بزد . عمرو بفرمود تا ابوجعفر را حاضر کردند . چون حاضر شد ، بفرمود تا هرچه اندر خزینه تیغ بود بیاوردند و پیش ابوجعفر بنهادند . گفت : یا اباجعفر هرچه ازین تیغها بهتر است جدا کن . جعفر همی گزید تا صد تیغ عدد کرد . گفت ازین صد تیغ دو تیغ اختیار کن . از آن دو تیغ اختیار کرد ،

عمرو لیث گفت اکنون بفرمای تا این هر دو تیغ را در یک نیام کنند. ابوجعفر گفت ایها الامیر دو تیغ در یک نیام راست نیاید. عمرو لیث گفت پس دو امیر در یک ملک و مملکت راست نیاید. ابوجعفر دانست که خطا کرده است در حال زمین را بوسه داد و گفت خطا کردم. عمرو لیث گفت اگر نه آنستی که ترا بر من حق خویشی بودی از تو این خطا فرو نگذاشتی. این کار راست بدست ما بازگذار این بار تورا عفو کردم.

(نصیحة الملوک)

عمرو بن لیث یکی از پادشاهان معروف سلسلهٔ صفاری است. خوارج: [illegible] نیام: غلاف شمشیر.

ایها الامیر: یعنی ای امیر

پرسش و تمرین عمرو لیث با ابوجعفر بدیده چه رفتاری داشت؟ ابوجعفر چه کرد؟ عمرو لیث چه گفت؟ از این حکایت چه نتیجه گرفته میشود؟ عبارت «اگر نه آنستی» تا آخر حکایت را بشنوید و نگارش [illegible].

همت بلند

چنین گویند که میان یحیی بن خالد برمکی و میان عبدالله بن مالک خزاعی دشمنی بود اندر سرّ و آشکار نکردندی. و سبب آن بود که هرون الرشید عبدالله را بغایت دوست داشتی، چنانکه یحیی با پسران گفت مگر عبدالله امیرالمؤمنین را جادو میکند. روزگاری برآمد و آن آزار در دل میداشتند. تا رشید امیری ارمینیه بعبدالله

داد واورا آنجا فرستاد. مردی از مردمان عراق خداوند ادب و فرهنگ را
دست تنگ شد و حال بروی بگشت. تدبیر کرد و نامهٔ مزوّر بساخت از یحیی بن خالد
بعبدالله، و از ساختگی ایشان هیچ خبر نیافته بود. پس بارمنیه شد و بدر سرای عبدالله
آمد و نامه را بحاجب داد. حاجب نامه بعبدالله داد بفرمود تا خداوند نامه را پیش
آوردند. عبدالله دانست که آن نامه مزوّر است. چون مرد درآمد و بروی ثنا کرد
عبدالله گفت رنج دیدی و سفر دراز کردی ولیکن نامه دروغ آوردی. دل قوی
دار که من ترا نا امید نکنم که تو بامیدی نزدیک من آمدی. گفت زندگانی امیر دراز
باد اگر تو را آمدن من دشوار است بهانه مکن که جهان خدای تعالی فراخ است
و خدای تعالی روزی من بدهد و این نامه که آوردم مزوّر نیست. عبدالله گفت اگر
خواهی با تو دو کار کنم: یکی آنکه نامه نویسم بوکیل خویش بر درِ امیرالمؤمنین و بگویم
تا از این نامه که تو آوردی باز پرسد اگر این نامه درست آید اختیار ترا دهم. اگر
امیری شهری خواهی تو دهم، و اگر عطا خواهی دویست هزار درم تو بخشم و آنچه
درخور آن باشد از اسب و ساختگی. و اگر نامه مزوّر باشد بفرمایم تا ترا دویست
چوب بزنند و ریشت بسترند. اکنون ترا باز دارم و بفرمایم تا نفقات نیکو دهند
تا آن وقت که نامه مرا جواب باز آید. و اگر خواهی تا ترا عفو کنم. مرد گفت آن

دوست تر دارم که معلوم کنی که من نامه راست آورده ام یا نه؟

پس عبدالله بفرمود تا او را بحجره باز داشتند و آنچه او را میبایست میدادند، و نامه بتو شتت بنعداد بوکیل خویش که مردی آمد بنزدیک من، و نامه آورد و منیک داشت از یحیی بن خالد و من بدین نامه بدگمانم. باید که ازین نامه تفحص کنی و جواب فرستی. چون نامه عبدالله بوکیل رسید وکیل برنشست و بنزدیک یحیی بن خالد رفت و او را یافت با گروهی از خاصان و ندیمان. پس آن نامه بوی داد. یحیی نامه بخواند، وکیل را گفت تو باز گرد تا من جواب نویسم. پس روسوی ندیمان کرد و گفت کسی که نامه از من بدروغ برد سوی دشمن من سزای وی چه بود؟ هر یکی چیزی میگفتند و نوعی از عقوبت یاد میکردند. یحیی گفت همه خطا میگوئید و این خسیسی و دون همتی باشد که شما میاندیشید. شما میدانید از یگانگی و نزدیکی عبدالله بن مالک بنزدیک امیرالمؤمنین، و میدانید که میان من و میان وی دشمنی است و اگر بدانستی که این دشمنی از میان ما برخاستی هزار هزار درم بیشتر بدادمی. ولیکن خدای تعالی این مرد را سبب گردانید و او را توفیق داد تا چنین کاری بکرد، و اندوه بیست ساله از دل من بگرفت، و کار من با وی نیکو گردانید. پس شما بدانید که من امید او را وفا کنم و اندیشه ای که وی کرد بمن دروغ نکنم و نامه نویسم بگرامی داشتن و حق وی نگاه داشتن.

چون ندیمان این سخن بشنیدند در عجب بماندند. پس کاغذ و دوات خواست و بخط خویش بعبدالله بنوشت که آن نامه من است و مزوّر نیست امید که امیدآن جوانمرد را وفا کنی و بکار وی سعی کنی و هرچه بجای وی کنی بی گمان دان که بجای من کرده باشی. چون نامه بعبدالله رسید آن مرد را پیش خواند و گفت: ازین دو کار که تراگفته بودم کدام دوست تر داری؟ گفت عطا را دوست تر دارم. پس عبدالله بفرمود تا دویست هزار درم و ده اسب تازی با جل و پنج اسب با ساخت و بیست تخت جامه و ده غلام و آنچه درخور آن باشد از طرایفها و گوهرهای بزرگوار بدو دادند و او را بازگردانیدند. چون ببغداد رسید بدرگاه یحیی بن خالد شد و بار خواست. یحیی بار دادش و گفت: چه مردی تو؟ گفت: من مردی بودم که خویشتن مرده کرده بودم و تو مرا زنده کردی، از آنکه نامهٔ تو بردم بنزدیک عبدالله بن مالک. یحیی گفت: وی با تو چه کرد؟ گفت: بسیار نیکویی و هرچه بجای من کرد از بهر خاطر تو کرده. یحیی گفت ای مرد من از تو سپاس بزرگ دارم بدانچه تو کردی. پس بفرمود تا هم چندان مال بیاوردند و بوی دادند. (نصیحة الملوک)

یحیی بن خالد برمکی، از وزرای بزرگ ایرانی نژاد در دورهٔ خلفای عباسی بود. نامهٔ مزوّر، نامهٔ دروغین و ساختگی. ناساختگی، ناسازگاری و کدورت خاطر. ساختگی، مرادف «ساخته» بمعنی زین و برگ اسب. بازداشتم، حبس و توقیف کنم.

ازبرنشستن ، برنشست . بازداشتن ، یعنی حبس و توقیف کردن است . بازداشتند : زندگانی لوازم و مخارج ، نفقات

یعنی سوار شدن است . بجای وی ، یعنی درباره و حق وی و همچنین « بجای من » یعنی درباره و در حق من . طرایفها ،

چیزهای تازه و زیبا و گرانبها . بارخواست ، اجازهٔ حضور خواست .

پرسش و تمرین میان یحیی و عبدالله چرا دشمنی بود ؟ چون نامه ساختگی بعبدالله رسید چه گفت و چه کرد ؟ در آن موقع عبدالله کجا بود و چه میکرد ؟ چون یحیی از نامه ساختگی آگاه گردید با ندیمان چه گفت ؟ ندیمان یحیی چه گفتند ؟ یحیی بعبدالله چه نوشت و با مردی که نامه ساختگی مرده برده بود چه رفتار کرد ؟ ازین حکایت چه نتیجه های سودمند گرفته میشود ؟ حکایت را بشیوهٔ نگارش امروزی انشا کنید .

گناهکار نیک فرجام

بخشایش آلهی ، گمشده ئی را در مناهی ، چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق در آمد . بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ، ذمائم اخلاقش بحمائد مبدل گشت . دست از هوی و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان در حق او همچنان دراز که : بر قاعدهٔ اول است و زهد و صلاحش نا معقول .

بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای ولیک می‌نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد ، و شکایت پیش پیر طریقت برد . جوابش داد که : شکر این نعمت چگونه گزاری که بهتر از آنی که پندارند ؟

چند گویی که بداندیش و حسود
عیب گویان من مسکینند

گه بخون ریختنم برخیزند
گه به بدخواستنم بنشینند

نیک باشی و بدت گوید خلق
به که بد باشی و نیکت بینند

لیکن امثال مرا که در عین نقصان باشند در صورت کمال، روا باشد اندیشه بردن و تیمار خوردن .

در بسته بروی خود ز مردم
تا عیب نگسترند ما را

در بسته چه سود عالم الغیب
دانای نهان و آشکارا

(سعدی)

سیاهی ، کارهای زشت و نهی شده . اهل تحقیق ، مردمان دانشمند ، و در اینجا مقصود از اهل تحقیق درویش و عارف است . ذمائم ، زشتیها و بدیها . حمائد ، نیکیها و پسندیده ها . بی معقول ، بی اعتبار و بی اعتقاد . پیر طریقت ، مرشد و راهنمای درویشان . عالم الغیب ، داننده نهان .

پرسش

گناهکار عاقبت کارش بکجا رسید ؟ اخلاق بد خود را چرا ترک کرد ؟ مردم طعنه زن درباره وی چه گفتند ؟ پیر طریقت به او در جواب چه گفت ؟ از این حکایت چه نتیجه باید گرفت ؟ ما باید چگونه باشیم ؟

سخنان حکیمانهٔ دیوجانس حکیم یونانی

فخر به نیکیها توان کرد نه به اصل و نسب . روزی چشمش بر مردی شریر خوب روی افتاد ، گفت : نیکو خانه ایست اما بد خداوندی دارد . از وی پرسیدند

کرم چیست؟ گفت پاکی از بدیها . و نیز از گفته های اوست : پیش داناتر از خود

گوش باش و نزد نادانتر از خود زبان . وقتی شخصی از وی پرسید که : مالکِ نفسِ خود کیست؟

گفت کسی که شهوت دیوانه اش نساخته باشد . بیماری زندانِ تن است ، و

هم و غم زندان روح . یکی از بزرگ زادگان بی‌هنر و جاهل وی را طعنه باصل و نسب

زد ، گفت : شرف نسب من از من آغاز شده و نسب تو بتو منتهی گردیده است .

شخصی او را دشنام داد ، جوابش نگفت ، موجب پرسیدند . گفت : همین وی را بس

که دشنام بکسی دهد که در مقام جواب بر نیاید و بدو وقعی و اهمیتی نگذارد . مقصود

هرکس از زیستن خوردنست و مقصود من از خوردن زیستن .

خوردن برای زیستن و ذکر کردن است — تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

هرگاه کسی را با فعال نکوهیده و ناشایست سرزنش نمائی ، بنگر که در تو همان افعال

ذمیمه و خصال نکوهیده متمکن نباشد زیرا که بسی زشت و ناپسندیده است که مردم

بعضی که خود بدان آلوده باشند دیگری را ملامت کنند و بنکوهند . جاهل در خطای

خود مذمتِ دیگران کند و عاقل در خطای دیگران مذمت خود نماید .

۱ دیوجانس : نام یکی از حکمای بزرگ یونانی معاصر اسکندر مقدونی . هم : غصه . موجب : سبب . وقع : حیثیت ،

قدر و منزلت . نکوهیده : زشت و ناپسند . ذمیمه : ناپسندیده . بنکوهند : سرزنش کنند .

تدبیر و رستگاری

پارسازاده را نعمت بیکران از ترکهٔ عمان بدست افتاد . فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت ، فی الجمله نماند از سایر معاصی که نکرد و مسکری که نخورد . باری بنصیحتش گفتم ، ای فرزند دخل آب روانست وعیش آسیای گردان ، یعنی خرج فراوان مسلّم کسی را باشد که دخل معین دارد .

(شعر)

چو دخلت نیست خرج آهسته ترکن · که میگویند ملاّحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد · بسالی دجله گردد خشک رودی

مصلحت آن بینم که عقل و ادب پیش گیری ، ولهو و لعب بگذاری . که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری . پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت ، راحت عاجل تشویش آجل منغّص کردن خلاف رای خردمندان است .

(شعر)

خداوندان کام و نیکبختی · چرا سختی برند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دلفروز · غم فردا نشاید خوردن امروز

فکیف مرا که در صدر مروّت نشسته ام ، و عقد فتوت بسته ، و ذکر انعام در افواه عوام افتاده .

(شعر)

هر که علم شد بسخا و کرم　　بند نشاید که نهد بر درم

نام نکوئی چو برون شد بکوی　　در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمی کند ترک مناصحت گرفتم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما را کار بستم که گفته اند: (شعر)

گرچه دانی که نشنوند بگوی　　هرچه دانی ز نیکخواهی و پند

زود باشد که خیره سر بینی　　بدو پای اوفتاده اندر بند

دست بر دست میزند که دریغ　　نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه در اندیشهٔ من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم که پاره پاره بهم بر همی دوخت و لقمه لقمه همی اندوخت. دلم از ضعف حالش بهم برآمد و مروت ندیدم در چنان حالی ریش درونش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن، پس با دل خود گفتم: (شعر)

حریف سفله در پایان مستی　　نیندیشد ز روز تنگدستی

درخت اندر بهاران برفشاند　　زمستان لاجرم بی برگ ماند

(سعدی)

مغرور: گمراهان. مبذری: تلف کاری و دل خرجی. سرود: گفتار، تصنیف و آواز. نوش: خوشی. عاجل: اکنون.

آجل: آینده. منغص: تیره. عقد: پیمان. فتوت: جوانمردی. افراد: وا نها. مصاحبت: همنشینی. خیره سر

خودسر و خودرای . پایان داستان حمایت . بیاران دستگاه ستمکار

پرسش و تمرین پارسازاده میراث از که رسید ؟ دارایی را صرف چه کرد ؟ چه کارها کرد ؟ که او را نصیحت کرد ؟ عاقبت کارش بکجا رسید ؟ چه نتیجه از این حکایت میگیریم ؟

نهفتن راز

تکش با غلامان یکی راز گفت — که این را نباید بکس بازگفت

بیک سالش آمد ز دل بر زبان — بیک روز شد منتشر در جهان

بفرمود جلاد را بی دریغ — که بردار سرهای ایشان بتیغ

یکی زآنمیان گفت و زنهار خواست — مکش بندگان کاین گنه از تو خاست

تو اول نبستی که سرچشمه بود — چو سیلاب شد پیش بستن چه سود ؟

تو پیدا مکن راز دل بر کسی — که او خود بگوید بر هر کسی

جواهر بگنجینه داران سپار — ولی راز را خویشتن پاس دار

سخن تا نگوئی بر او دست هست — چو گفته شود یابد او بر تو دست

یکی طفل بردارد از رخش بند — نیاید بصد رستم اندر کمند

مگوی آنکه گر بر ملا اوفتد — وجودی از آن در بلا اوفتد

بدهقان نادان چه خوش گفت زن — بدانش سخن گوی یا دم مزن

مگوی آنچه طاقت نداری شنود　　که جو کشته گندم نخواهی درود

چه نیکو زده است این مثل برهمن　　بود حرمت هرکس از خویشتن

نباید که بسیار بازی کنی　　که مر قیمت خویش را بشکنی

چو دشنام گوئی دعا نشنوی　　بجز کشته خویشتن ندروی

مگوی و منه تا توانی قدم　　از اندازه بیرون وز اندازه کم

(سعدی)

تکش یکی از اتابکان بزرگ سلغریست که در فارس حکومت و سلطنت داشتند. زنهار: امان. عهد

. پیشکاران. برهمن: رئیس مذهب هندوها

پرسش و تمرین تکش راز خود را که گفت؟ بکسانی که راز خود را گفت چه فرمانی داد؟ چرا راز آشکار شد؟

تکش برای فاش کنندگان راز چه مجازات و سزائی مقرر کرد؟ چرا این شاه فاش کنندگان راز را حبس [illegible]؟

از این حکایت چه نتیجه میگیریم؟ حکایت را بطرز نثر انشا کنید

فایده سعی و کوشش و ضرر گوشه نشینی

آورده‌اند که درویشی در بیشه میگذشت و در آثار رحمت و اطوار قدرت اندیشه میفرمود. ناگاه شاهبازی تیز پر دید قدری گوشت در چنگال گرفته گرد درختی پرواز میکرد و با اهتزازی تمام بر حوالی آشیانه طواف مینمود. درویش ازین معنی متعجب شده زمانی بنظاره بایستاد کلاغی بی بال و پر دید در آن آشیانه افتاده

و آن باز پاره پاره گوشت جدا میکرد و بقدر حوصله کلاغ بی بال و پر در دهنش مینهاد. مرد گفت: سبحان الله عنایت پادشاهی و رحمت نامتناهی نگر که کلاغ بی پر و بال را که نه قوت طیران دارد و نه شوکت جولان در گوشه این آشیانه بی روزی نمیگذارد

نظم

ادیم زمین سفره عام اوست
برین خوان یغما چه دشمن چه دوست

چنان پهن خوان کرم گسترد
که سیمرغ در قاف روزی خورد

پس من که پیوسته در طلب روزی از پای نمی نشینم و سر در بیابان حرص نهاده بهر حیله نانی بدست می آورم، هر آینه از ضعف یقین و سستی اعتقاد خواهد بود.

نظم

ضامن روزی شده روزی رسان
چند بهر سوی دوم چون خسان

از دل حرص سند بر آرم نفس
کانچه رسد بهره همانست و بس

آن به که بعد ازین سر فراغت بر زانوی عزلت نهم و خط بطالت بر صفحه کسب و حرفت کشم. آنگه دست از اسباب دنیوی شسته در گوشه نشست، و دل بی غل در عنایت بی علت مسبب الاسباب بست. مصراع، دل در سبب مبند و مسبب را ملکن. سه شبانه روز در زاویه عزلت قرار گرفت و از هیچ ممر فتوحی روی ننمود و هر ساعتی

نحیفتر وضعیف‌تر میشد. عاقبت ضعف روی بقوت نهاد، ومرد زاهد قوی ضعیف
شد، واز اداء مراسم طاعت وعبادت باز ماند. حق تعالی پیغمبر آن زمانرا
نزدیک وی فرستاد، وبعتابی تمام پیغام داد که: ای بندهٔ من، من مدار عالم
بر اسباب ووسائط نهاده ام، اگرچه قدرت من بی سبب مهم میتواند ساخت
اما حکمت من اقتضای آن کرده که اکثر مهمات بسببها ساخته وپرداخته گردد، وبدین
سبب قاعدهٔ افاده واستفاده تمهید یابد. پس اگر تو سبب فایدهٔ دیگری توانی
شد بهتر از آن باشد که بسبب دیگری فایده باید گرفت. «بیت»

چو باز باش که صیدی کنی ولقمه دهی طفیل خواره مشو چون کلاغ بی پر وبال

۱ انوار سهیلی،

مدار: [illegible] از شکلها [illegible] ادیم: کنایه از روی زمین، سفرهٔ چرمی. پیغام: عبارت [illegible]

پاک [illegible] مسبب الاسباب، [illegible] ومهیا کننده سببها [illegible] گشایش. افاده: فایده رساندن. استفاده:

فایده بردن. تحصیل منفعت. طفیل خوار: آنکه بسبب دیگران معاش کند. طفیل نام مردی کوفی است که ناخوانده به مهمانی میرفت.

مراد از انوار سهیلی تألیف ملا حسین کاشفی واعظ سبزواری است که از بزرگان نویسندگان قرن نهم هجری میباشد.

پرسش و تمرین: [illegible]؟ [illegible]؟ چه دید؟ عاقبت بچه کاری پرداخت؟ چرا [illegible]

[illegible]؟ چه پیغامی از جانب حق تعالی برایش [illegible]؟ از این حکایت باید چه درسی [illegible] بگیریم؟

نتیجه را در این عالم چیست؟

فایدهٔ دوراندیشی و زیان طمع

صیادی روزی در صحرائی میگذشت، روباهی دید بغایت چست و چالاک که در فضای آن دشت میگشت، و بازی کنان در هر جانب جلوه مینمود. صیاد را موی او خوش آمد و بهای تمام او را فروختن تصور کرد. قوت طامعهٔ او را برآن داشت که در پی روباه ایستاد، و سوراخ او را دانست، و نزدیک سوراخ حفره بریده بخس و خاشاک پوشید، و مرداری بر بالای آن تعبیه نمود. و خود در کمین نشسته منتظر صید روباه می بود. قضا را روباه از سوراخ بیرون آمد و بوی آن جیفه او را کشان کشان بلب آن حفره رسانید. با خود گفت، اگرچه از رایحهٔ این جیفه دماغ آرزو معطر است اما بوی بلائی نیز بمشام حزم میرسد، و عقلا متعرض کاری که احتمال خطر داشته باشد نشده اند، و خردمندان شروع در مهمی که امکان فتنه در آن متصور بوده ننموده. (بیت)

هر کجا خطر مشکلی بکشند جهد کن تا برون خط باشی

و اگرچه ممکن است در اینجا جانوری مرده باشد، آن نیز میتواند بود که در زیر آن دامی تعبیه کرده باشند، و بر همه تقدیر حذر اولی. (قطعه)

هر ترا چون دو کار پیش آید که ندانی کدام باید کرد

آنکه در وی مظنهٔ خطر است　　آنت بر خود حرام باید کرد
وآنکه بی خوف و بی خطر باشد　　بهانت قیام باید کرد

روباه این فکر کرده از سر آن جیفه درگذشت و راه سلامت در پیش گرفت. در این اثنا پلنگی گرسنه از بالای کوه درآمد و ببوی مردار خود را در حفره افکند. صیاد چون آواز دام و صدای افتادن جانور در حفره شنید، تصور کرد که روباه است. از غایت حرص، بی آنکه تأملی کند، خود را از پی او در انداخت و پلنگ بخیال آنکه او از خوردن مردار منع خواهد کرد، برجست و شکمش بدرید. صیاد حریص بشومی شره در دام افتاد و روباه با حزم قانع بقطع طمع از ورطهٔ بلا نجات یافت. (انوار سهیلی)

شست: چابک و زرنگ. بها: قیمت. حفره: گودال. مترقب: در کمین، منتظر. جیفه: مردار. رایحه: بو. شره: حرص، آز. ورطه: جای هلاک.

پرسش و تمرین

صیاد در کجا کمین نشست؟ روباه در سر راه چه دید؟ صیاد دام را برای کدام حیوان نهاد؟ چرا روباه در دام نیفتاد؟ چرا پلنگ در دام گرفتار شد؟ نتیجهٔ این حکایت را بیان کنید.

سعدی در مسجد بعلبک

در جامع بعلبک، وقتی کلمه‌ای چند همی گفتم بطریق وعظ، با طایفهٔ افسرده، دل مرده، ره از عالم صورت بمعنی نبرده. دیدم که نفسم در نمیگیرد، و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند.

دریغ آمدم که سعی تربیت ستوران و آینه داری در محلت کوران . ولیکن در معنی باز بود و سلسلهٔ سخن دراز ، در بیان این آیت که : و نحن اقرب الیه من حبل الورید . سخن بجائی رسانیده بودم که میگفتم : (شعر)

دوست نزدیکتر از من بمن است — وینت مشکل که من از وی دورم

چکنم ؟ با که توان گفت که او — در کنار من و من مهجورم ؟

من از شراب این سخن سرمست و فضالهٔ قدح در دست که روندهٔ بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در او اثر کرد و نعره زد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس بجوش . گفتم : تعالی الله از دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور !

(شعر)

فهم سخن چون نکند مستمع — قوت طبع از متکلم مجوی

فسحت میدان ارادت بیار — تا بزند مرد سخنگوی گوی

سعدی

جامع : مسجد . بعلبک : نام شهری است در شام . ستوران : چارپایان ، اسبان سرکش . نحن اقرب الیه من حبل الورید : ما به بنده از رگ گردن نزدیکتریم . مهجور : دور . در کنار : ... فضاله : باقیمانده شراب و طعام . فسحت : بضم اول فراخی ...

پرسش و تمرین سعدی در کدام شهر وعظ میکرد ؟ ستوران و کوران چگونه اشخاصی بودند ؟ چرا سخنان سعدی در ایشان اثر نمیکرد ؟ عاقبت سخنان سعدی در که اثر کرد ؟ سعدی چه گفت ؟ چه نتیجه از این حکایت گرفته میشود ؟

نیکوکاری

ای دل از احداث روزگار مگردو · بدمنش و زشتخو که نیک نباشد

مست خرابات عشق را بملامت · سنگ مزن بر سبو که نیک نباشد

در پس آزادگان بهیچ طریقی · پیش کسان بد مگو که نیک نباشد

گر بدی بیند از تو کس، که مبیناد · زود دلش را بجو، که نیک نباشد

یار کهن را بهیچ رو مده از دست · بهر حریفان نو، که نیک نباشد

با همگان باش یکزبان و مگردان · رشتهٔ وحدت دوتو، که نیک نباشد

هر که بداند که بد چگونه قبیح است · هیچ نیاید از او که نیک نباشد

(ابن یمین)

احداث: پیش آمدها، اتفاقات. منش: طبع، خو. حریفان: همکاران. وحدت: یگانگی.

پرسش و تمرین بدمنش چه کسی را گویند؟ با همه یکزبان بودن یعنی چه؟ رشتهٔ وحدت را دوتو کردن چه معنی دارد؟

این اشعار چند نصیحت می‌آموزد؟ شاعر در این اشعار به چه دستور میدهد؟

جوانمردی شگفت

ابراهیم بن سلیمان بن عبدالملک بن مروان گوید:

از آن وقت که نوبت خلافت از بنی امیه به بنی عباس انتقال یافت و بنی عباس بنی امیه را میگرفتند و میکشتند، من بیرون کوفه بربام سرائی که بصحرا مشرف بود

نشسته بودم. دیدم که علمهای سیاه از کوفه بیرون آمد. در خاطر من چنان افتاد که آن جماعت بطلب من می‌آیند. از بام فرود آمدم و متفکّر وار بکوفه در آمدم. هیچ کس را نمیشناختم تا پیش وی پنهان شوم. بدر سرای بزرگی رسیدم دیدم که مردی خوب صورت سوار ایستاده و جمعی از غلامان و خادمان گرد او در آمده‌اند. سلام کردم. گفت: تو کیستی و حاجت تو چیست؟ گفتم: مردیم گریخته از خوف خصمان خود بمنزل تو پناه آورده‌ام. مرا بمنزل خود برد و در حجره‌ای که نزدیک بحرم وی بود بنشاند. چند روز آنجا بودم بهترین حالی که هرچه دوست میداشتم از مطاعم و مشارب و ملابس همه پیش من حاضر بود. و از من هیچ نمیپرسید. و هر روز یکبار سوار میشد و زود میآمد. یک روز از وی پرسیدم که هر روز ترا می‌بینم سوار میشوی و زود میآیی بچه کار میروی؟ گفت: ابراهیم بن سلیمان پدرم را کشته است شنیده‌ام که در این شهر پنهان شده است. هر روز میروم با مید آنکه شاید وی را بیابم و بقصاص پدر خود رسانم. چون این را شنیدم از ادبار خود در تعجب ماندم که مرا قضا بمنزل کسی انداخته که طالب قتل من است. از حیات خود سیر شدم و آن مرد را از نام پدر وی پرسیدم. دانستم که راست میگوید. گفتم: ای جوانمرد ترا در ذمّهٔ من حقوق بسیار است. واجب است بر من که خصم ترا بتو نمایم. یا ابن

راه آمد و شد را بر تو کوتاه کرده‌ام. ابراهیم بن سلیمان منم. خون پدر خود از من بخواه

از من باز نگرد و گفت: همانا از حیات خود تنگ آمده‌ای، میخواهی که از این محنت

خلاص شوی. گفتم: لا والله که من او را نکشته‌ام. و نشانه‌ها را باز گفتم. دانست که

راست میگویم. رنگ وی برافروخت، و چشمان وی سرخ شد. زمانی سر در پیش

انداخت و بعد از آن گفت: زود باشد که بپدر من برسی و او خون خود از تو خواهد.

من زینهاری که ترا داده‌ام باطل نکنم، برخیز و بیرون رو که از نفس خود ایمن نیستم

مبادا که گزندی بتو رسانم. پس هزار دینار عطا فرمود، برگرفتم و بیرون آمدم.

جوانمردا جوانمردی بیاموز	ز مردان جهان مردی بیاموز
درون از کین کین‌جویان نگه‌دار	زبان از طعن بدگویان نگه‌دار
نکوئی کن بآن کو با تو بد کرد	که آن بدبخت بر اقبال خود کرد
چو آیین نکوکاری کنی ساز	نگردد جز بتو آن نیکوئی باز

در بهارستان جامی

بنی‌امیه: منسوبند بجد خود امیه، و از خلفای اسلامی محسوبند. خلافت ایشان از سال چهل تا صد و سی و دو هجری امتداد یافت. بنی‌عباس: یعنی فرزندان عباس بن عبدالمطلب عموی پیغمبر که از سنه صد و سی و دو تا سال ششصد و پنجاه و شش خلافت میکردند، و پایتخت ایشان شهر بغداد بود. شعار بنی‌عباس سیاه بود، باین جهت پرچمهای خود را از پارچه‌های سیاه و شکلی ساخته بودند. متفکر: اندیشناک. حرم: منزل اندرونی. مطاعم: خوراکها.

دژمن : اندیشه‌ناک، زنهار : امان، تیره روزی : بدبختی، ادبار، پوشاکها : لباس، ملابس، پوشیدنیها، شناورچپ

پرسش بنی امیه که بودند؟ نسب بنی عباس بکه میرسید؟ ابراهیم بن سلیمان چرا گریخت؟ از کی دانست که در جستجوی او هستند؟ بکجا پناه برد؟ میزبان با او چه رفتار کرد؟ ابراهیم چرا خود را معرفی نمود؟ نتیجهٔ این حکایت چیست؟

کین سیاوش

سیاوش بدو گفت پدرود باش   جهان تار و تو جاودان پود باش

درودی ز من سوی پیران رسان   بگویش که گیتی دگر شد بسان

به پیران نه زینگونه بودم امید   همی پند او باد شد من چو بید

مرا گفته بود او که با صد هزار   زره دار و برگستوان ور سوار

چو برگردد ت روز، یار توام   بگاه چرا مرغزار توام

کنون پیش گرسیوز ایدر دوان   پیاده چنین خوار و تیره روان

نبینم همی یار با من کسی   که بخروشدی زار بر من بسی

چو از شهر و از لشکر اندر گذشت   کشانش ببردند بسته بدشت

ز گرسیوز آن خنجر آبگون   گروی زره بستد از بهر خون

پیاده همی برد مویش کشان   چو آمد بدان جایگاه نشان

بیفکند پیل ژیان را بخاک   نه شرم آمدش زان سپهبد نه باک

یکی طشت بنهاد زرین برش — بخنجر جدا کرد از تن سرش

چو از سرو بن دور شد آفتاب — سر شهریار اندر آمد بخواب

چه خوابی که چندین زمان برگذشت — نجنبید هرگز، نه بیدار گشت

کجا آنکه فرموده بد طشت خون — گروی زره برد و کردش نگون

بساعت گیاهی از آن خون برست — جز ایزد نداند که او چون برست

گیا را دهم من کنونت نشان — که خوانی همی «خون اسیاوشان»

بسی فایده خلق را هست ازاو — که هست آن گیا اصلش از خون او

یکی باد با تیره گردِ سیاه — برآمد که پوشید خورشید و ماه

کسی یکدگر را ندیدند روی — گرفتند نفرین همه برگروی

چو از شاه تخت مهی شد تهی — نه خورشید بادا نه سرو سهی

چپ و راست هر سو بتابم همی — سر و پای گیتی نیابم همی

یکی بد کند نیک پیش آیدش — جهان بنده و بخت خویش آیدش

یکی جز بنیکی زمین نسپرد — همی از نژندی فرو پژمرد

مدار ایچ تیمار با جان بهم — بگیتی مکن جاودان دل دژم

(فردوسی)

پدرود، [illegible] حالی بوده است که در موقع خداحافظی هم میگفته اند مانند: خداحافظ، بسلامت، [illegible] شده [illegible]

و مرکبست از پود و تار، یعنی ... پود، یعنی رشته‌های تار. تار: نخهائی که در کارگاه بافندگی راست می‌بندند. پود: نخهائی که از عرض
در آن کارگاه می‌اندازند و پارچه بافته میشود. برگستوان‌دار: اسبی که برگستوان داشته باشد سوارش را برگستوان‌دار
گویند، و برگستوان زرهی بوده است که از سر تا دم اسب را می‌پوشانیده است. ایدر: اینجا. گرسیوز:
برادر افراسیاب. گروی زره: یکی از بستگان افراسیاب. سپردن:
درخت سرد. زمین سپردن: طی کردن و نوردیدن زمین، یعنی عبور کردن از زمین. نژندی: ضعف و غمگینی. پژمرد:
پژمرده شود و بپلاسد. ایچ: مخفف هیچ. تیمار: غم و غصه. دژم: بضم اول در اصل دژ آرام، ضد خرم یعنی
ناراحت و غمگین.

پرسش و تمرین

سیاوش در آخرین ساعات عمرش بطرف مقابل چه گفته است؟ سیاوش را برای کشتن کجا بردند؟ و چگونه بردند؟
از خون سیاوش چه گیاهی از زمین روییده است؟ فردوسی در پایان این قصه چه میگوید و چه مقصود دارد و چه نتیجه میگیرد؟

روباه زیرک و گرگ غافل

روباهی با گرگی دم مصادقت میزد و قدم موافقت مینهاد. با یکدیگر بباغی گذشتند
در استوار بود و دیوارها پرخار. گرد آن بگردیدند تا بسوراخی رسیدند، بر روباه
فراخ، و بر گرگ تنگ. روباه آسان درآمد و گرگ بزحمت فراوان. انگورهای
گوناگون دیدند و میوه‌های رنگارنگ یافتند. روباه زیرک بود حال بیرون
رفتن را ملاحظه کرد و گرگ غافل، چندانکه توانست بخورد. ناگاه باغبان آگاه

شد، چوب دستی برداشت و روی بدیشان نهاد. روباه باریک میان زود از سوراخ بجست، و گرگ بزرگ شکم در آنجا محکم شد. باغبان بوی رسید و چوب دستی چندان بزدش که نه مرده و نه زنده پوست دریده و پشم کنده از سوراخ بیرون رفت. (بهارستان جامی)

مصادقت = دوستی و مقصود از دم مصادقت زدن دوستی ورزیدن است. موافقت = همراهی یعنی با موافقت گرگ قدم برداشت … همراهی میکرد.

پرسش

روباه و گرگ کجا رفتند؟ آنجا چه دیدند؟ روباه چه کرد و گرگ چه رفتار نمود؟ نتیجه عمل هریک چه بود؟

عدل پادشاه

در خبر آمده است که یکساعت عدل پادشاه در پلهٔ میزان طاعت راجح تراست از عبادت شصت ساله، زیراکه نتیجهٔ عبادت بجز بعامل نرسد، و فایدهٔ عدل بخاص و عام و خرد و بزرگ واصل گردد. و ثواب عدل از حدّ حساب افزون است و از حیز قیاس بیرون.

آورده اند که یکی از سلاطین را داعیه آن شد که حج خانهٔ خدای بگزارد و بقدم حرمت طواف حریم عزت بجای آرد. اشراف مملکت و ارکان دولت بموقف عرض رسانیدند که ای ملک شرط ادای حج امنیت طریق است، اگر

باخیل وحشم عزیمت نمائی تهیهٔ ایشان دراین راه دور ودراز تعذری تمام دارد، و
اگر باندک ملازمی توجه فرمائی خطر کلی متصور است. و دیگر آنکه سلطان در بلد حکم
جان دارد در جسد وقتی که سایه دولت آن حضرت از مفارق رعایا دور شود
مهام خواص و عوام از سلک انتظام بیرون رود. سلطان فرمود که چون این
سفر تیسیر نمی‌شود چون کنم که ثواب حج دریابم، و از میمنت این طاعت بهره‌مند
گردم؟ گفتند دراین ولایت درویشی است که مدتها مجاورت حرم کرده و
شصت حج با شرایطه بجای آورده، حالی در گوشه عزلت نشسته است، و در آمد و
شد بر خلق بسته؛ شاید که ثواب حجی از وی توان خرید و از مثوبات آن بحظی کامل توان
رسید. پادشاه از صدق عقیدت بخدمت درویش رفت و در اثنای سخن گفت
که: مرا آرزوی حج از ضمیر سر برزده است و ارکان دولت صلاح در توقف
دیده اند. استماع افتاد که ترا حج بسیار است چه شود که ثواب یک حج بمن
بفروشی تا تو بنوائی رسی و من بثوابی. درویش گفت من ثواب همه حجها را بتو میفروشم
پادشاه گفت که هر حجی بچند میفروشی؟ گفت هرگامی که بهر حجی برداشته ام بتمام
دنیا و هرچه در دنیاست. سلطان گفت آنچه از دنیا در تصرف منست بهای
یک قدم نمی‌باشد پس حجی چگونه توانم خرید و براین تقدیر بهای همه حجها در خیال

چگونه توان گذرانید؟ درویش گفت شاها ثمن همه حجهای من پیش تو آسانست فرمود چگونه؟ گفت چون در قضیه مظلومی عدل کنی و یکساعت بمهم دادخواهی بپردازی ثواب آن بمن بخش تا من ثواب شصت حج بتو بخشم و هنوز صرفه من باشد، و در این سودا سود بسیار کرده باشم، زیرا که ثواب عدل یکساعت تو از عبادت شصت ساله افزونتر است .

شاه را به بود از طاعت صد ساله زهد   قدر یکساعت عمری که در او داد کند

(اخلاق محسنی)

راجح ، افزون و برتر . اسم فاعل عربی است از رجحان بضم را بمعنی برتری و چربیدن یک کفه ترازو بر کفه دیگر . حیز ، جای و کرانه هرچیز . داعیه ، میل و اراده . موقف ، جای ایستادن . ادا ، گزاردن و بجای آوردن . تعذر ، دشوار شدن کار . مغارق ، جمع عربی مغرق بکسر یا بفتح را بمعنی تارک سر . عزلت ، بضم عین بی نقطه و سکون زا نقطه دار گوشه گیری . مثوبات ، جمع مثوبه بمعنی ثواب و پاداش . استماع ، شنودن . ثمن ، بها و قیمت

پرسش و تمرین – آنکه داعیه حج داشت که بود؟ ارکان دولت چرا بسفر حج رای ندادند؟ چگونه حوزست از ثواب حج بهره مند شود؟ با درویش گوشه نشین چه گفت درویش چه جواب داد؟ عدل پادشاه چرا از عبادت شصت ساله حج برتر است؟!

این حکایت را مختصر کنید و بنویسید .

چون در دل تو نیست وفا دریک پوست   در چشم تو یک رنگ بود دشمن و دوست
بس بس که شکایت تو ناکرده به است   رو رو که حکایت تو ناگفته نکوست

(ادیب صابر)

نشانهٔ خردمندی

خردمندان را چهار نشانست که بدان بشناسندش : اوّل آنکه اندر گذارد گناه کسی را که بر وی ستم کند. دوم تواضع کند با کم از خویشتن. سوم پیش‌دستی کند بر کارهای خیر از کسی که از وی برتر باشد. چهارم همیشه با ذکر خدای تعالی باشد، و سخن بعلم گوید و منفعت سخن و جایگاه وی بداند، و چون سختی پیش آید دست در خدای زند.

و بی‌خرد را همچنین نشانهاست : جور کند بر مردمان، و ستم کند بر فرو‌تنان، و بزرگی جوید بر مهتران، و سخن بی‌علم گوید، و اگر فراموشش باشد خطا کند، و اگر سختی پیش آید خود را هلاک کند، و اگر کارهای خیر بیند روی بگرداند. هر که خرد دارد و علم ندارد خرد او را بعلم راه نموده آید، و هر کس که از دانش بهره مند و از خرد بی‌بهره باشد همه کارهای او شوریده بود، و هر که از دانش و خرد با بهره باشد اندر جهان یگانه بود چون پیغمبری یا چون امامی یا حکیمی. و مردم را همه نیکوئی و عزّ و مرتبت و صلاح کارهای دو جهان از خرد پیدا شود.

خرد اوّل ایمان است و میانهٔ ایمان است و آخر ایمان است. و خردمند نه آنست که چون در کاری میافتد بکوشد تا از آن کار بیرون آید، خردمند آنست که بکوشد تا در کاری نیفتد. (مأخوذ از نصیحة الملوک)

نادیده گذاردن: یعنی چشم پوشیده و عفو کند

پرسش — نشانهٔ خردمندی چیست؟ نشانهٔ بیخردی چیست؟ مرد سخن‌سنج کیست؟ دانش بهتر یا چیز زبان داری؟

کسی را که از دانش بهره‌ور باشد چه نام دارد؟

اندرز

بدان خود را که گر خود را بدانی ‌‌‌‌‌ ز خود هم نیک و هم بد را بدانی

شناسای وجود خویشتن باش ‌‌‌‌‌ پس آنگه سرفراز انجمن باش

چو خود دانی همه دانسته باشی ‌‌‌‌‌ چو دانستی ز هر بد رسته باشی

تو زین سان آفریده بهر کاری ‌‌‌‌‌ دریغ آید که مهمل درگذاری

نکوخواهان خود را یاوری کن ‌‌‌‌‌ ز بدخواهان خود خود را بری کن

چه خوش زد داستان آن موبد پیر ‌‌‌‌‌ سخنهای چنین در گوش جان گیر

هر آنکس را که باشد راهبر بوم ‌‌‌‌‌ نبیند جز که ویرانی بر و بوم

مکن با ناکسان زنهار یاری ‌‌‌‌‌ مکن بر جان خود زنهار خواری

بپرهیز ای برادر از لئیمان ‌‌‌‌‌ بنا کن خانه در کوی حکیمان

ز نیکان نیک باشی وز خسان خس ‌‌‌‌‌ ز دونان دون شوی وز کسان کس

بود با زیرکان زندان گلستان ‌‌‌‌‌ چو زندانست با نااهل بستان

اگر دانا بود خصم تو بهتر
که با نادان شوی یار و برادر

ازین مشتی رفیقان ریائی
بریدن بهتر است از آشنائی

ز تو جویند در دولت معونت
گریزند از برِ تو روز محنت

عزیزی تا که داری گنج و دینار
چو دینارت نماند آنگه شوی خوار

چو مالت کاست از مهرت بکاهند
زیانت بهر سود خویش خواهند

چه جوئی دوستان چون زره را
که نگشایند از کارت گره را؟

کسی را مرد عاقل دوست خواند
که او در نیک و بد با دوست ماند

فرو بندد کمر در مهربانی
برای دوست خواهد زندگانی

جدا از خود نداند دوستان را
کند یکرنگ دل را و زبان را

بهم دانا و نادان چون بود خوش
کجا دمساز باشد آب و آتش؟

دو نادان یار اگر باشند و همدم
ز ناگه دشمنی جویند با هم

دو دانا چونکه با هم یار باشند
همیشه محرم اسرار باشند

نخیزد دشمنی الا ز هذیان
تو هذیان بر زبان هرگز مگردان

مکن فحش و دروغ و هزل پیشه
مزن بر پای خود زنهار تیشه

هر آنکس را که گفتارش دروغ است
ز روی عقل جانش بی فروغ است

(درو تسالی نامه)

بری = دور و بیزار. بوم = جغد. بر و بوم = سرزمین. خسیسان = فرومایگان. خس = پست و فرومایه. دونان = سفلگان. معونت = یاری. هذیان = بیهوده و پراکنده گفتن. هزل = یاوه، بیهوده.

روشنائی‌نامه = منظومه‌ایست مثنوی منسوب بناصرخسرو قبادیانی بلخی که از گویندگان نامدار ایران در سده پنجم هجری بوده.

تمرین مطالب اخلاقی را که در این اشعار هست یکایک شرح دهید.

شکرگزاری

شکرگزاری سپاس و ستایش باشد مر منعم را بانعام او. شکر هم بدل باشد و هم بزبان و هم باعضا و جوارح. اما شکر بدل آنست که منعم حقیقی را بشناسد و داند که هر نعمتی که بدو رسیده از فیض بی‌غایت و لطف بی‌نهایت اوست. اما شکر بزبان آنست که پیوسته حق را یاد کند. و شکر بجوارح آنست که هر عضوی را از اعضا بطاعتی که بدان عضو مخصوص است مشغول گرداند.

شکر نعمت نعمتت افزون کند   کفر نعمت از کفت بیرون کند

آورده‌اند که سلطان سنجر ماضی انارالله برهانه در راهی میگذشت. خرقه‌پوشی بر سر راه او ایستاده بود، سلام کرد. سلطان چیزی میخواند، سر در جنبانید و بزبان جواب وی نگفت. درویش گفت سلام کردن سنت است و جواب سلام باز

دادن فرض، من سنت بجای آوردم تو چرا ترک فریضه کردی؟ سلطان از روی انصاف و صلابت در اسلام عنان بازکشید و با عتذار در آمد و فرمود که ای درویش بشکرگزاری مشغول بودم، از جواب تو غافل گشتم. درویش گفت که شکر میگفتی؟ گفت خدای را که منعم مطلق است و همه نعمتها داده اوست و همه عطایا فرستادهٔ

از ماه تا بماهی و ز عرش تا بفرش　　　هر ذره‌ای از و شده مستغرق نعم

درویش پرسید که بچه نوع شکر میگفتی؟ سلطان جواب داد که بکلمه الحمد لله رب العالمین که شکر جمیع نعمتها درین کلمه مندرج است. درویش گفت ای سلطان تو طریقه سپاسداری نمیدانی، و وظیفه شکرگزاری بجای نمی آری. شکر تو باید که بقدر فیضان نعمت الهی و ترادف موهبت نامتناهی باشد که روزگار دولت ترا حاصل و ایام شوکت ترا شامل است. شکر نعمت نه همین باشد که یک نفس عندلیب نغمه سرای زبان بر گلبن الحمد لله مترنم داری وبس. شکر سلاطین که در حضرت مالک الملک موقع قبول یابد، آنست که هرچه دارند شکری که مناسب آنست بجای آرند. سلطان سنجر التماس کرد که مرا بر آن مطلع گردان. درویش گفت، شکر سلطنت عدل است بر عموم عالمیان و احسان با جمیع آدمیان. و شکر فرمانروائی، حق خدمت فرمانبران شناختن. و شکر بلندی بخت و بسیاری اقبال، بر افتادگان

خاک مذلت واو باز رحم کردن . و شکر معموری خزانه ، صدقات و خیرات جهت
اهل استحقاق مقرر داشتن . و شکر قوت و قدرت ، بر عاجزان و ضعیفان بخشودن .
و شکر صحت ، بیماران ستم رسیده را از قانون عدل شفای کلی ارزانی فرمودن
و شکر بسیاری لشکر و سپاه ، آسیب ایشانرا از مسلمانان دور ساختن . و خلاصه
شکرگزاری آنست که در حال خشم و رضا جانب حق فرو نگذاری و آسایش خلق را
بر آسایش خود مقدم داری .

نیاساید اندر دیار تو کس   چو آسایش خویش خواهی و بس

سلطان ذوق سخنان درویش دریافت و بفرمود تا این کلمات را با آب زر نوشتند
و دستور العمل روزگار خود ساخت .

پند حکیم صیقل آیینهٔ دل است   مقصود هر دو عالم از آن پند حاصل است

(از مقالات محسنی با حذف چند جمله)

انعام : صله . باب افعال بمعنی نعمت دادن . جوارح : جمع جارحه ، اندامهای مردم که بدان کار کنند . غایت : پایان ، نهایت .
سنت : مندوب . فرض : واجب . صلابت : سختی و استواری . نعیم : نعمتها . فیضان : ریزش و جاری و سیال
شدن . ترادف : پای در پی درآمدن . نامتناهی : بی کران . مترنم : خواننده و سراینده . ادبار : بخت برگشتگی ، بیچارگی .

پرسش و تمرین فایدهٔ شکرگزاری چیست ؟ شکر بدل و شکر بزبان و اعضاء و جوارح چگونه است ؟ هرکدام را جداجدا شرح
دهید ؟ سلطان سنجر سلام درویش را چگونه جواب داد ؟ درویش چه گفت ؟ سلطان چه فرمود ؟ این حکایت را مختصر

از اینکه هست بنویسید بطوریکه از اصول مطالب چیزی کاسته نشود.

خسرو پرویز و صیاد

پرویز ملک ماهی بغایت دوست داشتی. گویند روزی با شیرین در منظره نشسته بود. صیادی ماهی بزرگ بیاورد و پیش ایشان بنهاد. پرویز او را چهار هزار درم فرمود. شیرین گفت نیک نکردی که این صیاد را چهار هزار درم دادی. گفت چرا؟ شیرین گفت از بهر آنکه اگر بعد ازین یکی از خدم وحشم را چهار هزار درم دهی گوید مرا همان دادی که صیاد را دادی، و اگر کمتر دهی گوید مرا کم از صیادی دی؟ پرویز گفت راست گفتی ولیکن اکنون گذشت و زشت باشد ملکان را از قول خویش بازگشتن. شیرین گفت تدبیر آنست که این صیاد را بازخوانی و بگوئی که این ماهی نر است یا ماده؟ اگر گوید نر است، بگوی مرا ماده می باید. و اگر گوید ماده است بگوی مرا نر میباید. صیاد را بازخواند. صیاد مردی زیرک و بسیار دان بود. پرویز پرسید که این ماهی نر است یا ماده؟ صیاد زمین ببوسید و گفت این ماهی نه نر است و نه ماده، این ماهی نرمادینه است. پرویز را خنده آمد و گفت: چهار هزار درم دیگرش بدادند. مرد پیش خازن شد هشت هزار درم بستد و در انبان کرده بگردن نهاد. چون میان سرای رسید یکدرم از انبان بیفتاد

انبان نهاد و آن درم برگرفت . پرویز و شیرین آن میدیدند . شیرین روسوی پرویز کرد و گفت : بیچاره و سفله مردکی است این صیاد که یکدرم از وی بیفتاد زهشت هزار درم ، دلش نداد که یکدرم بگذاشتی . پرویز را خشم آمد و گفت : راست گفتی . صیاد را بخواند و گفت بیچاره مردکی بوده ای که از هشت هزار درم یکدرم از انبان بیفتاد ، از گردن بنهادی و آن یکدرم برگرفتی . صیاد زمین را بوسه داد و گفت ملک را زندگانی دراز باد از بهر آن برگرفتم که آن یکدرم را خطری است : بر یک روی درم صورت ملک نگاشته است ، و بر دیگر روی نام ملک نبشته ، ترسیدم که کسی بنادانی پای بر آنجا نهد و بر نام و صورت ملک استخفاف کرده باشد و من گناه کرده باشم . پرویز را خوش آمد بفرمود تا چهار هزار درم دیگر بوی دادند صیاد با دوازده هزار درم بازگشت . (نصیحة الملوک)

منظره : جای نگریستن ، تماشاگاه . خازن : گنجور ، خزینه دار . سفله : فرومایه ، پست . خطر : خطری است : یعنی قدر و ارزشی است . استخفاف : سبک شمردن ، خوار داشت کردن

پرسش و تمرین خسرو پرویز نخستین بار به صیاد چه داد ؟ شیرین چه گفت ؟ خسرو چه کرد ؟ صیاد چه جواب داد ؟ چرا خسرو را از پاسخ صیاد خنده گرفت ؟ دوباره به صیاد چه داد ؟ باردیگر شیرین چه گفت و خسرو چه کرد ؟ پاسخ صیاد چه بود ؟ سوم بار خسرو به صیاد چه داد ؟ صیاد چه گفت که خسرو را خوش آمد ؟ نتیجه های اخلاقی که از این حکایت فهمیده اید شرح دهید .

صاحب بن عباد

صاحب بن عباد در آغاز کار، کاتب مؤیّدالدوله پسر رکن‌الدوله بن بویه بود، و تدبیر مصالح او میکرد. چون او نماند، پسری کوچک گذاشت. صاحب او را قائم مقام پدرش گردانید و در سر نامه نوشت بفخرالدوله برادر مؤیدالدوله و او را بطلبید تا مملکت را با و سپارد، زیرا که پسر مؤیدالدوله کودک نوخاسته بود، هرآینه تدابیر او بتدبیر کسی که در کارها بوده باشد و تجارب حاصل کرده نماند. فخرالدوله چون نامهٔ صاحب بخواند، باصفهان آمد. و صاحب پسر مؤیّدالدوله را برآن داشت که باستقبال عم رود و شرایط اعظام و اجلال تقدیم کند. چون فخرالدوله برسید، صاحب کارها باستقامت آورده بود و بزرگان و امرا لشکر را سوگند داده. فخرالدوله چون چنان حال بدانست محبّت صاحب در دل گرفت و وزارت برقرار بر صاحب مقرّر داشت. و حکم او را در ممالک و خزاین خویش مطلق گردانید. و صاحب بتدبیر ملک مشغول شد و مملکت را معمور و اعدا را مقهور کرد. و پنجاه قلعه را بحسن تدبیر و سیاست و کفایت بگشود و بتصرّف فخرالدوله داد و پدرش ده از آن جمله نداشت.

گویند که صاحب روزی بدرگاه رفت فخرالدوله پنداشت که از چیزی رنجیده است

یکی را از خواص پیش او فرستاد و اشتیاق نمود و گفت سبب باز ماندن چیست؟ اگر
از ما چیزی صادر شده است تا باعتذار مشغول شویم. صاحب گفت معاذ الله
که از خداوندگار چیزی در وجود آید که خاطر بنده بدان مکدر شود. تأخیر بنده را سببی
هست. امید چنانست که در بقیهٔ روز مرتفع شود و بنده بدرگاه آید. روز سوم
بیامد. فخرالدوله سبب تأخیر پرسید. گفت منهی ما از ماوراءالنهر انها کرد که صاحب
بخارا با حاجب خویش بسر سخنی گفت و ندانستم که چه سخن بود. خاطر بنده مکدر شد که
چرا باید منهی ما از آن سخن آگاه نباشد. دوش نامهٔ دیگر برسید مشتمل بر آنکه معلوم
شد که آن سخن چه بود. بنده خوشدل گشت و آن کدورت برخاست. (تجارب السلف)

صاحب بن عباد: از ادبا و وزرای معروف ایرانی است که در دستگاه دیالمه بود. نماند: یعنی وفات کرد و درگذشت
در سر: در پنهانی. نوخاسته: نوسال، تازه‌کار. اعظام و اجلال: هر دو بمعنی بزرگ داشتن است. ممالک: کشورها
خزاین: خزینه‌ها. معمور: آبادان. مقهور: سرکوفته. نمود: ظاهر ساخت. اعتذار: پوزش و عذرخواهی. مکدر: تیره
و ملول. مرتفع: برداشته و برطرف شده. منهی: از انها بمعنی خبرگزاری و بازرسی است. تجارب السلف: نام
کتابی است بفارسی تألیف هندوشاه بن سنجر بن عبدالله صاحبی نخجوانی و در سال هفتصد و بیست و چهار هجری
بپایان رسیده.

پرسش و تمرین صاحب بن عباد که بود و در آغاز کار چه پیشه داشت؟ چرا فخرالدوله را باصفهان خواسته بود

... چه کسی یافت ؟ برای چه دوباره به درگاه رفت ؟ به چه علت دل نگرانی داشت ؟ از این حکایت چه نتیجه گرفته میشود ؟

کلنگ و شاهباز

گازری در نواحی بغداد — بود در کار گازری استاد

بر لب دجله گازری کردی — روزی خود ز کار خود خوردی

بر لب آب دائما میدید — که کلنگی بزرگ میگردید

کرمکی چون ز آب بنمودی — نول کردی دراز و بربودی

بهمان از جهان قناعت داشت — غیر آن جمله باد می‌پنداشت

ناگهان روزی از هوا بازی — تیز پری بلند پروازی

کرد سوی کبوتری آهنگ — پای او را گرفت سخت بچنگ

از سر همت بلند که داشت — اندکی خورد و بیشتر بگذاشت

چون بدید آن کلنگ ساده نهاد — آتشی در نهاد او افتاد

گفت من خود بجثه زو بیشم — شیوهٔ او چرا نیندیشم

باد ازین کار و بار خویشم شرم — که بکرمی شوم چنین دلگرم

همه عالم پر از وحوش و طیور — چند باشم بکرمکی مغرور؟

بعد ازین همتی بکار کنم — لایق خویشتن شکار کنم

بجهان در دهم صلای کرم — خود خورم طعمه و خورانم هم

این بگفت و گشاد بال چو باز — از زمین کرد بر هوا پرواز

از قضا دید کز میان هوا — شد مطوق حمامه ای پیدا

کرد بروی بسان باز کمین — تا فرو گیردش بچنگل کین

سرنگون شد ز نجبت قربای — در شد زیر پی قبا و پرگدای

ماند در پای دُگل پر و بالش — شد به ادبار مبدل اقبالش

دید کز ره شکاری بی فخ — گفت بخ بخ که نیک شد مطبخ

برگرفتش روان با دل شاد — رو بخلوت سرای خویش نهاد

کرد شخصی سؤال از و بشگفت — کاین چه مرغ است؟ در جوابش گفت:

این کلنگی است کرده شهبازی — خورده زین صنعت تبه بازی

ساخته از پی شکار فنی — کرده خود را شکار هیچ منی

هر که افزون کشد قدم ز گلیم — افکند خویش را بورطهٔ بیم

باز را در شکار بودن به — جغد را جغد وار بودن به

(سلسلة الذهب جامی)

کار: جامه‌شوی که بتازی قصار گویند. نول: منقار. جثه: پیکر و شخص مردم. وحوش: جمع وحش یعنی جانوران بیابانی

طیور: پرندگان. صلا در دادن: یعنی آواز دادن و خواندن مردم بمهمانی و احسان. حمام: بفتح حای حطی نوعی از جنس کبوتر

حمامه مطوقه است معنی آن یک کبوتر مطوقه ، یعنی کبوتری که بر گردنش طوق باشد . بدل ، بدل شده . فخ ، دام . شصت ، شست . ورطه ، جای پرخطر و زمین بی‌آب و نشان . سلسلة الذهب ، یکی از مثنویهای هفت اورنگ عبدالرحمن جامی است . وفات جامی در هشتصد و نود و هفت هجری قمری اتفاق افتاد .

پرسش و تمرین برزگر کجا کار میکرد ؟ چه دید ؟ مار با کبوتر چه کرد ؟ چرا آتش در بیابان افتاد ؟ کلنگ چه کرد ؟ عاقبت کار آتش چه شد ؟ مار با کلنگ چه کرد ؟ از مار چه پرسیدند و او در پاسخ چه گفت ؟ نتیجه اخلاقی از این داستان چیست ؟ درباره نتیجه اخلاقی که از این داستان بدست میآید انشائی بنویسید .

دلیری و شجاعت

شجاعت : از بزرگترین فضائل حمیده و خصال پسندیده انسانی است و آن قوتی است متوسط میان جُبن و تهوّر بحکم «اِنّ الله یحبّ الشّجاع» حق سبحانه مردم شجاع را دوست میدارد . و در خبر آمده که تبرّک جویید بدعای مردم شجاع که ایشان بسرور و کار خود گمان نیکو دارند . و مردم بد دل در کارزار اعتماد بر گریختن دارند و دلیران در آن ورطه تکیه بر فضل ذوالمنن کنند .

حضرت رسالت صلّی الله علیه و آله وسلم فرموده که روزیِ من در زیر سایه نیزه منست ، و در این سخن تحریض است بر ارتکاب کارزار و استعمال آلات جنگ در هنگام حرب و پیکار .

بشجاعت توان گرفت جهان ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ هرکه بد دل بود چه کار کند
آنکه جرات نماید اندر کار ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ خویشتن را بزرگوار کند

علی مرتضی علیه السلام، بوقت کارزار خود را بر صف کفار زدی، و هر جا که لشکر دشمن بیشتر بودی اروی بدانجا آوردی، و دلیرانه بمصاف اندر آمدی و پروای جان خویش نکردی. یکی پرسید که ای امیر مومنان چرا تن میمانی، و از حفظ احوال خود تغافل میورزی. گفت بیقین میدانم که اگر اجل رسیده است از قدر حذر سود ندارد واگر نرسیده است دفعا از برای آن قضا ساخته نشده هم این جرات زیان نکند و دو بیت هم، که ترجمه اش بپارسی این است:

از مرگ حذر کردن دو روز روا نیست ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ روزی که قضا باشد و روزیکه قضا نیست
روزی که قضا باشد کوشش ندهد سود ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ روزی که قضا نیست در آن مرگ روا نیست

خالد بن ولید که در لشکر اسلام بجرات تمام معروف بود. در وقت رحلت از این عالم اشک حسرت از دیده میبارید و میگفت: دریغا که در چندین صف کارزار شجاعت نمودم و چندین الم ضرب وطعن را تحمل کردم اکنون مر روی فراش میمیرم چون پیرزنان. چنانچه از اجل چاره نیست باری بایستی که جان در بهای نیکنامی بدادمی و سعادت شهادت دریافتمی. و هم از سخنان اوست که مردم

بددل حفظ و حمایت جان را در گریز می‌بینند و این خود خیالی بد و تصوری باطل است
زیرا که قوت دل و شوکت جلادت مردان دندان طمع دشمنان را بر می‌کند و ضعف دل
ترس و سستی و بددلی خصم را بر روی دلیر و چیره میگرداند. از این است که شیر مردان
و ترسندگان علف شمشیر میشوند و دلیران و مبارزان از ورطهٔ تلف بیرون می‌آیند.

هر که بددل تر بود در کارزار   باشدش جان بی قرار و کار زار
جرأتی کن پیش مردان در نبرد   تا برآید نامت از مردان مرد

یکی از سلاطین در مصافی نعره میزد و امرای سپاه خود را میگفت که امروز روز امتحان
و معرکه حرب کورهٔ مردان است. از کوره جز زر خالص بسلامت بیرون نیاید
و آنکه مغشوش باشد در درون کوره سالم نماند

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان   تا سیه روی شود هر که در او غش باشد

(اخلاق محسنی)

جبن: ترس و بیم. تهور: بی باکی و نادان وار خویشتن را بخطر افکندن. تبرک. تیمن و برکت جستن. بددل: جبان و کم زهره
و ترسو. ذوالمنن: صاحب نعمتها و نیکی‌ها. منن: بکسر میم و فتح نون جمع منت بمعنی نیکی و نعمت. روزی من زیر سایهٔ نیزه من است:
اصل عبارت عربی که پیغمبر فرموده این است: «رزقی تحت ظل رمحی». تحریض. برآغالیدن و برانگیختن و گرم کردن و واداشتن
کسی را بر کاری. تغافل: بی خبر ماندن و غافل شدن از چیزی. حذر: بیم و پرهیز. خالد بن ولید: نام یکی از سرداران
معروف اسلام است که در نیمهٔ اول قرن اول هجری میزیسته. رحلت: کوچ کردن و درگذشتن. چندین الم ضرب و طعن

معنی چند بیت هم تمشیر رسیده . فراش : بکسر فا بستر و خوابگاه . منقوش : نقاشی شده . محک : بکسر میم و فتح حا سنگی که طلا و

نقره را در آن عیار نامند

پرسش و تمرین شجاعت چیست و با تهور چه فرق دارد؟ یکی علت دعای مرد تازی با چه بیت؟ حضرت رسول صلوات الله علیه چگونه مردم را برای ترک کارهای زشت تشویق میفرمود؟ امیرالمؤمنین علی علیه السلام در کارزار چه میکرد؟ دلاوری چه پرسیدند و او پاسخ چه فرمود؟ حالت ولید چه بود در وقت وفات گریه میکرد؟ درباره مردم بیدل چه گفت؟ ... این کارها را بگونه بزرگان تشبیه کرده اند؟ این تشبیه از کیست و مقصود از آن چیست؟ آنچه را که تاکنون درباره دلیری شنیده یا خوانده و بخاطر سپرده اید بیان کنید.

بهار

بهار چهره جانان را همی بیاراید — جمال چهره بستان همی بیفزاید

سحاب روی شکوفه همی بشوید زرد — شمال جعد بنفشه همی بپیراید

گلی بکوه و بصحرا گلاب میبیزد — گلی بباغ و بستان عبیر میساید

گل است شاه و ریاحین همه سپاه وی اند — چنین سپه را لابد چنین شهی باید

گلست آری شاه و بنام او نیک — ز خطبه کردن بلبل همی نیاساید

دهان سوسن آزاد را بمدحت گل — زبان ده است و گر اضعاف ده بود شاید

گشاده نرگس چشم امید را همه شب — که صبح بر دمد و گل جمال بنماید

بنفشه پیش درافکنده سر مسخّروار — ز خطّ طاعت گل نیم خُطوه نگراید

مگر منازع گل گشت ارغوان، ورنه — چرا سپهر تن او بخون بیالاید

رشید وطواط

سحاب - بفتح اوّل ابر. جعد - بفتح اول موی پیچیده و مجازی آن شکن است. عبیر - گرد خوشبوی که در لباس می‌پاشند.

ریاحین - اسم گیاه خوشبوئی را بزبان عربی ریحان میگویند و ریاحین جمع آنست. خطبه کردن - خطبه خواندن چون مرسوم بوده است

که نام شاه را در خطبه می‌آورده‌اند. اضعاف - چند برابر. خطوه - بضم اوّل گام و قدم. گراید - منحرف شود. منازع - شخصی

که بجنگ قیام کند. رشید وطواط از نویسندگان و شعرای قرن ششم هجریست. دبیر و مداح اتسز خوارزمشاه

بوده وفاتش در سال پانصد و هفتاد و سه

زیان همنشین ناجنس

آورده‌اند که کبکی دری در دامن کوهی میخرامید و غلغلهٔ قهقهه‌اش در گنبد سپهر می‌پیچید قضارا بازی شکاری در آن حوالی میگذشت چون باصره‌اش خرامیدن کبک را مشاهده نمود، و آواز خنده‌اش بر سامعهٔ او مرور کرد، دل باز بمحبت او مایل گشت وطرح مصاحبت او بر لوح خیال کشیدن گرفت. با خود اندیشید که هیچ کس را در این عالم از مصاحبی مناسب چاره نیست و از یار موافق و رفیق مهربان گزیر نه، و در امثال آمده است که هرکه بی یار بود پیوسته بیمار بود.

کسی کاندر جهان یاری ندارد — درخت عشرتش باری ندارد

و این کبک یاری خوش منظر، خندان روی، سبک روح، شیرین حرکات است
و دل در صحبت چنین رفیقی تازه و خرم گردد، و سینه بمحبت این نوع مصاحبی منشرح
و منبسط بود.

یاری باید چگونه یاری باید		یاری که گره ز کار من بگشاید
هر گه که جمال خویشتن بنماید		ز آیینهٔ دل غبار غم بزداید

پس آهسته بجانب کبک مایل شد و کبک را نظر بر وی افتاد حذر کنان خود را
بشکاف سنگی رسانید. باز از هوا در آمده پیش آن سوراخ نشست. ماجرا باز نمود و
گفت: ای کبک پیش ازین از هنرهای تو غافل بودم و فضل و کمال تو بر من
ظاهر نبود. و امروز بواسطهٔ قهقههٔ تو انبساطی در دل من پدید آمد. و خواهش دیدن لقای
تو مرا صید کرد. توقع میدارم که من بعد از من ترسان و هراسان نباشی و فرصت
و مواصلت من میل نمائی که مقدمهٔ صحبت نتیجهٔ منفعت میدهد و شجرهٔ دوستی ثمرهٔ مودت بیار

نخلی است محبت که از و میوهٔ مقصود		هر چند کسی بیش برد بیش برآرد

کبک آواز داد که ای قهرمان کامکار دست ازین بیچارهٔ محنت زده باز دار و به
کبک دیگر خورده انگار. هرگاه آب و آتش با یکدیگر انضمام پذیرد مصاحبت تنها
و تو تصور توان کرد، و هر وقت که سایه و آفتاب با هم مجتمع شوند مرافقت من با تو

خیال توان بست . مصراع ، زین فکر درگذر که بجائی نمیرسد . باز گفت ، ای عزیز با خود اندیشه کن که مرا غیر مهربانی چه بر آن میدارد که با چون توئی بتلطف سخن باید گفت ؟ نه چنگال من نقصانی دارد که از صید امثال تو باز مانده باشم و نه در منقار من فتوری و قصوری واقع شده که از شکار طعمه خود عاجز آیم ، همین بیش نیست که داعیه همدمی و مجالست و تمنای همنشینی و موانست تو مرا بر تحریک سلسله محبت تو میدارد ، و تو را از صحبت من فواید بسیار متصور است ، اول آنکه چون ابنای جنس من بینند که تو را در ظلال بال حمایت خود پرورش میدهم دست تعدی از دامن تو کوتاه ساخته بدیده حرمت در تو نگرند و تو خوش بفراغت در دامن کوه و صحرا میخرامی . و دیگر آنکه ترا با آشیانه خود رسانم تا بموضع رفیع رسیده برآمده ، از بنی نوع خود برفعت درجت ممتاز گردی . و دیگر آنکه از جنس تو جفتی مناسب برای تو برگزینیم که با او بمراد دل روزگار گذاری (بیت)

نه از زمانه جفا و نه از سپهر ملال امید حاصل و جام مراد مالا مال

کبک گفت ، تو امیر مرغانی و عنان اختیار طیور بقبضه اقتدار تست و من یکی از رعایا و خراج گزاران تو ام ، و شک نیست که کسان از مزلت و منقصتی خالی نباشد و در آن وقت که من بالتفات تو مستظهر و باهتمام تو امیدوار باشم ، ممکن است

کاری از من صادر گردد که ملایم طبع شریف نباشد و سرپنجه غضب خداوندی دمار از
نهادم برآرد. همان به که با گوشه خلوت درسازم (بیت)

تماشای رخ خورشید خود می بینم — همان بهتر که چون سایه پس دیوار بنشینم

باز گفت: ای برادر شنیده ای و ندانسته ای که دیده دوستی از دیدن عیب
نابیناست و من چون افعال ترا بدیده محبت مشاهده مینمایم و رقم احوال ترا بر رقم
مودت ثبت میکنم چگونه خط خطا در گفت و شنید تو توانم کشید؟ و بچه تاویل بد
فعل ترا عیب توانم کرد؟ مصراع: دیده دوست عیب بین نبود.
کبک هرچند عذرهای پسندیده تقریر کرد باز جوابهای دلپذیر در مقابله آن باز راند
و در آخر بعهد و پیمان کبک را از سوراخ بیرون آورد. یکدیگر را در کنار گرفته
بار دیگر معاهده محبت را بسوگند موکد ساختند. باز او را برداشته با شیانه خود
آورد. چون دو سه روز بر این حال بگذشت و کبک از جانب باز ایمن شد
طریق گستاخی پیش گرفته سخنان دلیرانه گفتی و در میان مکالمه قهقهه زدی و باز
آن را ناشنیده پنداشته از سر انتقام درگذشتی. اما کینه دمی در سینه اش
جای گرفتی. تا روزی باز را اندک ضعفی عارض شده بود، همه روز در آشیانه بسر برد
چون شب درآمد آتش جوع بالا گرفت و کینه های کبک که بمرور زمان جمع شده

... خشمگینش ساخت، و هرچند ناصح حرمت عهد و پیمان را بنظر وی میآورد، بچشم قبول در آن نمینگریست. و برای شکستن عهد و خوردن کبک بهانه می جست کبک آثار غضب در بشره او مشاهده نمود. هلاک خود را آماده دید. آهی سرد از دل برآورد و گفت که: از اول حال نظر بپایان کار نفکندم و با غیر جنس خود در سوم و عادت بزرگان را که از مصاحب ناجنس احتراز کنید، فراموش کردم. لاجرم امروز کشتی عمرم بگردابی در افتاده است که ملاح تدبیر از خلاص آن عاجز است. با خود این نوع سخنان میگفت و باز همچنان مخلب آز را گشاده و منقار خونخوار برابر چشم آب داده، بهانه جوئی پیشنهاد کار خود ساخته بود. چون کبک از روی احتیاط ملاحظه کرده شرط ادب مرعی میداشت، باز هیچ بهانه که بدان قصد وی توان کرد نیافت. آخر الامر بی طاقت شده از روی غضب کبک را گفت: روا باشد که من در آفتاب باشم و تو در سایه بسر بری؟ کبک گفت: اکنون شب است و همه عالم را سیاه ظلمت فروگرفته، شما از تابش کدام آفتاب برنجیده؟ و من در سایه چه چیز استراحت دارم؟ باز گفت: ای بی ادب مرا دروغگوی میخوانی و سخن مرا رد میکنی؟ همین دم سزای تو بدهم. گفتن همان بود و او را از هم بر دریدن همان. و این مثل برای آن آوردم تا بدانی

که هرکه با غیر جنس خود صحبت دارد و با کسی که از مضرات او ایمن نتواند بود، روزگار گذارد، مانند کبک دری جان نازنین در سر کار مرافقت کرده، روزگار عمرش سپری گردد. (انوار سهیلی)

باصره: قوه بینائی چشم. سامعه: قوه شنوائی گوش. طرح: نقشه و رنگ. مصاحبت: همنشینی. سبکروح: لطیف و ظریف و خوش معاشرت. منشرح: گشاده. انبساط: شادی و گشادگی. ،،،،، : دوستی. قهرمان: کارفرما، توانا و پهلوان. فتور: سستی. قصور: کوتاهی. داعیه: سبب و علت. مؤانست: انس و الفت با یکدیگر. ظلال: سایه‌ها. طوف: گردش. منیع: بلند و محکم. مزلت: لغزش. وحل، مستظهر: قوی پشت ظهمن. تأویل: را بازگرداندن و توجیه کردن. مؤکد: محکم

پرسش و تمرین: کبک دری با که رفاقت کرد؟ این رفاقت مناسب و شایسته بود؟ رفاقت چه نتیجه داشت؟ مصاحبت همنشینی بد چه؟ باید با چگونه اشخاص معاشرت و رفاقت کنیم؟ خلاصه حکایت فوق را بنویسید و انشا کنید.

ازهر بن یحیی

ازهر مردی کرد و شجاع بود، و با کمال، و خرد تمام، و مردی دبیر و ادیب بود، و مملکت یعقوب لیث بیشتر بر دست او گشاده شد. خویشتن کانا ساخته بودی و چیزها کردی که مردمان از آن بخندیدندی، و تواضعی داشت از حد بیرون. و از حکایتهای وی یکی آن بود نادر، که روزی مردمان برخاستند اندر قصر یعقوبی، و او انگشت بر بینی نهاد

اندر کرده بود، و انگشت او سخت گشته و آماس گرفته و بمانده، چون او برنمی خاست نگاه کردند و آن بدیدند، آهنگری بیاوردند تا انگشت او بیرون کرد از آن زفرین و برفت. دیگر روز هم آنجا نشست و باز انگشت سخت کرده بود بزفرین اندر. گفتند: چرا کردی؟ گفت نگاه کردم تا ببینم فراخ شد. و دقیقی بشعر اندر یاد کند:

برآب گرم در مانده است پایم　　　چو در زفرین در انگشت از بهر

(تاریخ سیستان)

منوچهری هم اشاره باین معنی کند و گوید:

مردم دانا نباشد دوستش یکروز بیش　　　هر کسی انگشت خود دیگره کند در زورفین

کانا: نادان. زفرین: بضم اول و زرفین و زرفین و زلفین و زرولفین و زلفی بمعنی حلقهٔ آهنی است که بر درها و چهارچوبهای در نصب کنند. گرم: بضم کاف فارسی بمعنی غم [illegible] دلگیری است

پرسش　از هر باداشتن عقل و خرد و ادب چه میگوید است.

ذکر عضدالدوله ابوشجاع فناخسرو

نور حدقهٔ سلطنت و جهانبانی، و نور حدیقهٔ شهریاری عضدالدوله ابوشجاع فناخسرو بهترین اخلاف نامدار آل بویه بود. و بعلم و هنر و دری فرزانه. بعد از وفات پدرش رکن الدوله بدست سلطنت نشست و تمهید قواعد دین و دولت از آثار باس و حسن معدلت او در فارس تیسیر پذیرفت. پس روی باصفهان نهاد. فخرالدوله

مملکت بوی گذاشت و بدیلم هزیمت نمود. عضدالدوله متوجه گرگان گشت و با شمس المعالی
قابوس محاربت کرد و کلّی آن دیار مستخلص گردانید. و باشیراز مراجعت فرمود.
بحقیقت از ملوک و سلاطین نامدار بکمال هنروری و آوازهٔ نیکنامی و اشاعت
معدلت هیچکی پایهٔ او را نداشتند.

زمین با پایهٔ قدرش نخواندی خاکرا ساکن — جهان با گوشهٔ تاجش نگفتی چرخ را والا

مدّت سی و چهار سال در سلطنت و جهانبانی سپری گردانید، و در مدینة السّلام
وفات یافت. بتاریخ سنهٔ اربع وتسعین وثلثمائه، و خاک مبارکش در کوفه در مشهد
امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السّلام است. یکی از آثار معدلت و نشانهٔ مبرّات
و مکرمات او در فارس بند امیر است که بر رود «کر» ساخته است و پیش از آن
عمارت نواحی صحرا و بی آب و بی عمارت بود، عضدالدوله همّت بر آن گماشت
که آن زمین و صحرا معمور گردد، مهندسان و استادان صنعت حاضر گردانید،
و خزاین بی شمار صرف فرمود، تا آب رودخانه از ممرّ معهود صرف گردانید. و
اوّل بنا شادروانی عظیم نهادند، و از سنگریزه و چارو معجونی کردند، و بر سر
شادروان از آن معجون بندی ساختند چنانکه بر سر آن ده سوار در عرض
می توانند گذشتن. و بعد از عمارت بند در جملهٔ زمین و صحاری کربال بنیاد عمارت کردند.

«شیرازنامه»

نورحدقه ، نور چشم . نورحدیقه ، شکوفهٔ باغ . خلفها ، فرزندان . دست سلطنت ، بساط و فرشی که پادشاه بر آن تکیه زند . تمهید قواعد ، راست کردن بنیادها و نهادن قاعده ها . باس ، سطوت و قهر . تیسّر ، آمادگی و پیشرفت میان . مستخلص ، آزاد و رها شده و کنایه از فتح شهر و کشور . اشاعت ، انتشار دادن و مرسوم ساختن . ساکن ، آرام . والا ، بلندمرتبه . مدینة السلام لقب شهر بغداد . مبرّات ، خیرها و احسانها . مکرمات ، کرمها و نیکیها . عمارت اینجا معنی بنا و بنیاد . عمارت اینجا معنی آبادانی . معمور ، آباد . تمرمعهود ، رهگذر معیّن . صرف کرد ، هزینه کرد . شادروان ، بفتح دال مرتبعی که برای بنای عمارت در روی زمین با سنگ و آهک یا چیز دیگر بسازند ، و بند دست رودخانه ، و اینجا مراد پایهٔ اصلی سدّ است . بمعنی چادر و تجیر هم آمده است . چاره ، ساروج . معجون ، آمیخته . صحاری ، صحراها . کُر (کربال) بضم کاف ، نام رودخانهٔ کر فارس و سرزمین مرودشت فارس است . **عضدالدوله** ابوشجاع دیلمی از پادشاهان بزرگ دیلم که در قرن چهارم در ایران و عراق سلطنت کرد و مذهب شیعه داشت و پادشاهی بزرگ و ادیب و ادب دوست بود .

پدر و آموزگار

زگفتار فرزانه دل مرد پیر — سخن بشنو و سربسر یادگیر
درخت برومند چون شد بلند — گر آید زگردون بر او بر گزند
شود برگ پژمرده و بیخ سست — سرش سوی پستی گراید نخست
چو از جایگه بگسلد پای خویش — بشاخ نو آیین دهد جای خویش

مر او را بسی بار و گل و برگ و باغ   بهاری نگر دار روشن چراغ

پدر چون بفرزند ماند جهان   کند آشکارا بر او بر نهان

گر او بفکند نام فرخ پدر   تو بیگانه خوانش مخوانش پسر

وگر کم کند راه آموزگار   سزد گر جفا بیند از روزگار

« فردوسی - جلد اول »

فرزانه دل: دانادل. برومند، از اصل بر او مند - بفتح اول یعنی بارور و کمال یافته. گرائیدن: اینجا بمعنی توجه شدن است. گسلیدن و گسستن، کندن. نوآئین، نورس و نوظهور.

فرهنگ و ادب حکایت

آورده اند که در روزگار دولت سلطان یمین الدوله محمود در وزارت خواجه احمد حسن میمندی مردی بود که او را ابوسهل بزاز خواندندی، مردی متمول و گشاده دست بود ولیکن بیعقل و گزاف گوی و بی تمیز بود، و پسری داشت احمد نام مسرف و مبذر و باد دست. وقتی این احمد بیست هزار من نیل از آن سلطان ستده بود و بعضی از آن بفروخته و تلف کرده. روزی ابوسهل بزاز نزدیک وزیر آمد و خدمت کرد. وزیر گفت شنیده ام که پسر تو بمال سلطان تعلق ساخته و آنرا تلف کرده است و چون تو پسر خود را رشید نمیدیدی چرا بگذاشتی که بمال سلطان تعلق کرد؟ و گمان بری که من فرو خواهم گذاشت؟ و امثال این میگفت.

ابوسهل گفت : زندگانی خداوند دراز باد . فرزندم را معذور دار که او را احمد نام است، و هر که را احمد نام بود احمق بود ، و هر چه کند از ابلهی و بیخردی کند، او را باید گذاشت .

خواجه از این سخن بغایت برنجید و از آن حماقت و ابلهی او تبسم کرد . پس ابوسهل را گفت تو از پسر خام تری و احمق تر ، لعنت بر تو احمق بی اندیشه باد . ابوسهل چون آن دشنام های صریح بشنید هنوز فهم نکرد که چه گفته است ، و اندیشه نکرد که وزیر را احمد نام است و از ادب نباشد از آن نوع کلمات گفتن . برخاست و گفت مگر خداوند را کسی از من رنجانیده است که در حق من بنده کار میشود ؟ خواجه گفت آری از زبان تو شنیده ام . پس او را بزشتی تمام از حضرت براند و بعد از آن او را بخدمت خود نگذاشت .

واجب است بر کسانی که در خدمت ملوک و صدور اختلاط دارند که در افعال و اقوال اندیشه کنند و از سر گزاف و بی اندیشه کاری نکنند و کلماتی نگویند که سبب ندامت ایشان گردد ، و باید که مخدوم را بلطف و تعظیم یاد کنند تا از فواید خدمت او بهره مند گردند .

(جوامع الحکایات محمد عوفی از نویسندگان و شعراء و اعاظم مشهور قرن هفتم)

یمین الدوله محمود پسر ناصرالدوله سبکتکین که از ۳۸۸ الی ۴۲۱ در خراسان و هند و سیستان و افغانستان پادشاهی کرده است . احمد بن حسن میمندی از وزرای فاضل غزنویان و وزیر سلطان محمود و سلطان مسعود بن محمود بوده است .

مسرف و مبذر ، هرزه خرج و تلف کار . باد دست هم کنایه از اینهاست یعنی اسراف کننده و تلف کار . ستده ، ستانده . تعلق ساخته ، بسته شده و دست زده . رشید ، بالغ و کامل . فرو خواهم گذاشت ، یعنی دست برخواهم داشت و صرف نظر خواهم کرد . خداوند ، در قدیم بمعنی آقا و صاحب . بزهکار با ها غیر ملفوظ یعنی گناهکار . حضرت ، حضور و پیشگاه و درخانه . صدور ، صدر اعظمها و وزرا . اختلاط ، هم صحبتی و خلطه و آمیزش . گزاف ، کار بی فکرانه و سخن بی بنیاد . اندیشه ، فکر . مخدوم ، رئیس و بزرگ .

پرسش و آزمون وزیر چرا از ابو احمد برنجیده و با تغیر بگرد است ؟ آیا تنها در نزد بزرگان باید ملتفت احترام سخن گفت یا نزد همه خلق جهان ؟

حسن ادب

ابو الحسن بن ربیعه جوانی بود فاضل و هنرمند ، و اشعار بسیار یاد داشتی و از اصناف هنر بغایت بهره مند بود . وقتی بخدمت قابوس وشمگیر پیوست ، و اگرچه قابوس مردی نازک مزاج ملول طبع بود اما اهل فضل را دوست داشتی و مجالست او با ایشان بودی . چون قابوس بر اهلیت ابو الحسن وقوف یافت او را تربیت کرد و در خدمت خود ساکن گردانید و از محتشمان گرگان گشت ، ولکن مردی دروغگوی بود و لافی و چند کرت پیش قابوس دروغها گفته بود و قابوس را معلوم گشته ولیکن اغماض کرده بود و آنرا بروی ظاهر نگردانیده . تا روزی اتفاق افتاد که قابوس

شعرهای خلفا میخواند. ابوالحسن را پرسید که از شعرهای خلفا که گفته اند شعر کی خوشتر است؟
ابوالحسن گفت شعر مأمون. قابوس گفت غلط کرده که شعر مامون چندان ذوق و
متانت ندارد. ابوالحسن گفت امیر را غلط افتاده است که هیچ شعر متانت
از آن بیشتر ندارد و تناسب الفاظ و دقت معانی، که شعر مامون. قابوس برنجید و گفت
دروغ میگوئی که چندان سخنان رکیک و الفاظ نامنظم و معانی نامرتب که او گفته است
هیچکس نگفته است. ابوالحسن بار دیگر او را دروغگو خواند و گفت شاید تو که امیر اشعار
او را نخوانده باشد و من از اشعار او پنجهزار بیت یاد دارم. قابوس گفت بخدای که
دروغ میگوئی و ترا دروغ گفتن عادتست، و او را تلخ گفت، و گفت اگر پنجهزار
یا دو هزار شعر مأمون نخوانی پانصد چوبت بزنم و از گرگانت بیرون کنم. ابوالحسن متغیر
گشت و شعر خواندن گرفت و بسیار جهد کرد و از شعر مأمون چهارده بیت بیش یاد نداشت
در حال حاجب بیامد و او را پیش قابوس بر انگیخت. قابوس گفت او را چوب مزنید
ولیکن بعد از این پیش منش راه مدهید. و ابوالحسن بیک دروغ که گفت از آن
رتبت بیفتاد. (جوامع الحکایات)

بغایت: بی اندازه و بسیار قابوس پسر وشمگیر از پادشاهان فاضل و ادیب و از خاندان زیار در گرگان و طبرستان
(۳۶۶ - ۴۰۳) پادشاهی کرده است. رتبت: قابلیت و لیاقت. محتشم: بزرگ و محترم. ۵۸۱ ۱۵۰۰ ف؟

کرت: دفعه. اغماض: چشم پوشی. عبدالله مامون: پسر هارون الرشید از خلفای عباسی ۱۹۸-۲۱۸،
غلط کرده: اشتباه کرده. ذوق: لطافتی خاص که گفتنی نیست. متانت: استحکام و استواری. رکیک: سست.
نامنتظم: پریشان و بی ترتیب. حاجب: پرده دار. انگیختن: برانگیختن، کسی یا چیزی را از جای بلند گردانیدن و حرکت دادن.

پرسش آیا پیش بزرگان نباید دروغ گفت و لاف زد یا این کار را هرگز نزد هیچ کس نباید کرد؟ بوالحسن چه کرد که قابوس او را خوار گردانید؟

مکر چنگیزخان

از حیلتها که ملوک جهان کرده اند در ستدن شهرها و قلعتها، هیچکس بیش از آن نکرده است که چنگیزخان لعنه الله که بیک تاختن ملک عالم در ضبط آورد و چندین شهرها بگشاد. و یکی از مکرهای او آن بود که چون بشهری رسید اهل شهر او را حصار میکردند و در آن شهر خلقی بودند بسیار، و مردان جنگی و شجاعان و دلیران بیشمار، ایشان را کس فرستاد بنزدیک اهل شهر که ما را با شما کاری نیست، و شما را معلوم است که خصم ما خوارزمشاه است، و ما در عقب او میرویم، و اینجا بیش از این مقام نخواهیم کرد که اسبان ما بیاسایند، و چیزی که ما را احتیاج باشد از شما بخریم و برویم.

پس هیچکس را تعرض نرسانیدند تا بعضی از اهل شهر از راه دلیری و جانسپاری متاعی

چند بیرون آورده‌اند و ایشان در خریدن آن مسامحت میکردند چندانکه هر درمی پنج سود میکرد .

این خبر بشهر رسید و همچنین خلقی بیرون آمدند و سود میکردند ، تا روزی که مغولان گفتند که بامداد کوچ خواهیم کردن . پس آن روز بنه را روانه کردند ، و در طرف دروازه‌ها سواری پانصد با سلاحی تمام در کمین بایستادند ، و برظاهر دروازه‌ها سواری چند ایستاده بودند ، و چنان مینمودند که چیزی بخواهیم خریدن .

بامداد چون دروازه‌ها بگشادند و خلق بیرون آمدند بظنّ آنکه کفّار بازگشتند ، ناگاه سواران که در کمین بودند برمردم زدند و ایشان بیش شهر حصار نتوانستند کردن . کفّار در آمدند و آن شهر معظّم غارت کردند ، و چهل هزار مؤمنِ موحّد را شهید کردند ، و بدین مکر چنان شهری بگرفتند . ایزد تعالی بقیّهٔ شرِّ ایشان را از بلاد اسلام مندفع گرداناد .

(جوامع الحکایات تألیف محمد عوفی مؤلف تذکرهٔ لباب الالباب)

ستدن ؛ بفتح سین و تا ، و بضم تا نیز تلفظ میشود یعنی گرفتن . لعنه الله ؛ خدای او را لعنت کناد ـ یعنی چنگیز خان را . درضبط آوردن ؛ یعنی ضبط کردن و گرفتن . حصار کردن ؛ یعنی قلعه داری و در بندان کردن . جان سپاری ؛ از جان گذشتگی . مسامحت ، مسامحه ؛ رخصت گرفتن و عدم دقت . سود ؛ منفعت . بامداد ؛ فردا صبح . برظاهر دروازه‌ها . بیرون شهر نزدیک دروازه‌ها . بظنّ آنکه ؛ بگمان آنکه . بیش ؛ اینجا بمعنی « دیگر » و این رسم قدیم است و امروز متداول نیست . معظّم ؛ بر وزن مُکرّم ، بزرگ .

نوقد، یگانه پرست، سودجو، رانده و دور کرده.

پرسش کدام ستمکار بیرحمی است که بیش از هر ظالمی نسبت بمملکت ایران و مسلمانان این سامان ستم روا داشته و ایرانیان را قتل عام کرده است؟ این مرد پلید و گمراه از چه نژادی بوده است؟ نام و نژاد او را بیان کنید. بزرگترین لطمه‌ای که بملت و جامعهٔ ایرانی وارد آمده است کدام است؟ علت آنکه اهالی شهرهای ایران از فتنهٔ مغول با وجود بودن مردان دلیر و اسباب و اسلحهٔ فراوان در شهرها این طور فریب خورده و جدا جدا از بین میرفتند چه بود؟ خوب فکر کنید و جواب بدهید

مقبرهٔ خیام

نظامی عروضی میگوید که:

در سال پانصد و شش بشهر بلخ در کوی برده فروشان خواجه امام عمر خیامی و خواجه امام مظفر اسفزاری نزول کرده بودند و من بدان خدمت پیوسته بودم. در میان مجلس عشرت از حجة الحق عمر شنیدم که او گفت گور من در موضعی باشد که هر بهاری شمال بر من گل افشان میکند. مرا این سخن مستحیل نمود و دانستم که چنوئی گزاف نگوید. چون در سنهٔ پانصد و سی بنشابور رسیدم، چندین سال بود تا آن بزرگ روی در نقاب خاک کشیده بود و عالم سفلی از وی یتیم مانده. و او را بر من حق استادی بود. آدینه‌ای بزیارت او رفتم و یکی را با خود بردم که خاک او بمن نماید. مرا بگورستان حیره بیرون آورد و بر دست چپ گشتم، در پایین دیوار باغی خاک

دیدم نهاده و درختان امرود و زردآلو سر از آن باغ بیرون کرده و چندان برگ
شکوفه بر خاک او ریخته بود که خاک او در زیر گل پنهان شده بود. و مرا یاد آمد آن حکایت
که بشهر بلخ از و شنیده بودم. گریه بر من افتاد که در بسیط عالم و اقطار ربع مسکون
او را هیچ جای نظیری نمی‌دیدم. ایزد تبارک و تعالی جای او را در جنان کناد.

(چهار مقاله)

بسیط: محل متسع. نماید: نشان بدهد. ربع مسکون: آنچه از سطح زمین آباد و مسکن آدمیان است. جنان: بکسر اول جمع جنت است یعنی باغ و بهشت. نظامی عروضی: احمد بن عمر بن علی نظامی عروضی سمرقندی مؤلف کتاب مجمع النوادر که بچهار مقاله معروفست و این کتاب را در حدود سال پانصد و پنجاه هجری قمری پرداخت.

عمر خیام و خواجه امام مظفر اسفزاری هر دو تن از دانشمندان ریاضی دانان معروف سده پنجم و ششم هجری بوده‌اند.

چهار مقاله: نام اصلی این کتاب «مجمع النوادر است» و باسم چهار مقاله شهرت یافته. نظامی عروضی سمرقندی این کتاب را در حدود سال پانصد و پنجاه هجری قمری در چهار مقاله پرداخت: مقاله اول در آداب دبیری. مقاله دوم در آداب شاعری. مقاله سوم در آداب نجومی. مقاله چهارم در آداب پزشکی.

پرسش و تمرین نظامی عروضی کیست؟ با که دیدار کرد؟ در کجا با خیام ملاقات نمود؟ خیام چه گفت و چه پیش بینی کرد؟ بعد از فوت خیام نظامی عروضی راجع به پیش بینی وی چه می‌نویسد و در باب دانش خیام چه عقیده دارد؟

جوانمردی یک عیار

یکی از طراران ماوراءالنهر که در عیارپیشگی از اقران برسرآمده بود، وقتی به نیشابور افتاد، خواست که از آنجا مالی بدست آورد، بتفحص وتجسس مردم مشغول شد ومعلوم کرد که خزانهٔ ملک مؤید کجاست. وبطریقی که توانست نقبی کرد وبخزانه برآمد واز نقود وجواهرات هرچه توانست برداشت. و بدر نقب آورد ودر شب تاریک چیزی سفید دید که برقی داشت، وگمان برد که گوهر شب چراغ است گفت صواب آن باشد که آنرا برگیرم که سبب توانگری من خواهد بود، پس آنرا برگرفت وآن عظیم بزرگ بود. مرد متحیر شد که چه چیز است وبلمس دست آن معلوم نکرد زبان برآن زد تا بحس ذوق معلوم کند که آن چیست خود تختهٔ نمک بود. آنرا بجای خود باز نهاد واز آن زر هیچ برنگرفت وبازگشت.

روز دیگر بملک مؤید انها کردند که دوش دزدان در خزانه نقبی زده بسر زر رفته واز آن زر هیچ برنگرفته اند. ملک متحیر شد که چون نقب زدند وبسر مال رسیدند چه سبب نبرده اند. پس در شهر ندا زدند که هرکس این کار کرده است از باس بخط من ایمن است باید که بدرگاه آید وبگوید که چون بر زر قادر شد چرا هیچ برنداشت؟ ن چند روز آن منادی کردند جوانی بخدمت ملک مؤید آمد وگفت

آن کار من کرده‌ام، و تنها بدان شغل اقدام نمودم. ملک گفت: چرا از زر نبردی؟ گفت: چیزی دیدم سفید و روشن تابان، گمان بردم که مگر گوهر شب‌چراغ است آنرا برگرفتم و زبان بر آن زدم خود نمک بود، با خود گفتم: چون نمک شاه چشیدم حق گزاردن در مذهب مروّت و مردی واجب بود و از سر آن درگذشتم.

ملک مؤیّد او را بدین مردانگی محمدت فرمود و سپهسالاری درگاه خود بدو داد، و آن مرد از سر عیّاری درگذشت و از معاریف شهر نیشابور گشت. (جوامع الحکایات عوفی)

برسر آمد: یعنی، سرآمد و نامی شد. ملک مؤیّد آی‌ابه از امرای خراسان است، و در اواسط قرن ششم در خراسان باستقلال به سر ساید و بدست خوارزمشاهیان برافتاد. نقود: جمع نقد. یعنی: مسکوکات. لمس: حس بساونده است که چیزها را بساوش و لمس حس کنند. حس ذوق: چشیدن. ایفا کردند: گزارش دادند. بأس و سخط: شدت. حق گزاردن: انجام دادن، ادا کردن. محمدت: آفرین و نیکو گفتن.

پرسش چه استفاده از این حکایت می‌برید؟ آیا فقط باید حق بزرگان و نمک آنها را رعایت کرد، یا حق هر کس را باید مراعات نمود؟ مگر مردی بکسی مهربانی کند یا اگر پادشاهی کشوری را آباد کند و مردم آن کشور را بسعادت برساند حق او را چگونه باید گزارد؟

اندرز

ای بدریای عقل کرده شناه — وز بد و نیک روزگار آگاه

نان فزون زن به آب دیدهٔ خویش — وز در هیچ سفله شیر مخواه

(حکیم ترمذی)

عزت نفس و خرسندی

بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط، و هر روز مطالبت کردی و سخنهای با خشونت گفتی، و اصحاب از تعنت او خسته خاطر همی بودند، و از تحمل چاره نبود. صاحبدلی در آن میان دیدم که گفت: نفس را بطعام وعده دادن بنزد من آسانتر است که بقال را بدرم. (شعر)

ترک احسان خواجه اولیتر   کاحتمال جفای بوابان
بتمنای گوشت مردن به   که تقاضای زشت قصابان

(سعدی)

واسط: نام شهریست در بین النهرین. تعنت: سختی و درشتی، زشتگوئی. صاحبدل: دانشمند. احتمال: تحمل کردن و بردن. بوابان: دربانان. تقاضا: طلبکاری

پرسش و تمرین بقال از چه اشخاص طلبکار شده بود؟ در کدام شهر ساکن بود؟ با بدهکاران چگونه رفتار میکرد؟ چه سخنان با ایشان میگفت؟ آیا بدهکاران در جوابش چیزی میگفتند؟ صاحبدل در آن میان چه گفت؟ از این حکایت چه پند و نتیجه میگیرید؟

حکایت بهرام گور (۱)

روزی بهرام گور بهرنرسی وزیر را گفت که مرا آرزو است که از شهر هندوستان و زمین سند و هند و هرچه گرداگرد زمین مملکت هست مرا بودی، و من

میخواهم که بزمین هندوستان اندر شوم تنها، و آن شهرها را ببنگرم، و ملک ایشانرا ببینم. پس آنگاه برخاست و تنها با اسپ و سلاح خویش بهندوستان اندر شد، و شهر بشهر همی شد، و هر روزی تنها بصید شدی، و اندر بیابان گور را بگرفتی و بردی و مردمان او را نشناختند، ولیکن همی دیدند آن سواری و مردی او، و شگفت داشتندی که هندوان تیر ندانند انداختن، و حرب بشمشیر همی کنند، و پیاده کنند و سواری ندانند کرد.

از بهرام شکوه داشتند و خبر او بملک برداشتند که یکی سوار آمده است از زمین عجم با روی نیکو، و بالای تمام، با سواری، و تیر انداختن و مردانگی، و نیروی بسیار. ملک او را پیش خواست و بنواخت بهرام او را بدید و یک سال آنجا درنگ کرد تا روزی خبر افتاد اندر شهر که بغلان مرغزار پیلی است بزرگتر پیلان، و پیلان آن حوالی با او آمیخته اند، و هر که از روم بهندوستان آید آن پیل با دیگر پیلان همی زنند و مردمان همی کشند، تا آن ره بر مردمان بریده شد. و هر چند ملک هندوستان سپاه همی فرستاد هیچکس فراز ایشان همی نیارست رفتن. بهرام گفت: یک تن با من بیاید تا من تنها بحرب آن پیل شوم. پس خبر بملک برداشتند که این سوار بحرب بحرب این پیل خواهد شدن. ملک مردی از آنِ خویش با او بفرستاد

تا خبر بیارد ، چون برفتند آن مرد ملک اندر مرغزار بر درختی بزرگ بر شد تا بنگرد که بهرام با پیل چکند .

بهرام فراز پیل شد و تیر در کمان نهاد و بانگ بر پیل زد و پیل آهنگ او کرد . بهرام یک تیر بزد بمیان دو چشمش آن تیر ناپدید شد ، و پیل بدان تیر مشغول شد . بهرام پیاده شد و بدو دست خرطوم پیل بگرفت و فرود کشید تا پیل بروی اندر افتاد و بهرام شمشیر بگردن او زد تا سرش از تن جدا کرد و سرش با خرطوم برگرفت و برگردن نهاد و از مرغزار بیرون آورد ، و بره بفگند و خلق همی نگرستند و عجب همی داشتند . (بلعمی)

شگفت . عجب [illegible] داشتند ، [illegible] دادند [illegible] تمام [illegible] . [illegible] کامل [illegible] تمام [illegible] ایشان [illegible]

ایشان . مرد ملک ، [illegible] ملک .

بهرام گور (۲)

رسول ملک بازگشت و ملک را بگفت . ملک را عجب آمد . بهرام را پیش خواند و او را بدید با خلقی بزرگ و با قوت بسیار . او را گفت ، ای جوانمرد تو کیستی ؟ گفت ، من مردی ام از عجم از فرزندان مهتران عجم . ملک او را بزرگ کرد و بسیار خواسته داد ، و بفرمود تا او را از ندیمان وی کردند بشکار و موکب و بهر جای با ملک بودی ، و ملک از او هر روز مردی دیدی که تعجب بماندی . پس دشمنی

بیاید (واین ملک چین بود) بر ملک هند با سپاه بسیار.

ملک هند خواست که خراج بدهد، بهرام ملک را گفت: من ترا تنها بس باشم.

پس ملک سپاه گرد کرد و بحرب آن دشمن شد. و بهرام با اوروی بدشمن نهاد. و بهرام تنها پیش دشمن شد و بهر شمشیری که بزدی مردی را بدو نیم کردی. و بهرتیری یکی بیفکندی و بشمشیر خرطوم پیل بیفکندی تا همه سپاه دشمن را هزیمت کرد. و ملک هند ظفر یافت وچون باز آمد دختر خویش بدو داد، و خواسته بسیار دادش. و خواست که ملک بدو سپارد و خلق را گواه کند. بهرام خویشتن مر او را پدید کرد، و گفت: من بهرام ملک عجم. ملک نام بهرام شنیده بود و مردانگی او دیده بود. بهرام او را گفت: مرا بملک تو حاجت نیست، ولیکن خواستم که ترا ببینم، و مردان سپاه و سلیح ترا ببینم. اکنون دیدم من با ملک خویش گردم و این شهرها از مملکت تو که نزدیک مملکت منست بمن ده.

ملک هند شهرهای سند و زمین مکران و هرچه بزمین عجم نزدیک بود همه بهرام داد. و همه مهتران را بر خویش گواه کرد. و بهرام آن شهرها بدین ملک سپرد، و گفت: تو خلیفت من باش بدین شهرها، و خراج بمن فرست. و خود دختر بگرفت و بپادشاهی خویش باز گشت، و بیامد، و همه پادشاهی بدست مهرنرسی وزیر یافت بسلامت.

از پس دو سال. آنگاه مهر نرسی را با سپه بملک روم فرستاد تا شهرهای روم بگشاید

و خراج بملک روم بر نهد. (ترجمه تاریخ طبری از بلعمی وزیر منصور بن نوح سامانی)

حلقی : یعنی خلقت و اندامی. خواسته : مال و چیز. در موکب : در رکاب. تنها بس باشم : بتنهائی کفایت کنم. گرگرد :

جمع آوری نمود. هزیمت کرد : گریزان کرد. خویشتن مر او را پدید کرد : خود را باو آشکار کرد. سلیح : سلاح. با ملک خویش گردم :

کشور خود را بازگردم. خلیفت : نماینده، جانشین. خراج : مالیات و باج

پرسش و آزمون اعتماد بنفس ایرانیان، برتری اسلحه ایرانیان، و تفوق بدنی آنها از لحاظ ورزش و طبیعت،

حسن اخلاق و جوانمردی ایرانیان، وفاداری، دوستی نژادی ایرانی و هندی، دشمنی این دو نژاد با چین و نژاد زرد، صداقت

مردم ایران و رعایای ایران نسبت بپادشاه خود، این مطالب را از این دو حکایت جدا کرده بشرح بسنجید و مدلل سازید.

فرجام دوستی با فرومایگان

کشفی را با عقربی دوستی بود و پیوسته با یکدیگر دم اتحاد زدندی، و طرح یگانگی افکندندی

روز تا شب معاشر و همدم   شام تا صبح مونس و محرم

وقتی چنان اتفاق افتاد که بحسب ضرورت جلای وطن بایستی کرد. هر دو در مرافقت

یکدیگر متوجه مأمنی دیگر شدند. قضا را گذار ایشان بر نهری عظیم افتاد، و جوی

آبی بزرگ بر ممر ایشان پدید آمد، و چون عبور عقرب بر آب متعذر بود، متحیر

فرو ماند. کشف گفت: ای یار عزیز ترا چه شد که گریبان جامهٔ جان بدست

اندوه دادی؟ و دامن دل از نشاط و طرب درچیدی؟ عقرب گفت: ای برادر اندیشهٔ گذشتن بر این آب مرا در گرداب حیرت انداخته، نه عبور بر آب میسّر است و نه طاقت فراق احباب ممکن. (بیت)

تو میروی و من خسته باز میمانم عجب که بی‌تو بمانم عجب همی مانم

کشف گفت: هیچ غم مخور که ترا بی کلفتی از آب گذرانیده، بساحل رسانم و از پشت خود سفینه ساخته، سینه را سپر بلای تو سازم، که حیف باشد بدشواری یاری بدست آوردن و بآسانی از دست دادن. (بیت)

ای دوست برو بهرچه داری یاری بخر و بهیچ مفروش

پس کشف عقرب را بر پشت گرفته، سینه را برآب افکند و روانشد. در اثنای شناوری، آوازی بگوش کشف رسید، کاو کاوی از حرکت عقرب احساس کرد. پرسید: که این چه صوتست که میشنوم؟ و آن چه عمل است که تو بدان اشتغال مینمائی؟ عقرب جواب داد که: سنان نیش خود را بر جوشن وجود تو آزمایشی میکنم. کشف برآشفت و گفت: ای بیمروت من جان خود را برای تو در گرداب خطر افکنده‌ام و بوسیلهٔ کشتی پشت من از این گرداب میگذری، اگر التزام منتی نمیکنی و حق صحبت قدیم را ادا نمی نهی، باری سبب نیش زدن چیست؟ باآنکه محقق است

که از این حرکت آسیبی بمن نخواهد رسید و نیش دلخراش ترا در پشت خارامثال من تأثیری نخواهد بود.

(بیت)

غالب آنست که دست و دل خود ریش کند   هر که از روی جدل مشت زند بر دیوار

عقرب گفت: معاذالله که امثال این معانی در همهٔ اوقات زندگانی پیرامن ضمیر من گذرد، یا گذشته باشد. بیش از آن نیست که طبع من مقتضی نیش زدنست، خواه زخم بر پشت دوست باشد و خواه بر سینهٔ دشمن.

هر که را عادت ذمیم بود   بی ارادت از او شود صادر

نیش بر سنگ میزند عقرب   گرچه بر وی نمی‌شود قادر

کشف با خود اندیشید که حکما راست گفته اند که: نفس خسیس را پروردن، آبروی خود بر باد دادنست و سررشتهٔ کار خود گم کردن.

در خاک ریختن زر و زیور دریغ نیست   با ناکسان دریغ بود لطف و مردمی

(انوار سهیلی)

کشف: سنگ‌پشت. طرح: رسم، نقشه. جلا: دوری و مهاجرت از میهن و مقام خویش. متعذر: سخت و دشوار، محال. کلفت: زحمت و مشقت. کاوکاو: کاوش، تفحص. صدا و آواز. سنان: سر نیزه. التزام: بگردن گرفتن. خارا: سنگ سخت. معاذالله: پناه بر خدا. ذمیم: نکوهیده و زشت. خسیس: پست و فرومایه.

پرسش و تمرین کشف با که دوستی داشت؟ چه اتفاقی برای آنها افتاد؟ چرا جلای وطن اختیار کردند؟

گذارشان بکجا افتاد ؟ در هنگام عبور از نهر سنگ‌پشت با رفیق چه کرد ؟ عاقبت دوستی ایشان بکجا انجامید ؟ خلاصهٔ

این حکایت را بنویسید

دانش جویی

ز دانش چو جان ترا مایه نیست — به از خامشی هیچ پیرایه نیست

بیاموختن چون فروتن شوی — سخنهای دانندگان بشنوی

چو پرسند پرسندگان از هنر — نشاید که پاسخ دهی از گهر

گهر بی هنر ناپسند است و خوار — برین داستان زد یکی شهریار

که گر گل نبوید ز رنگش مگوی — کز آتش نجوید کسی آب جوی

بدانش بود جان و دل را فروغ — نگر تا نگردی بگرد دروغ

ز دانش در بی‌نیازی بجوی — وگرچند از و سختی آید بروی

تن آسانی و کاهلی دور کن — بکوش و ز رنج تنت سور کن

که اندر جهان سود بی رنج نیست — کسی را که کاهل بود گنج نیست

(شاهنامهٔ فردوسی)

پیرایه : چیزی را که کسی یا چیزی برای زینت بندد . فروتن : متواضع و مطیع . گهر : در اینجا بمعنی اصل و نژاد است .

بی نیازی : دولتمندی و بی احتیاجی . تن آسانی : تنبلی و راحت طلبی . کاهلی : سستی و بیحالی . سور : مجلس شادی و جشن . سود : منفعت .

پرسش و تمرین مرزبانان در مجلس دانشمندان چه تکلیفی دارد؟ اصل گوهر بهتر است یا علم و هنر؟ بی نیازی و قدرت از چه راه بدست می آید؟

وظیفه سربازی

چنانکه هر کسی در کشور مکلف است که خراجی بدولت بدهد و بمال و خواسته او را مدد کند، همچنین هر کسی موظف است که بخدمت لشکری در آید و بجان و تن خویش دولت را یاری دهد. انجام دادن وظائف سپاهی نیز مثل باج و خراج معامله و دادوستدی میان افراد کشور محسوب میشود. جوانان سالم باید سالی چند سلاح برگیرند و برای دفاع میهن تمرین کنند، چه در ایامی که جوانان کودک بودند در امن و آسایش رشد و نمو میکردند جماعتی برای صیانت آنان برنج خدمت سپاهی تن داده بودند، و چون طبقه جوانان امروز بمقام پیری برسند باز گروهی از جوانمردان آینده برای حفظ آنان در این راه جان بازی خواهند کرد.

بکاشتند و بخوردیم و کاشتیم و خورند چو بنگری همه برزیگران یکدیگریم

اگر سایه سپاه بر سر کشوری نباشد هیچ چیز رشد و ترقی نخواهد کرد. و صنعت و هنر و علم و فرهنگ و علایق خانوادگی و ارتباط شهری و دهقانی برقرار و پایدار نخواهد گشت. البته بهتر آن بود که رنج جنگ و ستیز از بستان جهان بر کنده میشد

و هر کس بفراغ بال در مکان خویش به پیشرفت تمدن و علوم و ادای وظایف اجتماعی می پرداخت. اما افسوس که طبع بشر تابع خشم و آز روست و هرگز بآنچه دارد قانع نتواند بود، آزار ضعیفان خوی او و ستیز با صلح طلبان سرشت اوست. پس در عالم هر قومی ناچار است که شب و روز مهیای دفع دشمن و حفظ شئون و مفاخر خویش باشد و پیوسته سپاهی آراسته آماده دارد.

بعضی گویند چه حاجت که در روزگار صلح جوانان را در مشقتهای دشوار جنگی انیقدر رنج بدهیم و از بیم سختی اینهمه سختی ببریم هر زمان که خصمی تجاوز کرد البته مردان قوم بمقابله خواهند شتافت. این گویندگان غافلند که جنگ آوران جنگ نادیده و سربازان مشق ناکرده هرگز لایق حراست ملک نخواهند بود. هر کشوری محتاج سپاهی نیرومند و تربیت یافته و سختی دیده و وظیفه شناس و مطیع است ازین رو باید در روزگار صلح جوانان را بمشقات جنگ عادت داد تا هنگام ضرورت درمانده نشوند.

این تکلیف قانونی بر همه طبقات ملت وارد است میان غنی و فقیر عالم و جاهل تفاوتی نیست زیرا که همه محتاج امنیت و آزادی هستند و باید بسهم خود در تأمین آن بکوشند، حتی بانوان نیز از طریق مخصوص باید باین مقصود مساعدت کنند

تا در وقت صحبت برای مردان یار شاطر باشند نه بار خاطر.

تمرین: مشق. صیانت: نگاهداری. فراغ بال: آسایش خاطر. مشقات: سختیها. ضرورت: حاجت.

شاطر: چابک، لایق

پرسشها: چرا خدمت سربازی تکلیفی است عمومی و اجتماعی؟ چرا باید سپاه آماده داشت؟ تکلیف مانوان در خدمات نظامی چیست؟

مردی و رزم آوری

تا توانی بکش ز مردی دست
که بسستی کسی ز مرگ نرست

ماهی از شست نگسلد در آب
بسته او را اجل کی آرد شست

هر که او را بلند مردی کرد
تا برو زاجل نگردد پست

هر که با جان نایستاد برزم
وان که در بیشه بحق ننشست

سرفراز و چو تیر هر مردی
که میان جنگ را چو نیزه ببست

ای بسا رزمگاه چون دوزخ
که قضا اندرو درست نرست

دل مردان ز ترس چون دل طفل
سر گردان ز حمله چون سرمست

چرخ گردان ز گرد آن چو شبه
تیغ بران ز خون چو شاخ جمست

نیزه چون حمله خواستم بردن
گشت پیچان مرا چو مار بدست

گفتم، ای شاخ مرگ راست گرای — که بسی دل تو بخواهم خست
کنی احتراز وقتش نیست — ور کنی اضطراب جایش هست

(مسعود سعد سلمان)

رست: خلاص شد و رستن مصدر آن بمعنی خلاصی و رهائی است. شست: دام. اجل: مرگ. پیشگاه: حضرت حضور پادشاهان یعنی آنکه در جنگ بجان نکوشد از روی حق و شایستگی در پیشگاه و حضور پادشاهان نمی نشیند. شبه: سنگی است سیاه. جمست: سنگیست کبود مایل بسرخی. راست گرای: راست باش و براستی تمایل شو. خستن: مجروح کردن و زخم زدن است. اضطراب: جنبش و حرکت. مسعود سعد سلمان از مردم همدان و شعرای مشهور قرن پنجم و ششم است، و دو بار بزندان افتاد و اشعاری که در آن جا گفته بهترین گفته های او است، وفاتش بسال پانصد و پانزده هجری است.

مُناظَرهٔ آب و روغن

آب و روغن در قندیل با یکدیگر مُفاخَره کردند. آب گفت: من از تو عزیزتر و فاضلتر و حیات تو و همه چیز من است. چرا تو بر سر من نشینی؟ روغن گفت: برای آنکه من رنجهای بسیار دیده‌ام از کشتن و درودن و کوفتن و فشردن که تو ندیده‌ای، و با اینهمه در نفس خود میسوزم و مردمان را روشنائی میدهم. و تو بر مراد خود روی، و اگر چیزی در برِ تو اندازند فریاد و آشوب کنی بدین سبب بالای تو ایستاده‌ام. (تذکرة الاولیاء)

قندیل: چراغ. عزیز: ارجمند، گرانبها. فاضلتر: برتر

پرسش آب با روغن چه گفت؟ بر فضیلت خود چه دلیل آورد؟ روغن در پاسخ چه گفت؟ دلیل او بر بزرگی خود چه بود؟ بنظر شما دلیل کدام یک درست‌تر است؟

نکوهش اردشیر اسکندر را

زبان برگشاد اردشیر جوان / که ای نامداران روشن روان

کسی نیست زین نامدار انجمن / ز فرزانه و ز مردم رایزن

که نشنید کاسکندر بدگمان / چه کرد از فرومایگی در جهان

نیاکان ما را یکایک بکشت / به بیدادی آورد گیتی بمشت

بدانگه که اسکندر آمد ز روم / به ایران و ویران شد این مرز و بوم

گر او ناجوانمرد بود و درشت / کسی و شش از شهریاران بکشت

لب خسروان پر ز نفرین اوست / همه روی گیتی پر از کین اوست

چو بر آفریدون کنند آفرین / بر اویست نفرین ز جویای کین

نگه کن که ضحاک بیدادگر / چه آورد از آن تخت شاهی ببر

هم افراسیاب آن بداندیش مرد / کز او بد دل شهریاران بدرد

سکندر که آمد در آن روزگار / بکشت آنکه بد در جهان شهریار

برفتند و ز ایشان بجز نام زشت — نماند و نیابند خرم بهشت

(شاهنامهٔ فردوسی)

فرزانه: عاقل. رایزن: مشاور دانا. اسکندر: پسر فلیپ از مردم مقدونی. فرومایگی: بی مایگی و پست فطرتی

نیاکان: جمع نیاک با کاف عربی که نیا مخفف آنست. بیدادی: همانست که امروز بیداد گویند یعنی ظلم. مرز: علامتی که برای

تعیین حدود زمین ایجاد سازند مثل برآمدگیهای خاکی که بین کرتهای زراعت می بندند، یا علامت دیگر مانند پرچین های کوتاه خار و سنگ

و مجازاً سرزمین مملکت را هم گویند و معنی سرحد کشور نیز آمده است. بوم: سطح و زمینه هر چیز و مجازاً بمعنی مملکت و سرزمین هم

آمده است. آفریدون: افریدون و فریدون پادشاه داستانی ایران

پرسش پادشاهان بیدادگر و اجنبی که ایران را ویران کرده اند و ایرانیان از قدیم تا امروز آنها را دشمن میدارند که هستند؟

نام آنها را باز گویید

کاروان

کاروانی بزرگ از راه عراق و شام بحجاز میرفت توانگران بر اشتر نشسته و
بینوایان در قفای کاروان پیاده و خسته راه می سپردند. بهر منزل که فرود میآمد
خیمه های زنگارنگ برپا میشد، و بانگ نماز جماعت برمیخاست، هر کس از
جانبی بتهیهٔ غذای شب و رفع خستگی روز مشغول بود، و حاجیان در پیرامون آتشهای
افروخته بگفتگو و صحبت سرگرم بودند. یکی از سختی راه روز دیگر از سردی مکان
شب سخن میراند، بعضی بیاد اولاد و کسان خود که در ولایت مانده بودند آه میکشیدند

وجماعتی بامید دیدار حرم وشهرهای شام وحجاز دلخوش بودند. اشتران خسته در اطراف منزلگاه زانو زده نواله ها را نشخوار میکردند. وساربانان وراهنمایان در گرد آتش بزرگی فراهم آمده از قهوه جوش سیاه و بلند که در میان خاکستر گرم قرار داشت پی در پی در پیاله های بسیار خرد قهوهٔ غلیظ و تلخ میخوردند، وهنوز جرعهٔ آخرین را فرو نبرده دست بسوی قهوه جوش دراز میکردند. جملگی با هم سخن میگفتند از هیاهوی آنان کسی را در خیمه ها خواب نمیبرد، چادرشان علم های سفید در هر گوشه بر زمین نصب نموده بانتظار طلوع فجر در کنجی بیتوته میکردند.

در یکی ازین منازل شبی در گوشهٔ تاریک بر روی خاک طفلی چهارده ساله برهنه پا و بی بالاپوش خفته. واز فرط سرما زانوها در شکم فرو برده و دستها در کش نهفته بود. هر لحظه دیدگان سیاه خویش را گشوده بحسرت نگاهی بمجالس حاجیان وساربانان افکنده آهی میکشید و دیده برهم می نهاد گفتی از گرسنگی وخستگی بخواب نتواند رفت.

سه تن از جوانان توانگر قافله که خدمتکارانرا بترتیب منزل وغذا گماشته خود بفراغت مشغول تفرّج در اطراف منزلگاه بودند، ناگاه بجائی رسیدند که آن کودک خفته بود. از تنهائی وبیچارگی او توانگرانرا دل بهم برآمد، بسر پنجهٔ پا او را بیدار کردند. کودک برجست ونشست وسلام داد وبا انگشت دیدگان را

نالیدن گرفت و خمیازه کشیدن آغاز نهاد. یکی از آن سه تن پرسید که «نامت چیست از مردم کدام شهری؟ کجا میروی و با که همراهی؟» کودک گفت «نامم علی از مردم کرمانم و در این قافله تنها هستم و مقصدی ندارم.» توانگران از این پاسخها حیرت زیادت گشت با خود گفتند طفلی از کرمان چگونه باینجا تواند آمد و چگونه بی زاد و راحله قدم در بیابان نهاده است. پس سرگذشت او را پرسیدند گفت «دو سال پیش جماعتی از فوج برفنجان بکرمان آمدند من و همسالانم در میدانی ببازی مشغول بودیم. آن جماعت بنظاره ایستادند و از چالاکی من در بازی توپ و پرش گنجشکها کردند. آن گروه بی انصاف شبانگاه در حوالی خانه ما کمین کردند؛ و مرا در ربودند، و پیاده مرا از دهی بدهی میبردند، و بکارهای دشوار وا میداشتند. همواره لباس ژنده در بر داشتم و در آرزوی لبی نان سنگ بر شکم می بستم. پس از دو سال راه ما بعراق افتاد. شبی خود را نجات دادم و در تاریکی گریزان شدم و سر بصحرا نهادم سحرگاهان آوای درای این کاروان مرا متوجه کرد خود را در این جماعت افکندم مگر از آسیب فوج امان یابم. آرزویم آنست که روزی برفنجان بازگردم و پدر پیر را در آغوش کشم و معاش او را فراهم کنم.»

توانگرانرا بحال او رقت آمد . او را بحجره بردند و غذائی گرم و بالاپوشی نرم دادند و بامدادان کیسه ها را سرگشاده هر یک مشتی زر و سیم در دست او ریختند و بر چارپایی نشانده با خود بمنزل دیگر بردند و وعده دادند که هنگام بازگشت از حجاز از راه دریا او را در بندر عباس پیاده کنند و با حاجیانی که عازم کرمانند بولایت فرستند. کودک اکنون از شادی و حیرت در پوست نمی گنجید. کسی که هرگز روی سیری ندیده ، و شبی آسوده نخفته، و بر مرکوبی ننشسته ، و جامهٔ نرم نپوشیده ، و درمی در کیسه نداشته اکنون بر بادپائی سوار است و در جیب جامهٔ نو خویش سنگینی مبلغی گزاف را که خرج سالهای پدرش خواهد بود احساس میکند .

شبانگاه قافله بر سر چاهی فرود آمد ، و مثل شب پیش هر کس باستراحت و طباخی و اداء فریضه مشغول شد . آن توانگران در پیرامون اجاقی نشسته و از احوال اقوام و صفات مخصوص هر طایفه سخن در پیوسته و هر قوم را هدف تیر تهمتی و لطمهٔ بهتانی میکردند ، و از زیرکی و مردم شناسی خویش بر یکدیگر مباهات می جستند تا باوصاف مردم کرمان رسیدند زبان بغیبت و نکوهش گشودند ، یکی از فقر و بینوائی آنان گفت و آنانرا بحقیر و بی همتی نسبت کرد . کودک در گوشهٔ نشسته خاموش بود . چون حاجیان رشتهٔ کلام را بجائی کشیدند که نسبت خبث طینت و گدا طبعی بکرمانیان دادند بی تاب شد ، و چشمانش

درخشیدن گرفت، و رویش چون اخگری گداخته برافروخت. نخست آن جامه را که باو داده بودند از تن برگرفته در آتش افکند، آنگاه مشت مشت زر و سیم کیسه را بر سر آن بی ادبان فرو بارید تا باخر رسید. پس برخاسته گفت، چنان سعادتی را که آرزو میکردم بهای چنین خفتی تحمل نتوانم کرد.

سر در بیابان نهاد و کسی ندانست که کجا رفت.

از قفا : از پس . حرم : خانهٔ کعبه . نواله : خوراکی که به شتر اندازند . ساربان : شتربان . چاوشان : کاروانسالار زوار . حمله : توشه مرکوب . بیتوته : شب بروز آوردن . کش : بغل . فوج : طایفه و گروه معروف بکولی . آوای حدی : آهنگ زنگ . حجاز : ناحیهٔ غربی شبه جزیره عربستان . مرکوب : آنچه بر آن سوار شوند . فریضه : نماز . بهتان : تهمت . جبن : ترس . خبث طینت : ناپاکی سرشت

پرسش ها بهترین وسیلهٔ قطع بیابانها چیست؟ وضع آن طفل چگونه بود که موجب رقت توانگران شده؟ هیچ کودک روی چه پیموده؟ حاجیان چرا غیبت میکردند؟ کودک شب آخر با آنان چه گفت؟

ارجمندی انسان

در حقیقت این جهان و میوه ماییم | که خرم بر درخت او برآییم
دگر هستند همچون برگ و ما بر | طفیل ما شدند اینها سراسر
ز بوی و لذت خوش میوه ها را | شرف باشد چنان کز عقل ما را

نیابد مرد جاهل زان جهان کام — ندارد بوی و لذت میوهٔ خام

مشو چون میوه‌های نارسیده — سقط هرگز نباشد چون رسیده

سقط باشد درین باغ آنچه خامند — حکیمان میوه‌های خوش طعامند

درختی بس شگرف و میوه‌دار است — مرا او را باغبان پروردگار است

نخواهد میوه جز خوشبوی و شیرین — بیندازد سقطهای بدآیین

سقط خوار است، خوار ار را رها کن — تمامی جوی و خود را پربها کن

هر آن میوه که نبود طعم و بویش — نباشد باغبان در جستجویش

ترا لذت ز علم است از عمل بوی — کمال خود روا ز علم و عمل جوی

اگر از چشمهٔ معنی خوری آب — شوی در باغ جنت میوهٔ ناب

وگر باشی سقط در خاک مانی — معذّب در بلای جاودانی

نباشی در خور خوان شهنشاه — چو خاک خوار باشی بر سر راه

(روشنائی نامه منسوب ناصرخسرو)

بر و بار: میوه. سقط: چیز دور افتاده و واخورده و متاع نبهره.

اندرز

تا باز کردم از دل زنگار حرص و طمع — زی هر دری که روی نهم در فراز نیست

جاهست و قدر و منفعه آنرا که طمع نیست — عزّ است و صدر و مرتبه آنرا که آز نیست

خصال پادشاهان ایران

روزی مأمون چهار تن را ولایت داد. یکی را ولایت خوزستان داد و سه هزار دینار خلعت داد، و یکی را ولایت مصر داد و سه هزار دینار خلعت داد، و یکی را منشور خراسان داد و سه هزار دینار خلعت داد، و چهارم را همچنین ولایت ارمن داد.

پس موبدان را بخواند. گفت: یاد دهقان بدان وقت که پادشاهان شما بولایت عجم پادشاهی کردندی، هیچکس را این خلعت دادندی؟ که شنیده ام که هرگز از چهار هزار درم برنگذشتی. موبدان گفت: زندگانی امیرالمؤمنین دراز باد. ایشان را سه چیز بود که شما را نیست: یکی آنکه از مردمان چیزها بدازه ستدندی و باندازه دادندی. دیگر آنکه از آنجا بستدندی که شایستی و بدآنجا دادندی که بایستی. سه دیگر آنکه جز از گناهکار کسی را بیم نبودی. مأمون گفت راست گفتی. و نیز پاسخ نداد

از بهر آن بود که دخمهٔ کسری نوشیروان باز جست و باز کرد و چهرهٔ او را بدید همچنان تازه، و جامه بروی تازه، و انگشتری در انگشت وی یاقوت سرخ بود که هرگز چشم مأمون چنان ندیده بود، و بر نگین وی نبشته بود که: به مه نه مه به. مأمون بفرمود تا جامهٔ زربفت بروی پوشیدند. و خادمی از آنِ مأمون انگشتری از دست او بیرون کرد و پنهان کرد. پس مأمون خبر یافت، خادم را بکشت و انگشتری برد

باز در انگشت وی کرد و گفت این خادم مارا رسوا کرده بود و تا قیامت بگفتندی که مأمون از نوشیروان انگشتری باز کرد . نصیحة الملوک .

مأمون : عبدالله بن هارون الرشید ملقب به مأمون هفتمین خلیفهٔ عباسی دورهٔ خلافتش ۱۹۸-۲۱۸ هجری قمری . منشور : فرمان و نامهٔ پادشاهان . به مه نه مه به : یعنی هر که بهتر مهتر نه هر که مهتر بهتر در این مثل با حکایت ار راجع تصدور را دادی نیستند آمده است .) ازآن مأمون : یعنی متعلق بمأمون و مملوک او .

پرسش و تمرین در این حکایت چند اسم خاص وجود دارد ؟ بجای «بستندی» و «دادندی» امروز چگونه افعال استعمال میشود ؟ کلمهٔ بایستی را در چند جمله بکار ببرید . از این حکایت چه نتیجه گرفته میشود ؟

مده دل بغم تا نکاهد روان

نگر تا گناهت نباشد بسی بیزدان ز بدبخت نالد کسی

فرومایه را دار دور از برت مکن آنکه ننگی شود گوهرت

مکن با سخن چین دو رویی راز که نیکیت زشتی برد پاک باز

بفرهنگ پرور چو داری پسر نخستین نویسنده کن از هنر

بفرمان نادان مکن هیچ کار مشو نیز با پارسا بادسار

مده دل بغم تا نکاهد روان بشادی همی دار تن را جوان

چو دستت رسد دوستان را بپای که تا در غم آرند حسرت بجای

ز دشمن مدار ایمنی جز بدوست | که بر دشمنت چیرگی هم بدوست
مخند ار کسی را سخن نادرست | که گویایی جان نه در دست تست
گناهی که بخشیده باشی زبن | سخن زان دگر باره تازه مکن
بر آن کوش کت سال تا بیشتر | بری پایگاه از هنر پیشتر

(گرشاسب نامهٔ اسدی)

نگر: بیندیش و تأمل کن. فرومایه: پست. از برت: از پیش خود. پاک: اینجا بمعنی تمام است. بادسار: خشمگین و متکبر. بپای: ملاحظه و رعایت کن. چیرگی: غلبه و پیروزی. زبن: از اصل. پایگاه: مرتبه و مقام.

برو نیکی کن و از بد بپرهیز

مگردان روی خود ز فکرت بد | که بد کردن نه کار بخردان است
بدی اندیشه کردن در حق خلق | بدی کار تو در روی نهان است
کسی کو نیکی اندیشد بهر کس | به نیکی در جهان صاحبقران است
برو نیکی کن و از بد بپرهیز | که بد کردن نه کار زیرکان است
اگر نیکی کنی پنهان نه ظاهر | بنزد نیکمردان نیکی آن است

(ادیب صابر)

فکرت: بکسر اول، اندیشه. صاحبقران: کسی است که هنگام ولادت او زحل و مشتری را قران باشد و چنین کسی بر عموم مسیحیون حاکم میشود. ادیب صابر از شعرای قرن ششم است و معاصر سنجر سلجوقی بود.

بزرگمهر و استاد او

بزرگمهر گفت : از استاد خود پرسیدم که از خدای تعالی چه خواهم تا همه چیز خواسته باشم ؟

گفت : سه چیز : تندرستی ، توانگری ، ایمنی .

گفتم . کارهای خود بکه سپارم ؟

(۱) ــ بدانکه خود را شایسته بوَد .

ــ ایمن بر که باشم ؟

ــ بر دوستی که حسود نبوَد .

ــ چه چیز است که بهمه وقتی سزاوار است ؟

ــ بکار خود مشغول بودن .

ــ در جوانی و پیری چه کار بهتر است ؟

ــ در جوانی دانش آموختن و در پیری بکار بردن .

ــ کدام راستست که نزدیک مردم خوار نماید ؟

ــ عرض هنر خود .

---

(۱) این علامت « ــ » بجای کلمهٔ « گفت » و « گفتم » است .

ــ از دوست ناشایسته چگونه باید بُرید ؟

ــ بسه چیز : بدیدنش نرفتن ، و حالش نپرسیدن ، و از او آرزو خواستن .

ــ کارها بکوشش است یا قضا ؟

ــ کوشش قضا را سبب است .

ــ از جوانان چه چیز بهتر و پیران از چه نکوتر ؟

ــ از جوانان شرم و آهستگی و بر پیران دانش و آهستگی .

ــ مهتری کرا شاید و مهتر که باید ؟

ــ مهتری آن کس را شاید که نیک از بد داند ، و مهتر آنکه کار بکاردان دهد .

ــ حذر از که باید کرد تا رسته باشیم ؟

ــ از ناکسی چاپلوس و خسیسی که توانگر شده باشد .

ــ سخی ترین کس کیست ؟

ــ آنکه چون ببخشد شاد شود .

ــ بر مردم هیچ عزیزتر از جان هست ؟

ــ سه چیز که جان بدان پرورند : دین و دانش و کین خواستن و رستن از سختی .

ــ کدام چیز است که همه آنرا جویند و کس بکلی در نیابد ؟

ـــ چهار چیز : تندرستی و راستی و شادی و دوست مخلص .

ـــ نیکی کردن بهتر یا از بدی دور بودن ؟

ـــ از بدی دور بودن سرِ همهٔ نیکوییهاست .

ـــ هیچ هنر بوَد که وقتی عیب گردد ؟

ـــ سخاوت با منّت .

ـــ چه چیز است که دانش را بیاراید ؟

ـــ راستی .

ـــ چه چیز است که بر دلیری نشان بوَد .

ـــ عفو کردن در قدرت .

ـــ آن کیست که در او هیچ عیب نبوَد ؟

ـــ خدای تعالی و تقدّس .

ـــ از کارها چه بهتر ؟

ـــ آنچه مرد را از بدی کردن باز دارد .

ـــ از عیبهای مردم کدام زیان کارتر ؟

ـــ آنکه بر او عیب پوشیده باشد .

ــ از زندگانی کدام ساعت ضایع تر ؟

ــ آنزمان که بجای کسی نیکی تواند کرد و نکند .

ــ از فرمانها کدام خوار نباید داشت ؟

ــ چهار فرمان ؛ فرمان خدای تعالی ، فرمان عقلا ، فرمان پادشاه ، فرمان پدر و مادر .

ــ کدام تخمست که یکجا بکارند و دو جا بدروند ؟

ــ نیکی کردن در حق مردم که هم در این جهان از ایشان پاداش ببینند وهم در آن جهان از خدای تعالی ثواب یابند .

ــ بهتر از زندگانی چیست ؟

ــ فراغت و امن .

ــ بتر از مرگ چیست ؟

ــ درویشی و بیم .

ــ عافیت را چه بهتر ؟

ــ خشنودی حق تعالی .

ــ چه چیز است که مروت را تباه کند ؟

ــ چهار چیز : بزرگانرا بخیلی ، دانشمندرا عجب ، زنان را بیشرمی ، مردانرا دروغ .

ـــ این جهانرا بچه در توان یافت ؟

ـــ بفرهنگ و سپاسداری .

ـــ چکنم تا بطبیب حاجت نباشد ؟

ـــ کم خور ، وکم گوی ، و خواب باندازه نمانی ، وخود را بهرکس میالای .

ـــ از مردم که عاقلتر ؟

ـــ کم گوی بسیار دان .

ـــ ذُل از چه خیزد ؟

ـــ از نیاز .

ـــ نیاز از چه خیزد ؟

ـــ از کاهلی و فساد . «از تاریخ گزیده باختصار تألیف حمدالله مستوفی نویسندهٔ قرن هشتم»

ایمنی ، در امان بودن . امنیت . توانگر ، دولتمند و چیز دار . عفو کردن در قدرت ، بخشایش هنگام توانائی . نیکوکارتر ، مفیدتر . بجای کسی ، یعنی درباره کسی . درویشی ، بیچارگی یعنی فقر و بی چیزی . عافیت ، بی بلا بودن و بهبود . مروت ، مردانگی . عُجب ، خودخواهی . فرهنگ ، ادب و دانش و تربیت . سپاسداری ، شکر نعمت گزاردن . ذُل ، (بضم اوّل) ، ذلیل بودن ، ذلت . نیاز ، احتیاج . کاهلی و فساد ، تنبلی و بدکاری .

آداب سخن گفتن

صدف وار گوهرشناسان راز — دهان جز بگوهر نکردند باز

فراوان سخن باشد آگنده گوش — نصیحت نگیرد مگر در خموش

چو خواهی که گوئی نفس بر نفس — حلاوت نیابی زگفتار کس

نباید سخن گفت ناساخته — نشاید بریدن نینداخته

تأمل کنان در خطا و صواب — به از ژاژخایان حاضرجواب

کم آواز هرگز نبینی خجل — جوی مشک بهتر که یک توده گل

حذر کن ز نادان ده مرده گوی — چو دانا یکی گوی و پرورده گوی

صد انداختی تیر و هر صد خطاست — اگر هوشمندی یک انداز و راست

چرا گوید آن چیز در خفیه مرد — که گر فاش گردد شود روی زرد

مکن پیش دیوار غیبت بسی — بود کز پسش گوش دارد کسی

درون دلت شهربندست راز — نگر تا نبیند در شهر باز

(بوستان ـ سعدی نامه)

آگنده : پرشده و انباشته . حلاوت : شیرینی . ژاژخایان : بیهوده گویان و یاوه سرایان . خفیه : پنهانی
شهربند : محبوس و دربند . نگر : [illegible]

میهن پرستی

میر محمد امین اصفهانی از سادات شهرستان از اعمال اصفهان و در جزو شعرا و فضلای سدهٔ یازدهم هجری است.

در اوان شباب روانه هندوستان شده در خدمت جهانگیر پادشاه نهایت عزت و اعتبار بهم رسانید، و بمنصب میرجگی سرافراز گشت. پس از مدتی بسبب پیش آمدی دلگیر شده بولایت دکن رفت. در آنجا نیز عزت و حرمت یافت و بمقامی ارجمند رسید. سپس بایران برگشت و مورد الطاف شاهانهٔ شاه بزرگ گردید. پادشاه مهربانی بسیار با و نمود و تکلیف منصبی بوی کرد. چون میرزا رضی پسر عم او بمنصب صدارت کل سرافراز بود، وی بواسطهٔ غرور و هم چشمی بمناصب دیگر سرفرود نیاورد و بدون رخصت روانهٔ هندوستان گردید. پادشاه هند همچنان وی را معزز و محترم داشت و بمنصب سابقش مشرف ساخت و بیشتر از پیشتر نفوذ و اقتدار بهم رسانید. پس از وفات جهانگیر پادشاه منظور نظر شاه جهان گردید و تحف و هدایای بسیار بایران فرستاد. بنا بر تعصب هرگاه حرفی در باب ایران در مجلس میگذشت جوابهای درشت میگفت. مشهور است که وقتی پادشاه هندوستان گفت، هرگاه ایران را

بگیرم اصفهان را باقطاع تو میدهم . او در جواب گفت : مگر مرا و ترا با سیری بایران برند و گرنه تسخیر کشور ایران خیالی محال است . (ماخوذ از تذکرهٔ نصرآبادی)

* شهرستان نام دهی است برکمتر از یک فرسنگ در جنوب غربی اصفهان . دوران شباب : یعنی اوقات جوانی . جهانگیر شاه : یکی از پادشاهان معروف هندوستان است در سدهٔ یازدهم هجری همان زمان که صفویه در ایران سلطنت داشتند . میرجملگی : یکی از مناصب است که در دستگاه سلاطین هندوستان باشخاص بزرگ داده میشده شخص صاحب منصب را میرجمله میگفتند . رخصت : دستوری و اجازه . شاه جهان : یکی از پادشاهان هندوستان بود. تعصب : طرف گیری . اقطاع : اراضی و مزارعی که از طرف دولت بکسی واگذار میشده و آنرا تیول نیز میگفته‌اند . تذکرهٔ نصرآبادی تألیف میرزا محمد طاهر نصرآبادی اصفهانی است در شرح احوال شعرای معاصرش و این کتاب را در سال هزار و هشتاد و سه هجری در اصفهان تألیف کرد .

تمرین نتایج این حکایت را شرح بدهید . مقاله‌ای در بارهٔ میهن پرستی انشا کنید .

خودپسندی

شنیدم که مردی براه حجاز بهر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای که خار مغیلان نکندی ز پای
باخر ز وسواس خاطر پریش پسند آمدش در نظر کار خویش
ز تلبیس ابلیس در چاه رفت * که نتوان ازین خوبتر راه رفت

گرش رحمت حق نه دریافتی غرورش سر از جاده در تافتی
یکی هاتف از غیب آواز داد که ای نیکبخت مبارک نهاد
بإحسانی آسوده کردن دلی به از الف رکعت بهر منزلی
خورنده که خیرش برآید ز دست به از صائم الدهر دنیاپرست
مسلّم کسی را بود روزه داشت که درمانده‌ای را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که زحمت بری ز خود بازگیری و هم خود خوری

سعدی

خطوه: گام. گرم رو: تندرفتار. مغیلان: خار اشتر خوار. تلبیس: وسوسه و شتباه‌کاری. ابلیس: شیطان.

غرورش سر از جاده در تافتی: یعنی غرور او را از راه راست برگرداند. هاتف: منادی غیبی. الف: هزار.

صائم الدهر: کسی که پیوسته روزه دار باشد.

پرسش و تمرین مردی در راه حجاز چه میکرد؟ چگونه راه میرفت؟ عاقبت چه اندیشه و خیالی بخاطرش

گذشت؟ با خود چه گفت؟ این اندیشه خوب بود یا بد؟ منادی غیبی باو چه گفت؟ از این حکایت چه نتیجه ای

حاصل باید کرد؟

رادمردی

رادمردی بدهر دانی چیست با بشر تر ز خلق گویم کیست
آنکه با دوستان بداند ساخت وانکه با دشمنان تواند زیست

ترکی کشی ایلاقی

از سخنان انوشیروان

با بدنام همراهی مکنید . از نوکیسه وام مخواهید . راز خود با زنان و کودکان مگویید .
ناسنجیده سخن مگویید . با خداوندانِ دولت کینه مدارید . آزموده را میازمایید .
خرسندی کار بندید . شتاب زدگی مکنید . عاقبت کارها بنگرید . از سفلگان
و ناکسان حاجت مخواهید . پای باندازهٔ گلیم فرا کشید . برازِ مردم گوش مدارید .
پیوستگی با خداوندان خواسته کنید . کار نیک بدست خود کنید . در شورستان
تخم مکارید . بر ناکس رنج مبرید . بخواسته کبر مکنید . از مردم رنج بردارید .
بخواستهٔ مردم رغبت مکنید . سخن باندازهٔ خود گویید . هر چه بزبان گویید
در دل همان دارید . خسیس طبع و دون همت مباشید . از پادشاه بر حذر
باشید ، و اگر چه ضعیف بود او را خوار مدارید . کارِ آرمیده مجنبانید .
راز پادشاه آشکارا مکنید . فرزندان را نام نیکو نهید . بمرگ دشمنان خرّم مباشید .
برگذشته تیمار مخورید . تندرستی بهترین نعمتها دانید . خویشتن را بجوانی
نیکنام کنید . بهر جای و هر حال نیکی کنید . چهار چیز همیشه بکار دارید :
دیر خفتن و زود خاستن و کم گفتن و کم خوردن .

(نقل باختصار از تاریخ گزیده تألیف حمد الله مستوفی از مشاهیر نویسندگان قرن هشتم)

از نوکیسه‌ای آخر : یعنی از کسی که تازه ثروتی بهم زده و پولی بدست آورده ، قرض مخواهید . خداوندان دولت : صاحبان جاه و مقام سیاسی ، یا دولتمندان و توانگران . خرسندی : قناعت . پیوستگی : در اینجا معنی وصلت . بخواسته یعنی اگر ثروتی یافتید بدان مغرور مشوید و خود را گم مکنید . آرمیده : خفته و ساکت . مراد آنست که کارهای عظیم را که بطریق آرامی و طبیعی از پیش میرود بی سبب مبدل بشوریدگی مسازید . تیمار : غم . بکار دارید : یعنی معمول دارید و بآن عمل کنید .

آیین روزه داشتن

آیین روزه داشتن در عهد تهمورث پدید شد بجهت آنکه قحطی عظیم اتفاق افتاد ، و ده سال متواتر بماند ، و هرچه زرع کردند برنرست ، و تخم نیز تلف شد مردم دست از زرع بازکشیدند ، رزق بنی آدم را وفا نمیکرد و ضعفا از گرسنگی هلاک میشدند . شخصی « بوذاسف » نام پیشوای جمعی درویشان بود ، ایشانرا بروز کسب کردن فرمود و از خوردن منع کرد و بشب از آن کسب قوت سد رمقی میساختند . طهمورث بمتابعت ایشان حکم کرد که هرکرا دستگاه بیشتر باشد در غذا خوردن بروزی یک نوبت قناعت کند و یکنوبت بدرویشان دهد تا همه را کافی باشد . و این آیینی شد ، هرکس خواستی که بخدای تقرب کند روزه داشتی و غذا یک نوبت بدرویشان دادی .

سعدی شیرازی ازینمعنی گفته :

مُسلّم کسی را بود روزه داشت　　که درمانده‌ای را دهد نان چاشت

وگرنه چه لازم که زحمت بری　　ز خود بازگیری و هم خود خوری

حق تعالی این قاعده را بپسندید و چون پیغمبران فرستاد در ادیان روزه فرض گردانید.

(از تاریخ گزیده حمدالله مستوفی - قرن هشتم)

متواتر : پی در پی . ترویج : گسترش و [illegible] . ضعفا : ناتوانان . بوذاسف بفتح الف معرب «بوداسپ» است که بودای پیغمبر معروف مشرق باشد و بودائیان که در هند و چین و ژاپون بسیارند پیروان اویند. کسب قوت : بدست آوردن خوردنیها . سد رمق : حفظ حیات و نگاهداری جان . درویشان : فقرا و بینوایان . مسلّم کسی الخ : یعنی روزه داشتن کسی سزاوار است و روزه کسی درست است که ... چاشت : غذائی که پیش از ظهر تناول کنند . ادیان : دینها . فرض : واجب خدائی . (فایده) تهمورث یکی از پادشاهان پیشدادی است و او را تهمورث زیناوند یا دیوبند گویند وی از پادشاهان بزرگوار ایران است .

پرسش روزه در چه زمانی پیدا شد ؟ تأثیر روزه در اخلاق چیست ؟ بوذاسف کیست ؟ ثمرهٔ اجتماعی روزه چه بوده و چیست ؟ مراد شیخ سعدی ازین دو شعر چیست ؟

اندرز

خون خود را گر بریزی بر زمین　　به که آبروی ریزی در کنار

بُت پرستیدن به از مردم پرست　　پند گیر و کار بند و گوش دار

(ابو سلیک گرگانی)

از سخنان انوشیروان

عدل باروئی است که بآب غرقه نشود . و گنجی است که چندان که از و بیشتر خرج کنی بیشتر شود و سعادت افزاید ، و چندانکه کمتر خرج کنی کمتر گردد و دولت برباید .

هرکه را از مردم شرم باشد و از نفس خود نه ، نفس او را پیش او قدری نیست .

مروّت آنست که در پنهانی کاری کنند که در آشکارا شدنش خجالت نباید برد .

هرکه استعداد نفس خود باطل کند بزرگی نسب او را فایده ندهد . هرکه چُمَد چَرَد و هرکه خسبد خواب بیند . در جنگ دشمن از کمی لشکر خود نباید اندیشید ، که هیمهٔ بسیار آتش اندک تواند سوخت . هرکه اتباع خود را نیکو حمایت و سیاست کند و رعایت نماید امارت لشکر را شاید ، و هرکه املاک خود آبادان کند وزارت را پسندیده بوَد .

بر تاج او نبشته بود :

کار بکاروان سپارید . خویشتن شناسان را از مادر و دوهید . هزینه باندازهٔ خزینه کنید تا از نیاز برهید . طعام تنها مخورید . خیر خود از مردم دریغ مدارید . بخوار مایه چیز کس را میازارید . بجوانی غِرّه مشوید . با دبیر و شاعر کینه مگیرید . و از بخیلان دور باشید . جز مردی پیشه مکنید . کارِ ناکرده بکرده مشمارید .

طاعت کرده ناکرده انگارید. کار امروز بفردا میفگنید. بر مادر و پدر مخندید
[illegible] بگانی اگرچه دراز بود دیگر وزشمارید. خداوندان ادب را خدمت کنید. با دانایان
دوستی کنید. بهترین دوست دانایانرا دانید. بدترین مردم طعنه زنان را
دانید. نیکوترین پیرایه خاموشی دانید. ناگفتنی مگوئید. ناجستنی مجوئید بهیچگونه
ببدهمداستان مشوید. درکارها مشورت کنید. جهاندیدگانرا خوار مدارید.
[illegible] کسان درخت منشانید. از مردم کینه ور بترسید. مست و دیوانه را
[illegible] مدهید. بجایگاه بدنام مروید. قدر عافیت بدانید. از خداوندان محنت
عبرت گیرید. زن بیگانه را در خانهٔ خود راه مدهید. دشمن اگرچه خرد باشد خوار
مدارید. از دوست نادان دوری کنید. از دشمن دانا بترسید. بی ادب
خدمت سلطان مکنید. با حقیران منشینید. هرکه خود را نشاید او را مردم مدانید
با مردم دوروی منشینید. راز خود پیش سخن چین مگوئید. زن و فرزند را بتنگی
مدارید. نان خود بر سفرهٔ دیگران مخورید. حق ناشناسان را خدمت
مکنید. سخن پادشاه مگوئید. بر عالمان طعنه مزنید. بعیب جستن مردم مشغول
مباشید. کاهلی پیشه مگیرید. عمر بناد انی صرف مکنید. بهیچکس افسوس مدارید
هرکه از مادر ابله زاد پندش مدهید. از آموختن پند ننگ مدارید. فرزندرا

پیشه آموزید . بهر کاری استادی مکنید . ناپرسیده سخن مگوئید . اگرچه دشوار بود طلب علم کنید . بیمارپرسی برغبت کنید . یکدیگررا هدیه دهید . براستی و دروغ سوگند مخورید . تا درخت نو نکارید درخت کهن مکنید . کارها را پیش و پس بنگرید . بیم از زهر بدتر دانید ، و ایمنی از شیر خوشتر دانید . بزیارت نیکان بسیار روید . برپادشاهان دلیری مکنید .

مروت ، مردانگی ، هرکه چو چسره ، یعنی هرکه حرکت کند روزی خورد . نباید اندیشید ، یعنی نباید نگران بود . اتباع ، زیردستان . سیاست ، اداره کردن از روی عقل و درستی . پسندیده ، لایق . خویشتن شناس ، کسی که نفس خود شناخته باشد . درود دهید ، سلام رسانید . هزینه ، خرج . خزینه ، ذخیره واندوخته . نیاز ، احتیاج . برهید ، خلاص یابید . خوار مایه چیز ، چیز ناقابل و کوچک . خداوندان ، صاحبان . پیرایه ، زینت . همداستان ، هم عقیده . بجایگاه الخ ، یعنی جائی که رفتن بدانجا موجب بدنامی است . اِتّقِ مِن مَواضِعِ التُّهَم . خداوندان محنت ، بلازدگان یا فلک زدگان . بی ادب خدمت سلطان مکنید ، سلطان اینجا بمعنی دولت است و ادب بمعنی اطلاع است یعنی بدون اطلاع و معلومات اداری مستخدم دولت مشوید . حقیران ، مردان پست و فرومایه و دنی . هرکه خود را الخ : یعنی هرکس که بدرد خویش نخورد نان خود الخ یعنی کسی از جیب خود خرج کند ، مایه جلال و جمال دیگری شود . سخن پادشاه ، یعنی مذمت و مطالب خصوصی و شخصی پادشاه . افسوس داشتن یعنی استهزا کردن . بهر کاری استادی مکنید ، یعنی در یک فن استاد و کامل شوید و داخل هر کاری مشوید . عیادت بیمار را بیمارپرسی و پرسه و پرسش هم میگفتند .

نیکی و صحبت نیکان

چو در نیکی رضای کردگار است — به از نیکی نگه کن تا چه کار است

دلت را راست کن گر راستکاری — که هست از راستکاری رستگاری

مدد ده تا که حق یار تو باشد — همه عالم مددگارِ تو باشد

مروّت نیست گر افتادگانی — بره بینی و خود مرکب برانی

ز نیکان باش و اندر نیکویی کوش — مکن نیکیِ کس از دل فراموش

بکس مپسند آنچت ناپسند است — که واجب کُشتن مار ار گزند است

مشو کس را بکین خانه برانداز — که هر کس بد کند یابد بدی باز

گذر از تندی و از تندخویی — تواضع پیشه گیر و تازه رویی

گره با هر کسی مفکن برابرو — چه بدتر باشد از طبع ترش رو؟

مپندار از لب خندان زیان است — که خندان روی از اهل جنان است

ببُر از جاهل ار چه خویش باشد — که رنج وی ز راحت بیش باشد

ز نادان و ز ناجنس و ز ناکس — بشب بگریز و منگر هیچ بر پس

مکن دل خوش بسودی کز زیانش — که صد سودش نیرزد یک زیانش

مکن کاری که نی کار تو باشد — کزآن بر هر دل آزار تو باشد

تبرّی کن ز همسر بدفعل بدنام　　که بدنامت کند چون خود سرانجام

مکن صاحب سِرّ از نمّام و غمّاز　　بکش دامن ز دزد خانه پرداز

مکن همراهی کس نازموده　　تفاوت دان ز دیده تا شنوده

(در روشنائی نامه)

خانه برانداز: یعنی خانه براندازنده. مشتق از خانه برانداختن. یعنی کسی را بی خانمان ساختن، و بخاک مذلت نشانیدن. و دارائی و هستی کسی را بر باد دادن. جنان: جمع جنت یعنی باغ و بهشت. تبرّی: بیزاری و دوری جستن.

نمّام و غمّاز: سخن چین و عیب گوی. خانه پرداز: یعنی خانه پردازنده. مشتق است از خانه پرداختن یعنی دارائی کسی را بردن و خانهٔ وی را خالی کردن.

نیروی دبیری

گورخان خطائی بدر سمرقند با سلطان عالم سنجر بن ملکشاه مصاف کرد و لشکر اسلام را چنان چشم زخمی افتاد که نتوان گفت. و ماوراءالنّهر او را مسلّم شد. بعد از کشتن امام مشرق حسام الدّین رحمه الله. پس گورخان بخارا را به اتمتکین داد برادرزادهٔ خوارزمشاه اتسز. و در وقت بازگشتن او را بخواجه امام تاج الاسلام احمد بن عبدالعزیز سپرد که امام بخارا بود و پسر برهان، تا هرچه کند باشارت او کند، و بی امر او هیچ کاری نکند، و هیچ حرکت بی حضور او نکند. و گورخان بازگشت و به برسخان باز رفت و عدل او را اندازه ای نبود و نفاذِ امر او را حدّی

«الحق حقیقت پادشاهی ازین دو بیش نیست.» و اتمکین چون میدان تنها یافت دست بظلم برد و از بخارا استخراج کردن گرفت. بخاریان تنی چند بوفد سوی برسخان رفتند و تظلم کردند. گورخان چون بشنید نامه ای نوشت سوی اتمکین بر طریق اهل اسلام: «بسم الله الرحمن الرحیم. اتمکین بداند که میان ما اگرچه مسافت دور است، رضا و سخط ما بدو نزدیک است. اتمکین آن کند که احمد فرماید و احمد آن فرماید که محمد فرموده است. والسلام.» (چهار مقاله)

گورخان ختائی: نخستین پادشاه سلسلهٔ قراختائی است که در ماوراءالنهر حکمرانی داشتند و سلطان علاءالدین محمد خوارزمشاه در سال ششصد و هفت حکومت ایشانرا برانداخت. سنجر بن ملکشاه: یکی از مشاهیر پادشاهان سلجوقی است که حدود شصت و دو سال سلطنت کرد و در سال پانصد و پنجاه و دو وفات یافت. ماوراءالنهر درو مستلم شد: این واقعه در سنه پانصد و سی و شش واقع شده و معروفست بجنگ قطوان از محال سمرقند. امام مشرق حسام الدین: یعنی حسام الدین عمر بن عبدالعزیز بن مازه متوفی پانصد و سی و شش. تاج الاسلام احمد بن عبدالعزیز: یعنی تاج الاسلام احمد بن برهان الدین عبدالعزیز بن مازه. برسخان: نام شهریست در ترکستان شرقی.

استخراج کردن گرفت: استخراج کردن یعنی درآمدهای مردم را ستدن. و گرفت در اینجا یعنی آغاز نمود، دست بکار کرد.

وفد: گروهی که در پی مقصودی از شهری بشهر دیگر روند.

پرسش و تمرین: گورخان که بود؟ با که جنگ کرد؟ بعد از گرفتن بخارا، آنجا را بکه سپرد؟ مقصود و نتیجهٔ این حکایت را بیان کنید.

چگونه باید زیست

بشهری که بد باشد آب و هوا — مجوی و مخور هرچت آید هوی

چو بینی خورشهای خوش گرد خویش — بیندیش تلخی دارو ز پیش

مشو یار بدخواه و همکار بد — که تنها بسی به که با یار بد

ز پنهان مردم بدل ترس دار — که پنهان مردم فزون ز آشکار

گر از خواسته نام جوئی و لاف — بخور بی نکوهش بده بیگزاف

مبر غم بچیزی که رفت ز دست — مرین را نگه دار اکنون که هست

درم زیر خاک اندر انباشتن — به از دست پیش کسان داشتن

(گرشاسبنامهٔ اسدی)

هرچت: هرچه ترا. هوی: میل و خواهش. دارو: دوا. خواسته: مال و ثروت. لاف: اینجا بمعنی خودنمائی است. انباشتن: انبار کردن و ذخیره نهادن.

سعدی و پیر پارسی

با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همیکردم، که جوانی در آمد و گفت: درین میان کسی هست که زبان پارسی بداند؟ غالب اشارت بمن کردند. گفتمش: مراد ازین چیست؟ گفت: پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزع است و بزبان عجم چیزی همیگوید که مفهوم ما نمیگردد، اگر بکرم رنجه شوی، مزد یابی، باشد

که وصیتی همی کند. چون ببالینش فرا رسیدم، این همی گفت : (شعر)

دمی چند گفتم برآرم بکام | دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که از خوان الوان عُمر | دمی خورده بودیم گفتند بس

معانی این بیت را بعربی با شامیان همی گفتم و تعجب همی کردند از عمر دراز و تأسف او همچنان بر حیات دنیا. گفتم چگونه در این حالت؟ گفت : چگویم. شعر

ندیدهٔ که چه سختی همیرسد بکسی | که از دهانش بدر میکنند دندانی
قیاس کن که چه حالش بود در آن ساعت | که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم : تصوّر مرگ از خیال خود بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند : مِزاج ارچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید، و مرض گرچه هائل دلالت کلّی بر هلاک نکند، اگر فرمائی طبیبی را بخوانیم تا معالجت کند. دیده برکرد و بخندید و گفت :

دست برهم زند طبیب ظریف | چون خَرِف بیند اوفتاده حریف
خواجه در بند نقش ایوانست | خانه از پای بست ویرانست
پیر مردی ز نزع مینالید | پیرزن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج | نه عزیمت اثر کند نه علاج

(سعدی)

جامع: مسجد. دمشق: پایتخت کشور شام. بحث: گفتگو و مباحثه. نزع: جان کندن. الوان: رنگ برنگ. تأسف: افسوس و غم خوردن. قیاس: مقایسه و اندازه گرفتن. وهم: ترس و خیال. هائل: ترسناک. خرف: بفتح اول و کسر دوم پیر فرتوت. مخبط: خراب و ناراست. عزیمت: دعا و افسون.

پرسش و تمرین سعدی در کجا بود؟ با چه اشخاص صحبت میکرد؟ در میان مباحثه که آنجا وارد گردید؟ چه گفت؟ برای چه کار آمده بود؟ چه اسعدی را با خود برد؟ سعدی را کجا برد؟ سعدی وقتی ببالین مریض رسید مریض چه میگفت؟ سعدی با او چه گفتگو کرد؟ خلاصهٔ این حکایت را بعبارت دیگر بنویسید و انشا کنید.

بکم از حق خود مشو راضی

چند گوئی که نشنوندت راز — چند جوئی که می‌نیابی باز؟

بد مکن خو که طبع گیرد خو — ناز کم کن که آز گردد ناز

از فراز آمدی سبک بنشیب — رنج بینی که بر شوی بفراز

پیشرو کن عزیمت چون برق — در زمانه فکن چو رعد آواز

کمتر از شمع نیستی بفروز — گر سرت را جدا کنند بگاز

راست کن لفظ و استوار بگو — سره کن راه و پس دلیر بتاز

خاک صرفی بقعر مرکز دو — نور محضی باوج گردون تاز

تا نیابی مراد خویش بکوش — تا نسازد زمانه با تو بساز

گر عقابی مگیر عادت جغد — ور پلنگی مگیر خوی گراز

بکم از قدر خود مشو راضی — بین که گنجشک می‌نگیرد باز

بر زمین فراخ ده ناورد — بر هوای بلند کن پرواز

گر تو سنگی بلای سختی کش — ور نه ای سنگ بشکن و بگداز

چند باشی باین و آن مشغول — شرم دار و بخویشتن پرداز

(مسعود سعد)

خو گرفتن عادت کردن است. آز: حرص. سبک: آسان و سهل. مقصود آنکه تنزل و انحطاط سهل است ولی ترقی و سرفرازی دشوار است و برنج و کوشش بدست میآید. رعد: آواز ابر و آسمان، غرش که بپارسی تندر گویند. گاز: انتخاب سره کن، برگزین و انتخاب کن. صرف: خالص. و این بیت اشاره است بعقیدهٔ حکمای قدیم که میگفتند جای خاک در مرکز افلاک و جای نور ماه ای تمام عناصر است. بساز: تهیه و آماده باش. ناورد: پیکار و جنگ.

شیخ ابوسعید و ابوعلی سینا

یکروز شیخ ما ابوسعید قدس سره در نشابور مجلس میگفت. خواجه ابوعلی سینا رحمة الله علیه از در خانقاه شیخ در آمد و ایشان هر دو پیش از آن یکدیگر را ندیده بودند، اگرچه میان ایشان مکاتبت بود. چون بوعلی از در در آمد شیخ ما روی بوی کرد و گفت: حکمت دانی آمد. خواجه بوعلی در آمد و بنشست شیخ بسر سخن شد و مجلس تمام کرد، و از تخت فرود آمد، و در خانه شد، و خواجه

بوعلی با شیخ درخانه شد و درِ خانه فراز کردند و سه شبانروز با یکدیگر بودند بخلوت وسخن می‌گفتند که کس ندانست، و هیچکس نیز بنزدیک ایشان درنیامد مگر کسی که اجازت داده بودند، وجز بنماز جماعت بیرون نیامدند. بعد از سه شبانروز خواجه بوعلی برفت. شاگردان از خواجه بوعلی پرسیدند که شیخ را چگونه یافتی؟ گفت هرچه من میدانم او می بیند. و متصوفه و مریدان شیخ چون نزدیک شیخ درآمدند از شیخ سؤال کردند که ای شیخ بوعلی را چون یافتی؟ گفت: هرچه ما می‌بینیم او میداند. (اسرارالتوحید)

شیخ ما ابوسعید: یعنی شیخ ابوسعید ابوالخیر. مجلس گفتن: بمعنی موعظه کردن و حقایق گفتن است برسم مشایخ پیشین. بوعلی سینا: یعنی شیخ الرئیس ابوعلی حسین بن عبدالله بن سینا که بزرگترین فلاسفهٔ ایران در سدهٔ پنجم هجری بود و بنابر مشهور در سنهٔ چهارصد و بیست و هفت وفات یافت. فراز کردند: بستند. کلمهٔ فراز از لغات اضداد است بمعنی بستن و باز کردن هر دو آمده است معانی دیگر نیز دارد. متصوفه: صوفیان.

پرسش و تمرین برای کلمهٔ فراز چند معنی میدانید؟ برای هر کدام پنج جمله درست کنید.

چهار اندرز

تا بجان آسوده باشی هیچکس را دل مسوز تا ز بند آزاد باشی با کسی مکری مباز

پای تا در راه ننهی کی شود منزل بسر رنج تا بر تن ننهی کی شود جان جفت ناز

(سنائی)

مکر: حیله، فریب. جفت ناز: خوشی و کامرانی.

اخلاص

اخلاص پاک ساختن عمل است از ریا، و غرض، و سایر علل، و راست کردن نیت با خلق خدای عزوجل. آنکه با خلوص نیت در کاری قدم نهد، تنها مقصودش خشنودی حق تعالی و رضای بندگان خدای باشد و نفس خود را در آن دخل ندهد، که غرضهای نفسانی عملهای حقانی را تباه کند.

بریا روی در خدای مکن | پیش یزدان بزرق جای مکن
هر نمازی و طاعتی که تراست | بوریائی نیرزد ار بریاست
کرده خویش را منه سنگی | واندر و از ریا مهل زنگی
طاعت خود ز چشم خلق بپوش | زان مکن یاد و در فزونی کوش
نیست اخلاص جز خدا دیدن | کردن کار و کار نادیدن
تن بطاعت چو خو پذیر شود | در دل اخلاص جایگیر شود
چون شد اخلاص را نشانه پدید | نور صدق آید از میانه پدید

آورده اند که یکی از خلفای بنی عباس فرموده بود تا بی ادبی را در مقام و موقف سیاست داشته تازیانه میزدند آن مرد در اثنای آن حال زبان وقاحت بگشاد خلیفه را دشنام داد. خلیفه امر کرد تا دست از وی باز داشتند و او را آزاد

کردند. یکی از خواص بارگاه خلافت پرسید در محلی که تأدیب آن شوخ چشم بی شرم
زیادت بایستی سبب بخشودن و آزاد کردن چه بود؟ خلیفه گفت من او را برای
خدا ادب میکردم چون مرا ناسزا گفت نفس من از آن متغیر و متأثر شد و در صدد
انتقام آمد. نخواستم که در کار حق سبحانه نفس خود را مدخل دهم، که این شیوه
از صورت اخلاص دور است و صاحب عمل غرض آمیز از فضیلت ثواب
محروم و مهجور. (مأخوذ از اخلاق محسنی و جام جم اوحدی)

زرق، بتقدیم زاء نقطه دار بر راء بی نقطه، مبنی ریا و مکر و ترفند و سالوس از مجازات لغوی است. بستگی، یعنی فروتنی و زیردستی
هِل، گذار، مشتق است از هلیدن. موقف، ایستادن و جای ایستادن. وقاحت، گستاخی و بی شرمی.
شوخ چشم، گستاخ و بی شرم و بی حیا. مهجور، دور شده و جدا مانده. جام جم، مثنوی است از آثار اوحدی اصفهانی
که از شعرا و عرفای مشهور سده هشتم هجری بوده.

پرسش و تمرین خلوص نیت چیست و چه نتایجی دارد؟ غرض نفسانی چرا عملهای حقانی را تباه میکند؟ علت
اینکه خلیفه عباسی آن مرد را سیاست کرد چه بود؟ و چه شد که بر وی بخشود؟ از این حکایت چند نتیجه اخلاقی بدست میآید؟

اندرز

هرچه آن بر تن تو زهر بود　　　بر تنِ مردمان مدار تو نوش
ندهی داد دادِ کس مستان　　　انگبین خر مباش و زهر فروش

(سنائی غزنوی)

دوستی میهن

چرا کشور خود را دوست میدارم؟ زیرا که پدر و مادرم آنجا تولد یافته اند. خونی که در رگهای من دوران دارد از اوست. همه مردگانی که مادرم برای آنها میگرید و بیاد آنها آه میکشد در زیر این خاک مقدس مدفونند. همه گذشتگانی که پدرم نامشانرا باحترام تمام بر زبان میراند در این زمین خفته اند. شهری که در آنجا بدنیا آمده ام، و زبانی که بدان تکلم میکنیم، و کتبی که فکرم را پرورش میدهند، برادرم و خواهرم و دوستانم و ملت بزرگی که من جزئی از آن هستم، و طبیعت زیبائی که مناظر دلفریبش در پیرامون من گسترده است، خلاصه هرچه می بینیم، و هرچه دوست دارم، و بهرچه دل بسته ام، همه جزو کشور من بشمارند. آه شما هنوز نمی توانید کاملا محبت میهن را ادراک کنید وقتی که بسن مردی رسیدید، آن وقت احساس خواهید کرد که دوستی وطن یعنی چه. زمانی که از سفر دور باز گشته و در کشتی خود را در حوالی سواحل خاک میهن به بینید، و هنگام صبح بر جدار کشتی تکیه داده از دور چشم بافق مقابل که زمین کشور شما است بدوزید، و کوههای بزرگ پر برف وطن را کشف کنید که از میان مه و بخار دریا قلل رفیع خویش را بآسمان افراخته اند آنوقت خود را دیگرگون می یابید، اضطراب درونی خویش را مانند موجی

خروشان می بینید که از قعر دریای قلب جوشیده از دیدگان بصورت اشک رقت و از لبان بشکل فریاد مسرت بیرون میریزد.

این حب وطن را در غربت بیشتر حس توان کرد زیرا اگر در میان هزاران مرد و زن که لباس فاخر پوشیده و پیاده و سواره در حرکتند چشم ما بفقیری ژنده پوش بیفتد که سخنی بزبان ما میگوید ناگهان مرغ جان بجانب او بپرواز آمد ما را بسوی آن مرد ناشناس میکشاند، و نیز چون بشنویم که بیگانه ای نام کشور ما را بزشتی میبرد چنان خشم و ضجرتی در خود احساس میکنیم که گردن و پیشانی ما بشدت سرخ میشود و عرق سرد از رخسار ما فرو میریزد، این هیجان شدید دلیل محبت و عشق است. این عشق و علاقه وقتی بکمال ظهور میرسد که ببینیم قومی بیگانه قدم در ملک ما نهاده و هموطنان ما را در خاک و خون کشیده است، و جوانان میهن پرست از هر جانب سلاح در کف رو بمیدان نهاده اند، پدران فرزندان را در آغوش کشیده میگویند: «دلیر باشید»، و مادران جگر گوشگان خویش را با اشک و آه بدرود گفته و از پشت سر فریاد میزنند: «فیروز و فاتح باز آیید».

روزی که سعادت یار شود و هنگ های خسته و سربازان نیم جان خود را با چهره های وهشت انگیز ببینیم که از میدان بازگشته و پرتو فتح و نصرت از چشمانشان میدرخشید

و باشکوه تمام شهرها وارد میشوند آنوقت بهجتی آسمانی در قلب خویش می یابیم که هیچ
سروری با آن برابر نتواند بود. منظرهٔ پرچم سه رنگ میهن که از باران تیر سوراخ
سوراخ و سیمای مجروحان و ناقصان جنگ که از پی آن پرچم با گردنهای افراخته
و سرهای بلند راه میسپارند و گرداگرد آنان نیز اهل شهر با هیجان تمام فرو گرفته
باران از گل و بوسه و آفرین و شادباش بر سر و روی و دست و پای آنان
میریزند، شخص را از حال طبیعی خارج میکند، در این ساعت است که عشق میهن را
بدرستی درک میکنیم.

چه خوش گفت پدری فرزند خود را که از دوستی میهن سؤال میکرد: «جان پدر ای
عشق وطن چنان قوی و شدید است که اگر تو سرباز باشی و بشنوم که برای حفظ
خود از معرکه روی برتافته ای با وجود محبتی که بتو دارم و ترا از جان خود بیشتر میخواهم
هیچ مایل نخواهم بود که ترا زنده به بینم من که امروز هنگام بازگشت تو از
مدرسه شادان و خندان باستقبالت میشتابم آنروز با نوحه و نالهٔ دردناک
ترا خواهم پذیرفت و دیگر ترا دوست نتوانم داشت و با حسرت و تلخکامی
بگور خواهم رفت.»

مدفون: بخاک سپرده. پیرامون: اطراف. مجرا: جایی که در جلوی ایوانها میگذارند. قلل رفیع: قله های بلند.

فاخره : گرانبها . ژنده‌پوش : کهنه‌پوش . ضجرت : دلتنگی . هنگ ها : نوجها . دهشت‌انگیز : ترساننده .

بهجت : شادی . برتافته : برگردانده .

اندرز اردشیر بابکان

همه هر که هست اندرین مرز من / همه گوش دارید اندرز من

بگفتار این نامدار اردشیر / همه گوش دارید برنا و پیر

هر آنکس که داند که دادار هست / نباشد مگر راد و یزدان‌پرست

دگر آنکه دانش نگیری تو خوار / اگر زیردستی اگر شهریار

خنک آنکه آباد دارد جهان / بود آشکارای او چون نهان

هزینه مکن سیمت از بهر لاف / به بیهوده مپراکن اندر گزاف

میانه گزینی بمانی بجای / خردمند خواندت پاکیزه رای

توانگر شود هر که خرسند گشت / گل نوبهارش برومند گشت

همه گوش دارید پند مرا / سخن گفتن سودمند مرا

زمانی میاسای از آموختن / اگر جان همی خواهی افروختن

دل آرام گردید بر چار چیز / کزاو خوبی و سودمندیست نیز

یکی بیم و آزرم و شرم از خدای / که تا باشدت یاور و رهنمای

دگر داد و دادن تنِ خویش را　　نگهداشتن دامن خویش را

بفرمان یزدان دل آراستن　　وُرا چون تنِ خویشتن خواستن

سه دیگر که پیدا کنی راستی　　بدور افکنی کژّی و کاستی

چهارم که از رای شاه جهان　　نپیچی دل از آشکار و نهان

وُرا چون تنِ خویش داری بمهر　　بفرمانِ او تازه گردد ت چهر

دلت بسته داری به پیمان شاه　　روانرا نپیچی ز فرمان شاه

بر او مهر داری چو بر جانِ خویش　　چو با داد بینی نگهبانِ خویش

دلِ زیردستان ما شاد باد　　هم از داد ما گیتی آباد باد

(فردوسی. شاهنامه)

مر: هم بمعنی سرحدّ است و هم بمعنی سرزمین. اندرز: نصیحت. برنا: جوان بالغ. دادار: خدا. راد: جوانمرد سخی. هژیر: خرج. سیم: نقره. پراکن: پراکنده کن. گزاف: بیهوده و بیفایده. خرسند: قانع. برومند: میوه‌دار. آزرم: شرم. سه دیگر: سدیگر: سوم. کژّی و کاستی: کجی و کمی و خسر: ناکی

رازداری

این سخن نقل است از نوشیروان　　گفت اگر خواهی که رازت در جهان

دشمنت نشناسد از زشتی که اوست　　تو به نیکوئی مگو در پیش دوست

مصیبت‌نامهٔ عطار

پرسش طریق نهفتن راز چیست؟ افشاء اسرار چه ضرر دارد؟ حاصل و خلاصهٔ گفتار نوشیروان را بیان کنید.

بزرگمهر و استاد او

بزرگمهر از استاد خود پرسید:

نامداری از چه خیزد؟

استاد پاسخ داد: ـ از استعجال در خیرات.

ـ پادشاهان را بلندی از چه خیزد؟

ـ از عدل و راستی.

ـ چه چیز است که هیبت را ببرد؟

ـ طمع.

ـ اصل تواضع چیست؟

ـ تازه روئی با فروتر از خود و دست باز داشتن از فسق.

ـ تدبیر از که پرسم تا مصیبت زده نشوم؟

ـ از آنکه سه خصلت در او بود: دین پاک و صحبت نیکان و دانش تمام.

ـ پادشاه را بچه چیز بیشتر حاجت افتد؟

ـ بمردم دانا.

ـ در این جهان که یگانه؟

ــ آنکه نادان تر .

ــ در این جهان که نیکبخت تر ؟

ــ آنکه کردار بسخاوت بیاراید و گفتار براستی .

ــ از خوی خوش کدام گزینیم تا در غربت غریب نباشم ؟

ــ از تهمت دور شو و کم آزار باش و ادب بجای آر .

ــ حق مهتر بر کهتر چیست ؟

ــ آنکه رازش نگاه دارد و نصیحت از او باز نگیرد و بر وی مهتر دیگر نگزیند .

ــ عبادت چند بهره است ؟

ــ سه بهره : یکی بهرهٔ تن، عمل کردن . دوم بهرهٔ زبان، ذکر گفتن . سوم بهرهٔ دل، فکر کردن .

ــ نشان دوست نیک چیست ؟

ــ آنکه خطای تو پوشد و ترا پند دهد بر آن . و راز آشکار انکند، و بر گذشته نگوید چنین میبایست کرد .

ــ چه کنم تا زندگانی بسلامت گذرد ؟

ــ پرهیز کن از استخفاف کردن بر پادشاهان وقت .

ـ با چند گروه نیکوئی نباید کرد ؟

ـ با ابله و بدگوی و بدفعل .

ـ نیکوئی بچند چیز تمام شود ؟

ـ بتواضع بی توقّع و سخاوت بی منّت و خدمت بی طلب .

ـ چند چیز است که زندگانی بدان آسان توان کرد ؟

ـ پرهیزکاری و بردباری و بی طمعی .

ـ سرمایهٔ حرب کردن چیست ؟

ـ عزم درست و نیرو و نشاط .

ـ حاجت خواستن بچند چیز تمام شود ؟

ـ بدانچه از کسی خواهی که خوشخوی تر بُوَد و آن چیز خواهی که سزاوارتر .

ـ چند چیز است که از مشی مستغنی نیست ؟

ـ خردمند اگرچه عاقل بود از مشورت مستغنی نباشد، و جنگی اگرچه زورمند بود از حیلت مستغنی نگردد .

ـ چه کنم تا مردم مرا دوست دارند ؟

ـ در معامله ستم مکن و دروغ مگوی و بزبان کس را مرنجان .

— از علم آموختن چه یابم؟

— اگر بزرگی نامدار شوی، و اگر درویشی توانگر گردی، و اگر معروفی معروفتر گردی.

— خواسته از بهر چه بکار آید؟

— تا حق خویشان و نزدیکان بدان بگزاری و بسوی مادر و پدر ذخیره فرستی و توشهٔ آن جهان از بهر خود برداری و دشمن را بدان دوست گردانی و دوست را بی نیاز کنی.

بزرگمهر که بخطا بوزرجمهر گویند یکی از حکما و وزیران نامی و عاقل ساسانیان بوده است و عهد انوشیروان و هرمز و بقولی پرویز را دریافته است. استعجال در خیرات: عجله و پیش قدمی در نکوکاری. مهتر: رئیس و بزرگتر. کهتر: کوچکتر و مرئوس. استخفاف: توهین و بدگوئی و ترک احترام. خواسته: مال منقول.

آشتی به که جنگ

یکی نصیحت من گوش دار و فرمان کن — که از نصیحت سود آن برد که فرمان کرد

همه بصلح گرای و همه مدارا کن — که از مدارا کردن ستوده گردد مرد

اگر چه لشکر داری و عدت بسیار — بگرد صلح درای و بگرد جنگ مگرد

نه هر که دارد شمشیر حرب باید ساخت — نه هر که دارد پازهر زهر باید خورد

مطالعهٔ کتاب

شهید بلخی شاعر روزی نشسته بود و کتابی میخواند. جاهلی نزدیک او آمد و سلام کرد و گفت: خواجه تنها نشسته است؟ شهید گفت: تنها اکنون گشتم که تو آمدی زانکه بسبب آمدن تو از مطالعهٔ کتاب باز ماندم. (جوامع الحکایات عوفی)

ابوالحسن شهید بن حسین بلخی از حکما و شعرا و علمای بزرگ قرن چهارم هجری و از بزرگان زمان سامانیان بوده است و بدو زبان فارسی و تازی شعر گفته است و رودکی در مرثیت او گوید:

کاروان شهید رفت از پیش — وآن ما رفته گیر و می اندیش

از شمار دو چشم یکتن کم — وز شمار خرد هزاران بیش

خواجهٔ بخیل و غلام او

خواجه‌ئی بود عظیم بخیل و غلامی بهزار دینار خریده بود بهزار درجه از خواجه بخیلتر و بر دقایق دنائت واقفتر. روزی خواجه گفت: ای غلام نان بیاور و در دربند. غلام گفت: ای خواجه بر زبان تو خطا رفت، واجب کردی که گفتی در ببند و نان بیاور که بحزم نزدیکتر بودی. خواجه این نکته از غلام بپسندید و او را آزاد کرد. (جوامع الحکایات عوفی)

خط زرین خط